



گئورگے ولادیموو

روسلان وفادار

فاجعہ وفاداری
در روزگار اسارت
دکتر روشن وزیر



الكتاب الثاني



طبعة



روسلان وفادار

فاجعه وفاداری در روزگار اسارت

گئورگی ولادیموف

روشن‌وزیری



انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آبادانا) - خیابان نوبخت

کوچه دوازدهم - شماره ۱۰ تلفن: ۸۷۶۵۶۳۲

صندوق پستی: ۷۷۱۳-۱۵۸۷۵

E-mail: Tar_e_no@yahoo.com

روسلان وفادار (فاجعه وفاداری در روزگار اسارت) • نویسنده: گئورگی ولادیموف • مترجم:
دکتر روشن وزیری • ویراستار: مژده دقیقی • مدیر هنری و طراح جلد: بیژن صیفوری
حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هما (امید سیدکاظمی) • چاپ و صحافی: سازمان
چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی • نوبت چاپ: چاپ اول، ۱۳۸۱ • شمارگان:

بقی محفوظ است.

ISBN: 964-7134-



۲۵,۰۰۰ ریال

انتشارات طرح نو

جلد ۲۰۰۰

شابک: ۵۰-۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Wierny Ruslan

Georgij Władimow,

Arcana, Karaków, 1999.

ولادیموف، گئورگی نیکالایویچ، ۱۹۳۱- — Vladimir, Georgij Nikolaevich. 1931-
روسلان وفادار: فاجعه وفاداری در روزگار اسارت / اثر گئورگی ولادیموف؛ ترجمه
روشن وزیری. - تهران: طرح نو، ۱۳۸۱.
۲۱۶ ص. — (ادبیات و نقد ادبی)
الف. وزیری، روشن، مترجم. ب. عنوان.

پیشگفتار مترجم

ماجرای تألیف و انتشار کتابی که هم‌اکنون در دست دارید به راستی پیچیده است. همه چیز از آنجا شروع می‌شود که نویسنده کتاب، گئورگی ولادیموف، حکایت رویدادی عجیب را از دوستش می‌شنود: در شهرک تیمیر تائو^۱، در سیری، اردوگاهی بوده که در دوران زمامداری خروشچف – معروف به عصر «ذوب شدن یخها» – برچیده می‌شود. در محل اردوگاه کارخانه‌ای می‌سازند، ولی سگهای اردوگاهی که بنا بوده طبق دستورالعمل کلی کشته شوند، شاید به دلیل احساس ترحم مأموری زنده مانده، پراکنده شده و اکنون در گوشه و کنار پرت می‌زنند. با آن‌که به شدت لاغر و تکیده‌اند، از هیچ‌کس غذا نمی‌گیرند، کسی جرأت ندارد جز از پهلوی به آنها نگاه کند، و معلوم نیست چطور تابه حال از گرسنگی تلف نشده‌اند. شگفت‌انگیزتر از همه این‌که هرگاه صفوف راهپیمایان به مناسبت عید اول ماه مه در خیابانهای شهرک به راه می‌افتد، سگهای بی‌درنگ نقش اسکورت^۲ را به عهده می‌گیرند و ستون راهپیمایان را از هر سو محاصره می‌کنند، به‌احدی اجازه خروج از صف را نمی‌دهند و با غرشهای ترسناک متخلفان را به داخل صف می‌رانند. کاری بسیار حرفه‌ای و مطابق با اصل اردوگاهی «نه یک قدم به راست، نه یک قدم به چپ! تیراندازی بدون اخطار!» این داستان، که افسانه نبود و واقعیت داشت، برای مؤلف حکم بومی را پیدا کرد که روایت خود را روی آن به تصویر کشید.

گئورگی ولادیموف داستان سگ اردوگاه را سه بار نوشته است: نخستین بار در

1. Timir Tau

۲. واژه‌ای که در اصل آمده به معنای گارد اسکورت، واحد نظامی مأمور انتقال زندانیان از جایی به جای دیگر است. در متن کتاب گاه به نگاهیان همراه ترجمه شده است.

اوایل دهه ۱۹۶۰، روایتی شصت صفحه‌ای در سبک هزل انسان‌انگارانه^۱ می‌نوید و آن را نزد آلکساندر تواردوفسکی^۲، سردبیر مجله نووی میر^۳، می‌برد. تواردوفسکی داستان را برای چاپ می‌پذیرد، اما پس از مطالعه آن نکاتی را به ولادیموف تذکر می‌دهد. از جمله می‌گوید: «به نظر من، سگ تراژدی خودش را دارد، در حالی که شما او را خیلی بدوی تصویر کرده‌اید. شما از این سگ بیچاره یک پلیس پست فطرت ساخته‌اید.» ولادیموف تحریر دوم را هجده ماه بعد آماده می‌کند، اما دیگر دوران خروشچف به پایان رسیده و موضوع اردوگاهها دوباره مشمول سانسور شده است. داستان سگ اردوگاه، به رغم این همه، به حیاتش ادامه می‌دهد و کارش به چاپهای زیرزمینی در انتشارات «سامی زدات» می‌رسد. تا مدتی آن را اثر سولژنیتسین می‌دانستند و حتی در برخی محافل از او خواہش می‌کردند که داستان را برایشان بخواند، و او هر بار با عصبانیت می‌گفت که آن داستان نوشته او نیست. به گفته ولادیموف، «او زک^۴ کهنه کاری بود و نمی‌خواست نام نویسنده واقعی را فاش کند، چون داستان هنوز رسماً چاپ نشده بود و احتمال داشت برای من مایه دردسر شود.» سرانجام، در اوایل دهه ۱۹۷۰، مؤسسه انتشاراتی پوسف^۵ در فرانکفورت آمادگی خود را برای چاپ اثر به اطلاع نویسنده رساند. ولادیموف داستان خود را برای سومین بار نوشت. متن را روی کاغذهای بسیار نازکی ماثین کرد و به زوج جوانی از جهانگردان خارجی سپرد تا آن را به غرب برسانند. نیمی از کتاب در تخت کفش زن و نیم دیگر در آسترکت مرد جاسازی شد. کتاب روسلان وفادار در ماه مه ۱۹۷۵ در نشریه گرانی^۶ به نام نویسنده واقعی اش چاپ شد و ترجمه آلمانی آن در اکبر همان سال در نمایشگاه کتاب فرانکفورت به دست خوانندگان رسید.

گئورگی ولادیموف، متولد ۱۹۳۱، ضمن مصاحبه‌ای، در پاسخ به این پرسش که آیا هرگز مجذوب کمونیسم بوده است، می‌گوید: «من خیلی زود به بلوغ رسیدم. در

1. anthropomorphical satire

2. A. Tvardovsky

۳. مجله Novy Mir (دنیای جدید) به سردبیری آ. تواردوفسکی در دهه ۱۹۶۰ با چاپ برخی از آثار ادبی ناراضیان شوروی. از جمله یک روز از زندگی ایوان دیسویچ به قلم آلکساندر سولژنیتسین، به شهرت و محبوبیت بسزایی رسید.

۴. زک، به معنی زندانی. درباره معنای دقیق آن رجوع کنید به توضیح مؤلف در پانوشت رمان.

5. Possev

6. Grani

دوران "ذوب شدن یخها" با مجله نووی میر همکاری داشتم و این دوران برایم تجربه‌ای روشنگر و فوق‌العاده بود. خیلی زود به حقایق پی بردم. مادرم دو سال و نیم از عمرش را در مجمع‌الجزایر گولاک گذرانده بود و برای همین در ۱۹۶۲ که کتاب یک روز از زندگی ایوان دنیسویچ منتشر شد، با خودم گفتم حالا دیگر نوبت من است».

در مورد تجربه اسارت در اردوگاه دو نوع برداشت مطرح است: از طرفی وارلام شالاموف^۱ عقیده دارد که تجربه اسارت در اردوگاه فقط می‌تواند جنبه منفی و خفت‌بار داشته باشد و هیچ‌کس بر اثر رنج و مرارت انسان شریف‌تری نمی‌شود. در مقابل، آلکساندر سولژنیتسین در مورد خودش می‌نویسد که تازه بعد از تجربه گولاک به غنای معنوی و خودشناسی رسیده است. ولادیموف می‌گوید: «من شالاموف را خوب درک می‌کنم. او کسی است که برای همیشه علیل و رنجور شده و دیگر نمی‌خواهد چیزی از آن مصیبت‌ها را به یاد آورد. اما احساس سولژنیتسین را هم می‌فهمم. حقیقت این است که قهرمانان واقعی گولاک انسانهای مؤمنی بودند که تقدیر خود را به مثابه آزمون ایمانشان و منزل از سوی خداوند تلقی می‌کردند. اما من در محیط بی‌خدایی تربیت شده بودم و قادر نبودم قهرمانی خداپرست بیافرینم. تا آن‌که داستان واقعی سگهای تیمیر تائو را شنیدم و قهرمان داستان خود را یافتم، موجود زنده‌ای که حاضر بود جانش را فدای نظام اردوگاهی کند.

ولادیموف پیش از نوشتن رومان‌ها و وقایع‌نامه‌ها، سوای آثار کوتاه، داستانی به نام مانحه نوشته و به چاپ رسانده بود. موضوع این کتاب سرنوشت راننده‌ای است که در پروژه ساختمانی بزرگی کار می‌کند. نویسنده در این کتاب همه اسطوره‌های ادبیات رسمی شوروی را درباره زندگی طبقه کارگر در اتحاد شوروی ویران می‌کند و به موضوعی می‌پردازد که در آثارش بیشترین اهمیت را دارد: سازوکار به بند کشیدن ذهن انسانها در رژیمهای توتالیتار، و همچنین مصیبت فردی کسی که

۱. Varlam Shalamov (۱۹۰۷-۱۹۸۲) نویسنده روس که از ۱۹۲۹ مدت هجده سال را در زندانها و اردوگاههای سیری سپری کرد. او را نویسنده کلاسیک ادبیات اردوگاهی می‌دانند. داستانهای بلند و کوتاه، گزارشها و مقالات او، که در کتابی پر حجم با عنوان داستانهای کولیماگرد آمده، گواه هنری برجسته‌ای است بر اوضاع و احوال زمانه نویسنده.

می‌کوشد در برابر استبداد توده زورگو و بی‌رحم ایستادگی نشان دهد و هویت فردی خویش را حفظ کند. از جمله خوانندگان این داستان پاپ جان بیست و سوم بود. می‌گویند پاپ، به دلیل دغدغه‌ای که در زمینه رشد فکری و معنوی راننده‌اش داشت، گهگاه از او می‌پرسید چه کتابی می‌خواند. یکی از روزها راننده در پاسخ پاپ می‌گوید که کتابی خوانده است به قلم یک نویسنده جوان اهل شوروی درباره راننده‌ای که می‌راند و می‌راند تا سرانجام در سانحه‌ای کشته می‌شود. پاپ می‌گوید: «آن را بده بخوانم.» سپس روزی، ضمن ملاقات با تنی چند از روحانیون برجسته مسیحی و بحثی که بر سر مسأله همکاری واتیکان با کشورهای کمونیستی در می‌گیرد، در پاسخ به این نظر که «عالیجناب، آخر آنها که سنگر بی‌خدایی و بی‌دینی هستند»، می‌گوید: «من به اندازه شما بدبین نیستم. اخیراً کتابی خواندم به قلم یک نویسنده جوان اهل شوروی درباره زندگی راننده‌ای که سخت در تلاش معاش است. من در این داستان زوال ایده بی‌خدایی را می‌بینم؛ پیام این کتاب این است که از میان رفتن معنویت می‌تواند موجب تباهی انسان شود. مؤلف این کتاب را به سفارش کلیسا نوشته، اما روشن است که مسیحی است، هرچند خودش این را نمی‌داند.»

آخرین اثر ولادیموف، ژنرال و ارتش او، که به ماجراهای جنگ جهانی دوم و حوادث واقعی و پنهان ارتش سرخ می‌پردازد، جایزه ادبی بوکر روسیه را در ۱۹۹۷ به خود اختصاص داد. در سال ۱۹۸۲ که ولادیموف به دعوت دانشگاه کلن راهی آلمان شد، مقامات شوروی از او سلب تابعیت کردند و با مصادره خانه‌اش راه بازگشت را بر او بستند. او از آن پس در آلمان اقامت گزید.

درباره کتاب حاضر مقاله‌ها و بحثها و رساله‌ها و حتی کتابهایی به زبان لهستانی نوشته شده که تنها گزیده‌های کوتاهی از آنها را، همان‌گونه که در برگردان لهستانی کتاب آمده است، در صفحات پایانی آورده‌ایم. به این منظور که ذره‌ای از جذابیت داستان کاسته نشود. و نیز با این نیت که اعتماد خود را به نکته‌سنجی، خوش فکری و قریحه داورِ خوانندگان هوشمندمان نشان داده باشیم.

کولاک تمام شب زوزه می کشید، لامپها را تاب می داد و غرغر به صدا درمی آورد و چفت در را به هم می سایید. نزدیکیهای صبح همه چیز آرام شد و رو به سکوت رفت. و صاحب آمد. روی چهارپایه نشست، سیگاری روشن کرد و منتظر ماند تا روسلان آبگوشتش را تمام کند. صاحب اتوماتش^۱ را به قلاب کنار سگدانی آویزان کرده بود، و معنی اش این بود که سر خدمت است؛ حال آنکه از مدتها پیش از خدمت خبری نبود و به همین خاطر روسلان می توانست غذایش را سر فرصت بخورد، البته به شرطی که زیاد لفتش نمی داد.

استخوان بزرگ و پرمغزی نیز نصیب روسلان شد، چنان خوش ظاهر و وسوسه انگیز که دلش می خواست آنرا بی درنگ به گوشه ای ببرد و زیر کاه کف پوش لانه پنهان کند. و بعد سر فرصت، در تاریکی و تنهایی، حسابی به نیش بکشد. اما خجالت کشید آنرا پیش روی صاحب از کاسه بیرون بیاورد. پس، برای محکم کاری، فقط گوشتهای دور تا دور آنرا کند و خورد. زیرا به تجربه آموخته بود که در مراجعت ممکن است دیگر اثری از استخوان برجای نمانده باشد. سپس تکه استخوان را با بینی اش کنار زد، مایع آبگوشت را هورت کشید و، در حالی که می کشید تمام خرده ریزها را جمع کند،

۱. automar، تفنگ خودکاری شبه G3 که نگهبانان اردوگاهها به آن مسلح بودند. به منظور حفظ فضای داستان، در متن اصطلاح «اتومات» به کار رفته است. م.م.

مشغول بلعیدن پوره گرم آن شد، تا آن که ناگهان صاحب تکانی خورد و بی صبرانه پرسید:

«حاضری؟»

و همان طور که از جایش بلند می شد، ته سیگارش را پرت کرد کف اتاق. ته سیگار افتاد داخل کاسه و جز جز صدا کرد. چنین اتفاقی تا آن زمان سابقه نداشت اما روسلان به روی خودش نیاورد، نه حیرتش را نشان داد و نه دلخوری اش را. سرش را بلند کرد و به صاحب نگاه کرد و تکانی به دم سنگینش داد. به نشانه تشکر از بابت غذا و به معنی آمادگی برای خدمت گزاری و جبران فوری آن مرحمت. حتی به خود اجازه نداد نگاهی به آن استخوان بیندازد؛ با عجله کمی آب از کاسه نوشید. دیگر آماده بود.

«خب، پس برویم.»

صاحب، قلاده را به طرفش آورد. روسلان، سرپا شوق، سرش را پیش آورد و گوشه‌هایش را سیخ کرد و بدین سان به تماس دستهای صاحب واکنش نشان داد. این دستها سگک قلاده را بستند، دقت کردند که زیادی تنگ نباشد و قلاب تسمه را در حلقه انداختند. بعد صاحب تسمه قلاده را یکبار دور دستش پیچید و انتهای آن را به کمرش بست. بدین ترتیب، در تمام مدت انجام خدمت به هم متصل بودند و امکان نداشت یکدیگر را گم کنند. صاحب با دست آزادش اتومات را برداشت و بند چرمی آن را روی شانه‌اش انداخت؛ طوری که لوله آن به طرف پایین باشد. روسلان مطابق معمول کنار پای چپ صاحب قرار گرفت.

به اتفاق از راهروی تاریکی گذشتند که درهای مشبک و محکم لانه‌ها به آن باز می شد. از پشت شبکه‌ها، چشمانی مرطوب برق می زدند: سگهایی که آن روز به آنها غذا نداده بودند لابه می کردند و کله خود را به شبکه درها می کوبیدند؛ یکی از آنها کُنج سگدانی با حالتی جنون آمیز و از سر حادت پارس می کرد. روسلان به خود می بالید که امروز اولین سگی است که برای انجام خدمت بیرونش می برند.

اما وقتی در ورودی باز شد و سفیدی درخشان و کورکننده بیرون بر چشمانش پاشید، پلکها را بر هم فشرد، به عقب پرید و خرناس کشید.

«خُب، خُب!» صاحب این را گفت و بند قلاده را محکم کشید. «بدجوری آن تو جا خوش کرده‌ای، ناقلا. عقب عقب نرو! به عمرت برف ندیده‌ای؟»

پس آنچه تمام شب زوزه می‌کشید این بود، و حالا لایه ضخیمی از آن سطح میدان خلوت را پوشانده، بر بام سربازخانه‌ها و انبارها و گاراژها نشسته و مانند کلاهی سفید سر چراغها و روی نیمکتها و جاسیگاریهای کنارشان را پوشانده بود. روسلان بارها آن را به چشم دیده بود، اما همیشه مایه حیرتش بود. می‌دانست که نزد صاحبان نامش «برف» است، اما خودش برای آن نامی نداشت. برای روسلان آن چیز فقط سفیدی بود. بر اثر این سفیدی، همه چیز نام خود را از دست می‌داد و همه چیزهایی که بینایی و شامه به آنها خو گرفته بود تغییر می‌کرد. دنیا خالی و خاموش می‌شد. رد پاها ناپدید می‌شد. فقط زنجیره واضح ردپای صاحب از آشپزخانه تا درگاه ادامه می‌یافت. چند لحظه بعد، سفیدی به بینی اش راه یافت و سرحالش آورد؛ پوزه اش را تا نزدیک چشمها در آن فروبرد، شیاری در برف کند، دهانش را پر کرد و حتی، حین تف کردن، شادمانه و بی دلیل واقعی زد. صاحب مانع حرکت او نشد، بلکه او را به قدر درازی بند قلاده آزاد گذاشت. بنابراین روسلان، با ریش و مژه‌های سفید، گاه عقب می‌افتاد و گاه جلو می‌دوید، دائماً نفس نفس می‌زد، یک بند بو می‌کشید و اصلاً آرام و قرار نداشت.

و همین باعث شد مرتکب اشتباه کوچکی بشود. دور و برش را درست نیاید، آن‌طور که موقع خروج برای انجام خدمت ضروری است. با وجود این، چیزی او را مشوش کرد؛ گوشها را تیز کرد و بی حرکت ماند. هراسی مبهم به جانش افتاد. در سمت راست، ردیفی از تیرهای چوبی با سیمهای خاردار برپا بود. دشت خلوت و دیوار تُنک و تیره درختان جنگل تا دوردستها ادامه داشت. در سمت چپ، عین همان ردیف تیرهای چوبی و سیمهای خاردار و

قطعه‌ای از دشت قرار داشت، منتها علاوه بر اینها این‌جا و آن‌جا باراک‌های^۱ کوتاهی دیده می‌شدند که از چوبهای تیره و بیار کهنه ساخته شده بودند. و این باراک‌ها مثل همیشه با پنجره‌های یخ‌زده و کدر، همچون چشمانی باباغوری، او را می‌نگریستند. همه چیز سر جای خودش بود و چیزی گم نشده بود. اما سکوتی عجیب و غیرعادی همه‌جا را فرا گرفته بود، و گامهای صاحب، درست عین آن‌که روی نمدا پا بگذارند، در آن فرومی‌رفتند. و عجیب‌تر این‌که هیچ‌کس از پشت پنجره‌ها با گرمای دهان روزنه‌ای ایجاد نکرده بود تا ببیند در دنیا چه می‌گذرد (آخر سگها و آدمها از این نظر با هم فرق زیادی نداشتند!)، خود باراک‌ها نیز به گونه‌ای غریب پهن می‌نمودند، گویی در زمینه سفید نقاشی شده باشند، و به علاوه صدایی هم از آنها بیرون نمی‌آمد. انگار تمام کسانی که در آن‌جا سکونت داشتند، و معمولاً آن‌همه سر و صدا راه می‌انداختند و بوی گند می‌دادند، ظرف یک شب مرده باشند.

اما آخر اگر مرده بودند که روسلان حس می‌کرد! اگر او هم حس نمی‌کرد، سگهای دیگر حس می‌کردند. حتماً بالاخره سگی بو می‌برد و بازوزه‌اش آنها را بیدار می‌کرد. پیش خودش فکر کرد: «آنها آن‌جا نیستند. پس کجا غیثان زده؟» و از خنگی خودش خجالت کشید. آنها نمرده‌اند، فرار کرده‌اند. از فرط هیجان لرزید و تند و بی‌قرار به نفس نفس افتاد.

دلش می‌خواست بدود و بند قلاده و صاحب را پشت سر خودش بکشد. همان‌طور که در آن‌روزهای استثنایی و فوق‌العاده گاه چند و یورست^۲ را با هم می‌دویدند. این تعقیبها بهترین تجربه‌ای بود که روسلان در زندگی به دست آورده بود. تجربه خدمت واقعی.

اما این‌بار هیچ چیز به آن موقعیتهای نادر نیز شباهت نداشت. روسلان با

۱. Barraeks، ساختمانی بیار ابتدایی که معمولاً برای مدتی کوتاه و در روسیه اغلب از چوب ساخته می‌شود. در پادگانها، خوابگاه جمعی سربازان و در اردوگاهها محل خواب زندانیان است. من هیچ تک‌واژه معادل فارسی برای آن نیافتم و بنابراین همان واژه «باراک» را آوردم. — م.

۲. viorst، واحد مسافت در روسیه قدیم، اندکی بیش از یک کیلومتر. — م.

کلمه «فرار» آشنا بود. حتی فرق میان «فرار فردی» و «فرار جمعی» را می دانست، اما در آن موارد همیشه کلی سر و صدا راه می افتاد، یک عالم دوندگی پراشتهاب در کار بود، صاحبها به دلایلی سر هم داد می کشیدند، سگها هم بی جهت کتک می خوردند و بی قرار و ناآرام بنا می کردند به گاز گرفتن یکدیگر. تازه، وقتی تعقیب آغاز می شد، همه چیز در روال معمول می افتاد. روسلان تابه حال با چنین سکوتی مواجه نشده بود و همین باعث می شد حدسهای ناجور بزنند. از اوضاع چنین برمی آمد که همه ساکنان باراکها گریخته بودند و صاحبها چنان تند و سریع سر در پی آنها گذاشته بودند که حتی فرصت نکرده بودند سگها را با خود ببرند. متها بدون سگها چه تعقیبی می تواند باشد! و لابد حالا فقط آن دو، صاحب و روسلان، می بایست همه را پیدا کنند و کل آن گله متعفن و پر جیغ و داد و ابله را به اردوگاه برگردانند...

هول و هراسی چنان عذاب آور بر او مستولی شد که توی شکمش احساس سرما کرد و دوید پیش پای صاحب تا نگاهی به صورت او بیندازد. حال و روز صاحب هم تعریفی نداشت: قوز کرده و ابرو در هم کشیده اطرافش را می پاید، دستش هم مثل همیشه به تسمه اتومات نبود، بلکه آن را، گویی از سرما، در جیبش فرو کرده بود. روسلان حتی فکر کرد که سرما به شکم صاحب هم نفوذ کرده است که بعید هم نبود، با این مأموریتی که امروز انتظارشان را می کشید! شانه اش را به شل صاحب مالید، به این معنا که همه چیز را می فهمد و برای همه چیز آماده است - حتی برای مرگ. خود او تاکنون با مرگ مواجه نشده بود، اما دیده بود که آدمها، و همین طور سگها، چگونه می میرند. از هر چیزی هولناک تر بود، ولی اگر همراه صاحب بود، وضع فرق می کرد؛ در آن صورت، روسلان تحملش را خواهد داشت. متها صاحب متوجه حرکت او نشد و واکنشی نشان نداد، یعنی مثل همیشه دستش را روی سر روسلان نگذاشت - و این دیگر به راستی ناراحت کننده بود.

ناگهان چشمش به چیزی افتاد که با دیدن آن موهای پس گردنش سیخ شد

و خرناسی خفه از گلویش بیرون آمد. دید چشمهایش چندان خوب نبود؛ خودش این را می‌دانست و این کمبود را با شور و اشتیاق و حس شامه‌اش جبران می‌کرد. از همین رو، دروازه اصلی اردوگاه را تازه هنگامی دید که همراه صاحب از دریچه بیرون رفتند و مقابل آن قرار گرفتند.

دروازه به قدری عجیب به نظر می‌آمد که ابداً قابل تصور نبود. چارتاق باز بود و فلز زنگ‌زده آن در باد غرغر صدا می‌کرد. و هیچ‌کس فریادکشان و در حال تیراندازی به سوی آن نمی‌دوید تا فوراً آن را ببندد. دروازه دوم اردوگاه در طرف مقابل نیز، که هرگز همزمان با اولی باز نمی‌شد، کاملاً باز بود. راه سفید بدون هیچ سد و مانعی از اردوگاه بیرون می‌رفت، به سمت داخل جنگل و به سوی خط سیاه افق امتداد می‌یافت...

پس برج نگهبانی کجا رفته بود! به چشمهایش اعتماد نداشت. یکی از نورافکنها یک جایی آن پایین زیر برفها افتاده و دومی با شیشه شکسته از سیم آویزان بود. آن پوستین سفید هم، با آن کلاه گوشی‌دار و مسلسلی که لوله‌اش همواره پایین را نشانه گرفته بود، از داخل برج ناپدید شده بود. پارچه سرخ رنگ و رورفته هنوز بالای دروازه آویزان بود، متها انگار کسی آن را بدجوری تکه پاره کرده و به دست باد سپرده بود. رسلان نسبت به این پارچه قرمز، با آن نشانه‌های سفید اسرارآمیزش، احساسی خاص داشت. آن لحظات اثری ماندگار بر روحش باقی گذاشته بود، لحظاتی در آن شبهای تاریک و در پایان یک روز کار که ستون زندانیان در هر هوایی سدر سرما و کولاک و رگبار—در محاصره صاحبان و سگها در برابر این دروازه می‌ایستاد؛ و در حالی که هر دو نورافکن نوار مه‌آلود نور را بر پارچه سرخ می‌افکندند، چنانکه سرخی آن تمام دروازه را به آتش می‌کشید، زندانیان خمیده بی‌اختیار سرها را بالا می‌بردند و به سفیدی کورکننده علایم^۱ آن چشم می‌دوختند. متأسفانه رسلان از درک

۱. روی چنین پارچه‌های سرخ‌رنگی معمولاً این شعار نوشته شده بود: کار در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برآمده از شرف و افتخار، و ناشی از مردانگی و قهرمانی است. «استالین»

حکمت عمیق و پنهان آن علایم محروم بود، اما چشمان او را نیز می‌سوزاندند و اشک می‌انداختند؛ و وجودش چنان مالا مال از تحسین می‌شد که به نظرش می‌رسید همه چیز محو می‌شود و از حرکت باز می‌ماند.

این خرابیها و ویرانیها روسلان را یکسره مات و مبهوت کرد؛ گستاخی فراریان تعادل روانی سگ را برهم زد. پس، از قرار معلوم، مطمئن بوده‌اند که این بار دستگیرشان نخواهند کرد! و از پیش می‌دانسته‌اند که برف خواهد بارید، تمام ردپاها را خواهد پوشاند، و برای سگها کار در سرما بسیار سخت خواهد بود. اما از همه بدتر این که اصلاً خود را مخفی نمی‌کردند. آخر روسلان خوب به یاد داشت که زندانیان در این آخرین روزهای عجیب و غیرقابل فهم چه رفتاری داشتند، روزهایی که سگها دچار بیکاری و ملالی کشنده بودند و تنها کسی که به آنها سر می‌زد صاحب او بود که او هم بدون اتومات می‌آمد تا به آنها غذا بدهد و رهایشان کند که مدتی توی حیاط بدوند. بله، رفتار زندانیان اصلاً قابل درک نبود: دسته جمعی در سراسر اردوگاه پرسه می‌زدند، با سازدهتی سر و صدا راه می‌انداختند، بلندبلند آواز می‌خواندند و، علاوه بر این، به نحر احمقانه و بی‌معنایی سربه سر سگها می‌گذاشتند. پس چرا صاحب متوجه چیزی نشده بود؟ در حالی که دقیقاً تمام سگها حس کرده بودند که اتفاق شومی در راه است، و از زور خشمی فروخورده کف پوش لانه‌ها را می‌جویدند!

روسلان اعتراضی به صاحب نداشت و او را مقصر نمی‌دانست. آن قدر جوان و بی‌تجربه نبود که نداند صاحبها گاهی اشتباه می‌کنند. اما آنها مجازند. حال آن که زندانیان و سگها چنین اجازه‌ای ندارند و باید همواره پاسخگوی اشتباهات خود باشند، و حتی گاه مؤول خطاهای صاحبان. پس حالا که این اتفاق روی داده، او می‌بایست در تقصیر این خطا با صاحب سهیم شود و به هر قیمتی شده برای جبران آن به او کمک کند. اکنون، وقتی فکر می‌کرد فراریان با چه دوز و کلکی صاحب را فریب داده‌اند، علاقه و انگیزه‌اش برای

کار بیشتر می‌شد، همین‌طور غیظ و غضبش. طوری که از فرط عصبانیت پاک دیوانه شد. دیوانگی روسلان رنگ زرد داشت، آسمان و برف به رنگ زرد درآمدند، چهره فراریان وحشت‌زده، که به پیش می‌دویدند، به زردی گرایید و از تخت کفش‌هایشان جرقه‌های زرد پرید. روسلان، با مجسم کردن این صحنه‌ها به شکل زنده، دیگر تاب نیاورد؛ با پارسی خشم‌آلود به جلو پرید، بند چرمی قلاده را کشید و صاحب را به دنبال خود از دروازه بیرون برد.

صاحب، که به سختی خود را سر پا نگه می‌داشت، داد زد: «توله‌جن، چته، مرض داری!» روسلان را به سوی خود کشید و برای آرام کردن او روش معمول را به کار برد؛ قسمت بالای قلاده را محکم کشید، طوری که دست‌های سگ در هوا معلق ماند و از خرناس کشیدن بازماند و به خس‌خس افتاد.

«کجا؟ کجا با این عجله؟ آن دنیا؟ فقط جای تو آن‌جا خالی است.» قلاب بند قلاده را گشود و روسلان را آزاد کرد. بعد بند چرمی را تا کرد و در جیبش گذاشت: «خُب، حالا بدو. یکر است بدو جلو، بالاخره به جایی که باید می‌رسی.»

صاحب با دست به دشت روبرو در امتداد راه سفید اشاره کرد که می‌توانست به این معنا باشد: «روسلان، جست‌وجو کن!» او اینها را بدون دستور هم می‌فهمید. متها هیچ ردی پیدا نکرد، هیچ اثری، هیچ چیز.

تقریباً با ناامیدی نگاهی نافذ و وحشت‌زده به صاحب انداخت، سرش را خم کرد و پوزه در برف فرو برد، سپس مطابق معمول در آن اطراف چرخ می‌زد. بوی علف خشکیده، پوسیدگی و موش و خاکستر می‌آمد، اما از بوی آدم‌اثری نبود. بدون لحظه‌ای درنگ چرخ دیگری زد، این بار وسیع‌تر. باز هم بویی احساس نکرد. لابد مدت‌ها پیش از این‌جا عبور کرده بودند، طوری که تلاش برای بویدن چیزی به درد بخور واقعاً بی‌هوده بود. حال آن‌که روسلان به خود اجازه نمی‌داد به ترفندهایی از این قبیل دست بزند که به دروغ متوسل شود یا صاحب را بازی به هر جهت به جایی راهنمایی کند و سپس با حالتی عصبی

صحنه‌سازی کند که گویا صاحب همه چیز را خودش به هم ریخته و حالا او را مقصر می‌داند. بگذریم که صاحب نمی‌توانست چیزی را به هم بریزد. مثل روز روشن بود که فراریان از دروازه بیرون رفته بودند، پس کار را می‌بایست از همان جا آغاز کرد. روسلان خیلی زود خسته شد، احساس می‌کرد امعا و احشائش را پاره‌پاره کرده‌اند. از فرط خستگی روی برف نشست و زبان بخار کرده‌اش را به بیرون آویخت و با پلک‌زدنهای پوزش‌آمیز و خواباندن گوشه‌هایش به ناتوانی خویش اعتراف کرد.

صاحب با لب و لُوچهٔ آویزانِ بدمنظر او را می‌نگریست. در چشمان صاحب — در آن دو حلقهٔ جادویی به رنگ آبی کدر — ذره‌ای دل‌وِزی پیدا نبود، فقط سردی بود و تمسخر. روسلان دلش می‌خواست روی شکم پهن شود و به سوی او بخزد، هرچند می‌دانست که شکوه و التماس بی‌ثمر است. می‌توانستی تا دلت می‌خواست لابه‌کنی، ولی باز هم همه چیز به دلخواه آن دو عزیزترین حلقهٔ دنیا انجام می‌گرفت، حتی اگر کفشهای او را با آن واکس بدبویشان می‌لیدی. روسلان یکبار سعی کرده بود این کار را بکند، و یکبار نیز آدمی را حین انجام آن دیده بود — ولی این تلاش برای آن آدم نیز مفید واقع نشده بود.

صاحب پرسید: «خُب، که چی؟ شاید ترجیح می‌دهی نزدیک لانه باشی؟» نگاهی به پشت سر، به سوی دروازهٔ اردوگاه، انداخت و بی‌شتاب اتومات را از شانه‌اش برداشت. زیر لب گفت: «لعنت بر شیطان، همین جا هم می‌شود.»

روسلان لرزید؛ حملهٔ ناگهانی خمیازه داشت فکش را از هم می‌درید، اما بر خود مسلط شد و از جا برخاست. چاره‌ای نداشت. حیوان با بدترین چیزها ایستاده روبرو می‌شود. و روسلان دیگر دریافته بود که نوبت آن بدترین چیزها دقیقاً در آن روز به او رسیده است، و آن حادثه لحظه‌ای پیش رخ داده و از آنچه پیش خواهد آمد گریزی نیست. حال آن‌که روسلان حتی کسی را نداشت که تقصیر را به گردنش بیندازد. وقتی حتی خود روسلان هم از درک این اوضاع عاجز مانده بود، چه کسی را می‌توانست مقصر بداند؟

خوب می دانست سرنوشت سگی که از درک اوضاع عاجز مانده چیست. در آن لحظه تمام خدمات گذشته ات به هیچ گرفته می شود و هیچ چیز به دادت نمی رسد. در طول عمر روسلان، چنین سرنوشتی نخستین بار نصیب رکس شد، سگی بسیار با تجربه و بلندپرواز و محبوب صاحبان که روسلان در جوانی به او بسیار حسادت ورزیده بود. روز سقوط رکس از عادی ترین روزها بود و هیچ کدام از سگها هیچ چیز غیر عادی حس نکرده بودند. در آن روز نیز، مثل همیشه، صاحبان ستون زندانیان را از نگهبانی اردوگاه تحویل گرفته، آنها را طبق معمول شمارش کرده و همان عبارات معمول را به زبان آورده بودند. درست در همین جا، که هنوز چندان از دروازه دور نشده بودند، ناگهان یکی از زندانیان، انگار کسی او را گاز گرفته باشد، نعره ای وحشیانه برآورد و شروع کرد به دویدن به سمت جلو. دیوانه! وسط پهنه دشت، پیش چشم همگان. در نتیجه، هنوز طنین نعره اش خاموش نشده بود که صدای تق تق از لوله سه الی چهار قبضه اتومات بلند شد و مسلسل به دست روی برج هم شلیک کرد. واقعاً عجیب است که موجودات دوپا گاه توانایی چه حماقت هایی را دارند! اما زندانی با این حماقتش به رکس صدمه زد که کنار او راه می رفت و می بایست حواش جمع باشد و همه چیز را پیشاپیش حس کند، و حالا که غافلگیر شده و غفلت کرده بود، می بایست به دنبال فراری بتازد و بی درنگ او را از پا درآورد. حال آن که رکس، تحت تأثیر آن صحنه تماشایی، با زبانی آویخته روی زمین نشست و اجازه داد چهار زندانی دیگر نیز نظم ستون را برهم ریزند و همان طور که دستهایشان را تکان می دادند سر صاحبان فریاد بکشدند. البته فوراً آنها را به کمک سگها و قنடاق تفنگها به سر جایشان راندند، ولی رکس در این کار هم شرکت نکرد! بلکه ناگهان خود را روی زندانی وسط دشت، که دیگر حتی نفسش هم به زحمت در می آمد، انداخت و دندانهایش را در دست راست او فروبرد. این عمل به قدری احمقانه بود که ضمن انجام آن حتی خرناس هم نمی کشید، بلکه فقط به طرز بسیار رقت باری

لابه می‌کرد. صاحبِ رکس او را از زندانی جدا کرد و در حضور همگان لگد محکمی به شکمش زد. آن‌روز به رکس اجازه داده شد ستون را اسکورت کند، اما همهٔ سگها فهمیدند که قضیه پایان یافته است و خود رکس هم این را از همه بهتر فهمید. در پایانِ خدمت روزانه، رکس سراسر شب را با ننگ و شرمساری اش تنها گذراند. مثل مرده دراز به دراز افتاده، بینی اش را کنج لانه پنهان کرده، به غذایش دست نزده و چنان رقت‌انگیز زوزه کشیده بود که سایر سگها، که پیشاپیش وقوع حادثه‌ای ناگوار را احساس می‌کردند، تا صبح نتوانسته بودند چشم بر هم بگذارند. صبح فردا، صاحب رکس نزد او آمد و اگرچه رکس لابه کرده و کفش او را لیسیده بود، اما این کار هم ثمری نداشت. رکس را به دشت برده بودند، بیرون از حصار سیم‌خاردار، و همه صدای چند شلیک کوتاه پی‌درپی را شنیده بودند؛ و رکس دیگر بازنگشته بود. نه این‌که یکباره از روی زمین ناپدید شود؛ ظرف چند روز بعد حضور او در اردوگاه محسوس بود و سگها پهلوی متورم او را در نزدیکی جاده می‌دیدند که کلاغها رویش راه می‌رفتند. در این‌روزها، خاطرهٔ خطای وحشتناک رکس همواره با سگها بود. چندی بعد، دیگر اثری از او باقی نماند. لانه اش را با آب و صابون شستند، کاسه اش و کاه کف‌پوش لانه اش را عوض کردند و بر در آن تابلویی دیگر آویختند و سگ تازه‌واردی به نام آمور را در آن جا دادند، که هنوز همه چیز پیش رویش بود.

این سرنوشت در انتظار همهٔ آنها بود، دیر یا زود. بعضیها حس شامه را از دست می‌دادند یا از فرط پیری کور می‌شدند، برخی دیگر زیادی با زندانیانشان خو می‌گرفتند و اجازهٔ این یا آن کار را به آنها می‌دادند، چندانایی نیز بر اثر خدمت طولانی دستخوش جنونی هولناک می‌شدند: خرناس می‌کشیدند و به صاحبان خود حمله می‌کردند. پایان کار همه‌شان یکسان بود: همگی به راه رکس می‌رفتند، در آن‌سوی حصار سیمهای خاردار. روسلان فقط یک مورد را به خاطر داشت که سگی در لانه اش مرده بود، وقتی ستون

فقرات بوژان در گپ و دار مبارزه با دو فراری بر اثر ضربه‌های لوله آهنی خرد شد، صاحبان او را روی شل گذاشتند و از جنگل آوردند، نوازش کردند، پشت کوشش را خارا کردند، و یک‌بند می‌گفتند: «آفرین بوژان، آفرین سگ خوب، گرفتی، عالی گرفتی!» نمی‌دانستند چه غذایی به او بدهند. آخر شب چیزی به او دادند که بلافاصله به حال تشنج افتاد و تلف شد.

خدمت برای سگ همواره به مرگ، آن هم به دست صاحبش، منتهی می‌شد و روسلان تمام هشت سال خدمت اردوگاهی‌اش را با این احساس سپری کرده بود که سرنوشت محتوم او نیز همین است. این فکر او را به وحشت می‌انداخت، خوابهای کابوس‌مانند می‌دید و زوزه‌کشان از خواب می‌پرید، اما رفته‌رفته به این هم عادت کرد و فهمید که چنین فرجامی را فقط می‌توان به تعویق انداخت ولی نمی‌توان از آن اجتناب کرد. و به مرور آن را عاقبت طبیعی خدمت انگاشت، عاقبتی شرافتمندانه، به حق و افتخارآمیز، مثل خود خدمت. آخر کدام سگی آرزوی عاقبت دیگری را داشت — مثلاً این که او را از دروازه بیرون برانند و محکوم به گدایی با سگهای دهاتی شپشو و کثافتی کنند که معلوم نیست از کجا دور زیاله‌دانی جمع می‌شوند تا تفاله‌های گندیده آشپزخانه‌ها را حریصانه ببلعند. نه، روسلان نیز در آرزوی چنین عاقبتی نبود. به همین علت هم نمی‌خزید، عجز و لایه و درخواست ترحم نمی‌کرد، و نمی‌کوشید فرار کند. اگر صاحب به چشمان زرد و خسته از بی‌خوابی‌اش با آن دو سوراخ سیاه مردمکهایش نظری می‌انداخت، در آنها نه اثری از رنج می‌دید، نه تقاضا و نه خشم، بلکه تنها چیزی که در چشمان او می‌دید انتظار مطیعانه بود. اما نگاه صاحب به جایی بالای سر او دوخته شده و لوله اتوماتش به سوی آسمان بود. چیزی که پشت سر روسلان بود صاحب را از شلیک باز می‌داشت. روسلان سر برگرداند و آن را دید. پیش از این هم آن را از گوشه چشم دیده و پژواک خزیدن و غریدنش را با نیمه‌گوش شنیده بود، اما سخت در پی رد پا بود و به آن توجه نکرده بود.

در سفیدی جاده، تراکتوری به سوی اردوگاه می خزید. چنان کند حرکت می کرد که گویی دست کم از صد سال پیش با این دشت پوشیده از برف و آسمان بی رنگ خو گرفته است، انگار که وجود آنها بدون او محال باشد. با آن پوزه دودزده و چند چشم از حدقه درآمده، در حالی که امواجی از هوای گرم گهگاه احاطه اش می کرد، دو تخته سُر سُر را پشت سرش می کشید. روی سُر سُر ها چیزی بزرگتر از تراکتور و به رنگ قرمز به این سو و آن سو نوسان می کرد و روسلان وقتی آن را از نزدیک دید، تازه متوجه شد که واگن باربری بدون چرخ است که با زنجیرهای فولادی زنگ زده به تراکتور بسته شده است. روسلان غرشی کرد و از سر راه کنار رفت. تراکتور در نظر او چیز تازه ای نبود. تراکتورها معمولاً چوبها را از محل چوب بری حمل می کردند و برخورد با آنها رویداد خوشایندی نبود. بر اثر ابر سیاهشان، روسلان تا مدت ها شامه اش را از دست می داد و به رقت آورترین موجود روی زمین بدل می شد. به علاوه، تراکتورها را «آزادها» می رانند، آدمهایی بسیار عجیب و برای روسلان بیگانه؛ همه جا بدون اسکورت محافظ رفت و آمد می کردند و نسبت به صاحبان رفتاری دور از نزاکت لازم داشتند. بگذریم که خودشان محل چوب بری را بلد بودند؛ ستون زندانیان هنوز به آن محل نرسیده بود که آنها دیگر قیل و قال غریبی در آن جا به راه انداخته بودند. در مجموع، یک مشت آدم عبوس و نجس بودند.

تراکتور نزدیکتر خزید اما از کار باز نایستاد؛ چیزی در درونش غضبناک غرید و راننده از میان این سر و صدا فریادکشان سلام کرد. روسلان حرفهای او را شنید و خشکش زد، چون تا آن جا که به خاطر داشت هیچ موجود دوپایی صاحب را این گونه مخاطب قرار نداده بود:

«چطوری، ولو گدا؟»

۱. Vologda، شهری در سیری که در دوران تزاری تبعیدگاه زندانیان سیاسی بود و در زمان حکومت شوروی به منطقه ای اردوگاهی تبدیل شد. -م.

قیافهٔ راننده به خودی خود عصبانی‌کننده بود: لبهای برّاق سرخ، دهان گشاد بخارآلود، و پوزخندی از این گوش تا آن گوش. از زیر کلاه‌می که در برابر صاحب از سر برنداشت، دسته‌ای زلف بور به هم‌چسبیده روی پیشانی تازه‌وارد افتاده بود. چیزی که مطلقاً سابقه نداشت، همین‌طور هم نحوهٔ خطاب کردنش به صاحب با چند پرسش بی‌درپی:

«نکند منتظر منی؟ هان؟ چی گفتی؟ مگر نمی‌شنوی؟ بگو بینم این کثافت را کجا باید بگذارم. نکند تو این‌جا هیچ‌کاره‌ای! مجوز عبور می‌خواهی؟ من که ندارم. لابد بعداً نمی‌گذاری بروم بیرون، هان؟»

و در حالی که به در کوتاه تراکتور تکیه‌داده و پایش را روی زنجیر آن گذاشته بود، به طرز زننده و شرم‌آوری کِرکِر خندید.

صاحب پاسخی نداد، نه به کِرکِر خنده و نه به پرسش‌ها. واضح بود که پاسخ نخواهد داد. این عادت صاحبان همواره تعجب و تحقیر روسلان را برمی‌انگیخت. صاحبان پاسخ پرسشهای زندانیان را فوراً نمی‌دادند، یا اصلاً نمی‌دادند. فقط نگاه می‌کردند، نگاهی روشن، سرد و پر از استهزا. لحظاتی بعد پرسش‌کننده چشم به زمین می‌دوخت، سر در گریبان فرومی‌برد و گاه قطرات عرق چهره‌اش را می‌پوشاند. آخر صاحبان که آزاری به او نرسانده بودند. ولی همان سکوت و نگاه خیره‌شان همچون مشتی آمادهٔ فروکوفتن و صدای افتادن ضامن تفنگ عمل می‌کرد. روسلان اوایل فکر می‌کرد که صاحبان با این مهارتِ جادویی به دنیا می‌آیند، اما بعدها متوجه شد که در محفل خودشان با رغبت به یکدیگر پاسخ می‌دهند، و حتی هنگامی که صاحب کل، «رفیق کاپیتان»، آنان را مخاطب قرار می‌داد، بی‌درنگ، در حالی که دستها را به موازات شلوار صاف نگه داشته بودند، پاسخ می‌دادند. آن‌گاه حدس زد که به صاحبان نیز، مانند سگها، نحوهٔ رفتار با زندانیان را به‌طور اختصاصی تعلیم می‌دهند.

راننده تراکتور پرسید:

«چرا اوقات این قدر تلخ است؟» نه چشم به زمین دوخت و نه سر در گریبان فروبرد؛ عرق هم بر صورتش ننشست. فقط نشانه‌هایی از ترحم در چهره‌اش پیدا بود: «از تمام شدن خدمت متأسفی! همه چیز را باید از نو شروع کنی، آره؟ ای بابا، نترس. بالاخره یک جوری دست جایی بند می‌شود. فقط توی ده آفتابی نشو، به صلاح نیست. قضیه پلنوم را شنیده‌ای؟ از آن‌جا، برادر، دیگر چیزی عایدت نمی‌شود.»

صاحب گفت: «بزن به چاک، زیادی حرف می‌زنی.» اما از سر راه کنار نرفت و با هر دو دست اتومات را روی سینه‌اش نگه داشت. راننده به نشانه موافقت سر تکان داد: «حق باتوست، زبان تیزی دارم، خوش دارد زخم بزند. چه کارش کنم که می‌خارد.»

«چاره‌اش بریدن است. آنّا خیالت راحت می‌شود.»

راننده دوباره قاه‌قاه زد زیر خنده.

«آدم بامزه‌ای هستی، ولو گدا! قیافه‌ات با این تفنگ حرف ندارد. اقلّاً یک عکس باهاش بگیر، برای یادگاری هم که شده، وگرنه هیچ ملوسکی حرفت را باور نمی‌کند و با تو راه نمی‌آید. به نظر دخترها، اصل کار تفنگ است، به مرد نگاه نمی‌کنند.» صاحب جوابش را نداد، برای همین راننده قدری خودش را جمع و جور کرد: «زود باش بگو این اتاقک را کدام گور بندازم!»

«بنداز هر جا که دلت می‌خواهد. چه ربطی به من دارد؟»

«آخر ناسلامتی تو این جا رئیسی.»

«بُر و هیزم کن. این را کشیدی آوردی این جا که چی؟ چرا تو باراک‌ها نمی‌خواهید؟»

«تو باراک‌ها؟ نه، این یکی دیگر نه! باز صدرحمت به چادر.»

صاحب شانه‌ها را بی‌صبرانه بالا انداخت.

«میل خودتان است.»

راننده سری تکان داد و کماکان با لب خندان، در حالی که راحت سر جایش جابه جا می‌شد، دست به در تراکتور گرفت. اما در همین لحظه چشمش به روسلان افتاد. ظاهراً چیزی به خاطرش رسیده بود؛ چین تردید بر پیشانی‌اش از کار فکری حکایت داشت.

«داری چه کار می‌کنی؟ می‌خواهی کلک سگ را بکنی؟ مرا بگو که خیال کردم تمرین می‌کنید. با خودم می‌گفتم عوض این‌که به فکر بازنشتگی باشند، دارند با سگ تمرین می‌کنند؟ پس یعنی تو می‌خواهی کلکش را بکنی... شاید دیگر ارزش نداشته باشد؟ بگذارش برای ما، هان؟ حتماً سگ گران‌قیمتی است. بگذار کمی هم برای ما نگهداری بدهد...»

«طوری برایت نگهداری بدهد که حظ کنی.»

راننده نگاهی احترام‌آمیز به روسلان انداخت.

«نمی‌شود عادت را از سرش بپندازید؟»

«عادت را از سر هر کدام که می‌شد انداختیم.»

راننده با تأسف سر تکان داد: «که این‌طور، ولی کار کثیفی به‌گرددنت انداخته‌اند، کثیف‌تر از این چیزی نیست. سگ‌کشی. واقعاً چه نظم و ترتیبی. خدمت کن. زحمت بکش و بعد یک گلوله ۹ گرمی و خداحافظ. ولی چرا فقط همین یکی؟ تو هم بالاخره خدمت کرده‌ای، مگر نه؟»

صاحب پرسید: «می‌روی یا نه؟»

راننده در پاسخ گفت: «باشد، می‌روم.»

نگاهشان با هم تلاقی کرد. نگاه صاحب یخ‌زده و بی‌حرکت بود؛ و نگاه راننده دیوانه‌وار شاد و سرزنده. تراکتور غرشی کرد و کلافی از دود سیاه بیرون فرستاد. صاحب با بی‌میلی از سر راه کنار رفت. اما تراکتور به میل خودش راه دیگری را در پیش گرفت. یک مرتبه تکان خورد، رویش را از دروازه برگرداند، در خط اریب خزید و با زنجیرش از مرز منطقه ممنوعه گذشت.

حمله جنونی ناگهانی روسلان را به میان جاده انداخت. قرمزی تند واگن و

قرچ قرچ سرسره‌ها، که روی برف شیارهای تیره می‌انداختند، او را به سرحد دیوانگی رساند. تنها چیزی که به روشنی می‌دید آرنج گوشتالوی راننده بود که از بالای در کوتاه تراکتور بیرون زده بود. آخ، چقدر دلش می‌خواست دندانهایش را در این آرنج فروکند و آن را تا مغز استخوان بجود! از میان دندانهای روسلان، غرش و خرناس با هم بیرون آمد. آب دهانش راه افتاده بود و با نگاهی التماس‌آمیز چشم به صاحب دوخته و منتظر آن فرمان دلخواه بود: «بگیرش، روسلان!» به یقین هم‌اکنون طنین خواهد افکند؛ حالا دیگر چهره صاحب رو به سفیدی گذاشته و دندانهایش بر هم فشرده شده بودند. لحظه‌ای دیگر صدای انفجار آن فرمان — که گویی نه از دهان بلکه از میان دست به پیش دراز شده‌اش بیرون پریده — به گوش خواهد رسید: «بگیرش، روسلان!»

و آن‌گاه خدمت واقعی آغاز خواهد شد — در خلۀ اطاعت، با تاختی دیوانه‌وار و بی‌امان، و جهشهایی به پهنو به منظور فریب دشمن. دشمنی که به خود خواهد پیچید چون نمی‌داند که باید از خود دفاع کند یا پا به فرار بگذارد. و آن‌گاه جهش نهایی رخ می‌دهد، با دو پنجه روی سینه دشمن، که از پا درمی‌آید و به زمین می‌افتد و روسلان نیز به رویش می‌غلتد و در حالی که یکراست توی صورت از فرط وحشت کج و معوج او می‌غرد، دستش را به دندان می‌گیرد. اما فقط دست راستش را که چیزی را محکم در مشت می‌فشارد، و هرچند صدای داد و فغان مرد را می‌شنود و حس می‌کند که دهانش از مایع غلیظ و گرم و سکرآوری پر می‌شود، آن دست را رها نخواهد کرد تا آن لحظه که صاحب قلاده را بکشد و به زور او را از آن مرد جدا کند. تازه آن وقت درد ضربه‌ها و جراحتهایی را که به خودش وارد شده حس خواهد کرد... از آن روزها که به پاداش چنین خدمتی تکه‌ای گوشت یا چند دانه نان سوخاری دریافت می‌کرد مدتها گذشته بود؛ بگذریم که آن زمان نیز آنها را بیشتر از سر ادب می‌پذیرفت تا به عنوان جایزه، چون معمولاً در پی چنین انجام وظیفه‌ای به کلی از غذا می‌افتاد. این هم دیگر جنبه جایزه نداشت که

بعد، در اردوگاه و در برابر صف عبوس و بی حرکت زندانیان، باز هم تشویق می شد که به زندانی حمله کند و او را گاز بگیرد؛ زندانی ای که دیگر نای مقاومت نداشت و فقط گهگاه فریادهای رقت انگیز می کشید، و روسلان ترجیح می داد لباسش را به دندان بکشد تا جسمش را. بزرگترین پاداش خدمت، خود خدمت بود. خیلی عجیب بود که صاحبان، با تمام شعورشان، این نکته را در نمی یافتند و فکر می کردند باید روشهای تشویقی بیشتری به کار گیرند. هرچند اکنون در ذهن روسلان، جایی در مرز آگاهی و در میان مهی زردرنگ، این فکر نازدودنی که صاحب چه تصمیمی درباره اش گرفته سیاهی می زد و می چرخید، اما ای کاش آن حادثه بعداً روی دهد، بگذار اول روال خدمت پاداش تحقق یابد و او فرمان «روسلان، بگیرش» را یکبار دیگر بشنود؛ هنوز به قدر کافی نیرو و شهامت در خود سراغ داشت که روی زنجیرهای پر سر و صدای تراکتور بجهد، دشمن را از اتاقکش بیرون بکشد و آن پوزخند را، که حتی نگاه آمرانه صاحب نزدوده بود، از پوزه گستاخش بزداید!

از فرط بی صبری آرواره هایش به هم کلید شده بودند، سرش را بالا گرفته بود و لابه می کرد، اما صاحب کماکان کار را عقب می انداخت و فریاد نمی زد «بگیرش». همزمان امری وحشتناک و ننگ آور روی می داد؛ امری به کلی ممنوع: پوزه غرنده تراکتور به تیرک حصار اردوگاه چسبیده بود، انگار می خواست آن را بو بکشد. و سپس تراکتور نعره ای غضبناک از خود بیرون داد. لحظه ای درجا درنگ کرد، هرچند زنجیرها همچنان می خزیدند و صدای غرغر تیرک بلند بود. تیرک ظاهراً میل به مقاومت داشت، اما بزودی اندکی خمید. بعد، همان طور که سیمهای خاردار لرزان را با خود می کشید، با صدایی مانند صدای شلیک توپ از میان ترکید. سیمهای خاردار هنوز تیرک را سر پا نگه داشته بودند، اما پوزه لجوج تراکتور پیش می رفت و سیمها، یکی بعد از دیگری، روی برف می افتادند و زیر زنجیرها له می شدند و به صورت کلاف

در هم پیچیده تیغ داری در می آمدند. تا آن که سرانجام سطح صاف سُرُسره‌ها قُرچ قُرچ کنان از روی آنها گذشت. آن وقت روسلان دوباره تیر چوبی را دید، مثل آدمی به پشت افتاده بر زمین با دستهایی گشوده به دوسو.

تراکتور همان جا، داخل محوطه اردوگاه، با غرشی سرشار از نخوت از حرکت باز ایستاد. راننده پیاده شد تا نگاهی به نتیجه کارش بیندازد و احتمالاً او هم از کار خود احساس رضایت کرد، چون شادمانه به سوی صاحب برگشت: «آهای، ولوگدا، اگر من نبودم، تو چی کار می کردی؟ تا من هتم، برادر، عوض سگ کشی یک خرده کار یاد بگیر!»

سینه راننده با آن چاک باز نیم تنه و سر و وضع شلخته اش به خودی خود لوله تفنگ را به خود می خواند. اما صاحب، که حالا دیگر سلاحش به خم آرنجش آویخته بود، قوطی سیگارش را بیرون آورد و ته سیگاری را روی در قوطی زد. نگاهی به نقشی که با دستهای خودش روی آن حک کرده بود انداخت و لبخند زد. دوست داشت نتیجه کار دستهایش را تحین کند و همیشه در این قبیل مواقع به چیزی لبخند می زد، و هرگاه نقش روی قوطی را به دیگر صاحبان نشان می داد، آنها از خنده ریه می رفتند. حالا قوطی سیگار را که در جیب می گذاشت، همان طور لبخند بر لب می دید که تراکتور چگونه راه خود را در میان ردیف دوم سیمهای خاردار می گشاید و با تیرک بعدی کلنجار می رود که این بار ظاهراً محکم تر بود و لازم بود چندبار از دور و با سرعت به آن بکوبد.

پس از آن که تیرک دوم نیز سرانجام فرو افتاد، صاحب رو به روسلان کرد و، گویی او را برای نخستین بار دیده باشد، گفت:

«هنوز این جایی، بدمصب؟ مگر نگفتم بزن به چاک؟ با کی بودم؟» دستش را با سیگار روشن به طرف جاده و به سوی جنگل دراز کرد. «مبادا دیگر جلوی چشم ظاهر شوی، فهمیدی؟»

اما روسلان، نه این که نتواند، نمی خواست به هیچ قیمتی در جهان حرف

او را بفهمد. برای نخستین بار او را به جهت مخالف جایی می فرستادند که معمولاً می بایست بی درنگ به آن سو خیز بردارد. آن موجود دوبا به سیمها نزدیک شد و آنها را از جا کند... بدون هیچ گونه مجازاتی. در صورتی که در گذشته به چنین کسانی بدون اخطار قبلی تیراندازی می شد. و روسلان از همین رو از آن راننده دهان گشاد بیش از پیش متنفر شد، کسی که جسارتش سبب نجات خود او و سگهای دیگری شده بود که در لانه ها منتظر نوبت خود بودند.

اما اطاعت کرد و به راه افتاد. چند قدمی که رفت متوجه شد که صاحب دنبالش نمی آید و سر برگرداند. صاحب به اردوگاه برمی گشت. به طرف شکافی می رفت که تراکتور ایجاد کرده بود، تسمه اتومات را طوری به دست گرفته بود که سلاحش کمابیش پشت سرش روی برف کشیده می شد و روسلان با دیدن پشت خمیده صاحب ناگهان احساس کرد که دیگر هیچ چیز درد او را دوا نمی کند، نه اتومات و نه روسلان. از فرط نومیدی و شرمساری دلش می خواست همان جا روی برف بنشیند، سرش را به سوی خورشید زرد خاکتری بگیرد و بر رنج جانکاهش اشک بریزد. چه خاتمه خدمتی! بدتر از بدترین دلوآپسهای روسلان؛ او را به آن سوی سیمهای خاردار برده بودند تا طردش کنند، محکومش کنند تا همراه دورگه های کثافتی گدایی کند که از ته دل خوارشان می شمرد و اصلاً از جمله نوع سگ نمی دانست. اما به چه علت؟ به کدام جرم؟ او که کار خلافی نکرده بود که مستوجب مجازاتی چنین بی رحمانه و بی سابقه باشد...

ولی فرمان صاحب به هر حال فرمان بود، حتی اگر آخرین فرمان باشد. بنابراین روسلان تک و تنها در جاده سفید بنا کرد به دویدن، به سوی افقی تیره و تار.

می دانست که باید زمانی دراز در این جاده بدود، شاید تمام روز، و تمام مدت از میان جنگل. و سپس شامگاهان از فراز تپه ای بلند چراغهای پراکنده

شهرک را از پشت درختان خواهد دید. در آن جا از پیاده‌روهای چوبی در زیر برف بوی قیر برخواهد خواست و حیاطها را پرچینه‌های بلند، همچون موانع میدان تمرین، محصور کرده است. از درون خانه‌های کوتاه، که نوار نوری به زحمت از شکاف چارچوب ضخیم پنجره‌هاشان بیرون می‌زند، بوی دود و چیزی خوش طعم به مشام خواهد رسید، و کمی دورتر، بوی دودی متفاوت از قطارها بلند خواهد بود و سرانجام روسلان یگراست به میدان کوچک و گردِ مقابل ایستگاه خواهد رسید. در این میدان نیز چیزی آشنا از میدان تمرین هست: دو آدم مرده به رنگ کاسه آلومینیومی آبگوشت که معلوم نیست چرا وسط باغچه و گلها رفته‌اند. یکی بی‌کلاه، با دست دراز و دهان باز، درست مثل آن که هم‌اکنون ترکه را انداخته و می‌خواهد به سگ فرمان بدهد «بیاورش!». دومی کلاه بر سر دارد و به جایی اشاره نمی‌کند، بلکه یک دستش را به لبه اونیفورمش گرفته، به این معنا که ترکه را باید به او برگرداند.

افزون بر اینها و دورتر از همه اینها، سکوی پهن قطارها خواهد بود که می‌توان روی آن پرید؛ کنار سکو نوار ریلها، گاه به رنگ آبی و شبها به رنگ صورتی، پیچ و تاب می‌خورند و در هم می‌پیچند. ریلهای انتهای سکو همیشه زنگ زده‌اند و بلافاصله هم به پایان می‌رسند. در آن جا، چراغی بر سر تیرچوبی سیاه‌رنگی ایستاده که به هنگام رسیدن قطار موعود با نور قرمز رنگی روشن می‌شود. خود قطار ممکن است سبز باشد یا نرده‌های اریب مقابل پنجره‌هایش؛ و گاه قرمز است با درها و پنجره‌هایی که آنها را تخته کوبیده و بسته‌اند، بدون کوچکترین روزنی. این جا پایان یگانه راهی است که روسلان می‌شناسد.

یکنواخت و بی‌شتاب می‌دوید، اما ناگاه بر سرعتش افزود، زیرا حدس زده بود که به چه منظور او را به آن جا اعزام کرده‌اند. او می‌بایست به هنگام روشن شدن چراغ قرمز روی سکو حاضر باشد، هنگامی که قطار حامل فراریان آهسته روی همان ریلهای آشنا و بن‌بست می‌لغزید.

بامداد فردا، کارکنان راه آهن صحنه‌ای را به چشم دیدند که اگر معنای آن را درک نمی‌کردند، از تعجب مبهوت می‌ماندند. حدود بیست سگ روی سکوی قطار در قسمت ریل‌های بن‌بست جمع شده بودند و در آن‌جا پرسه می‌زدند، یا نشسته بودند و دسته‌جمعی، با صدایی که طیننی فلزی و خشم‌آلود داشت، به هر قطاری که از ایستگاه می‌گذشت پارس می‌کردند. سگها تقریباً هم‌رنگ بودند؛ تـمـهٔ سیاهی که بر گردن داشتند سرهای پهنشان را از بدن جدا نشان می‌داد و قیافه‌ای عبوس و بدخلق به آنها می‌بخشید. این حالت درنده‌خویی را گوشه‌هایی کوتاه و پوزه‌ای پخ تشدید می‌کرد. پهلوه‌ای سگها به رنگ فولاد بود، با سایه‌روشنهای مختلف از خاکستری گرفته تا زنگاری و رنگی که به پرتقالی می‌زد، حال آن‌که رنگ موهای آویزان از شکمشان را می‌شد به سایه‌روشن سحرگاه تشبیه کرد. موهای نرم و پرپشت گلوگاه و نیم‌قوس سنگین دُم و دستهای عضلانی سگها نیز درخشش روشنائی سپیده‌دم را داشت. این حیوانات به راستی زیبا بودند و چه‌با از نزدیک بیشتر قابل تحسین می‌بودند، اما هیچ‌کس جرأت نداشت روی سکو برود و به آنها نزدیک شود. مردمان باتجربه می‌دانستند که بعداً ترک سکو به این آسانها میسر نخواهد بود.

ساعتها پی‌درپی می‌گذشت، قطارهای باربری قرمز و قطارهای سریع‌السیر سبز عبور می‌کردند، صدای پارس سگها رفته‌رفته ضعیف‌تر می‌شد و طنین

فلزی خود را از دست می‌داد تا آن‌که هنگام غروب از طنین ورقه‌های حلبی هم ضعیف‌تر شده بود. هر چه می‌گذاشت، از تعداد سگهایی که روی سکو بالا و پایین می‌رفتند کاسته می‌شد و بر تعداد سگهایی افزوده می‌شد که نشسته یا دراز کشیده بودند و با چشمهای خسته و بی‌نور خیره به نوار صورتی‌رنگ ریلها می‌نگریستند. سرانجام، آن‌گاه که پرده تاریکی فروافتاد، ناامید از رویدادی که در انتظارش بودند، در گله‌ای گرد آمدند، سکو را ترک کردند و در کوچه‌های شهرک پراکنده شدند.

این حادثه در روزهای بعد نیز تکرار شد. اما شاهدان تیزبین می‌دیدند که تعداد سگها روز به روز کاهش می‌یابد و زودتر سکو را ترک می‌کنند و طنین فلزی پارسشان ضعیف‌تر می‌شود. تا آن‌که سرانجام به کلی از پارس کردن افتادند؛ پنج یا شش سگی هم که کماکان به برنامه کاری خود وفادار مانده بودند دیگر به کسی پارس نمی‌کردند بلکه فقط سر به راه و افتاده حال ساعات معینی را روی سکو می‌گذراندند.

پیدا شدن سر و کله سگها در شهرک در روزهای اول اهالی را نگران می‌کرد؛ با سماجت بسیار در کوچه‌ها و خیابانها می‌دویدند و زبانهای بنفش و بیرون‌آویخته‌شان را تکان می‌دادند. اما هیچ‌گاه به کسی حمله نمی‌کردند. روزی مردم متوجه شدند که سگها، در حالی که اغلب پشت سرشان را می‌پایند و نمی‌گذارند بیگانه‌ای به جمعشان راه یابد، دور هم جمع می‌شوند. گویی جلسه‌ای مخصوص به خودشان تشکیل می‌دادند. سرگرم زندگی خودشان بودند و کاری به کار دیگران نداشتند. به زنان و کودکان یک‌سره بی‌اعتنا بودند؛ اگر ضمن دویدن ناخواسته به آنان تهنه می‌زدند، از وجود چنین موجودات عجیبی در دنیا تعجب می‌کردند. فقط به مردان توجه داشتند و سرانجام نیز وظیفه خود را در پیوند با آنان یافتند. به این معنا که مردان را تا نقاط مختلف همراهی می‌کردند: تا اداره، میهمانی یا دکان. با دیدن هر عابری، و پس از آن‌که از دور جنسیت او را تشخیص می‌دادند، یکی از سگها از گله

جدا می شد و با فاصله ای معین به دنبال مرد مورد نظر راه می افتاد. بدین سان او را تا مقصد همراهی می کرد و سپس، بی آن که تقاضایی داشته باشد، برمی گشت؛ و اگر غذایی جلویش می انداختند، خرناس کشان با گلویی منقبض آب دهانش را فرومی داد و رو به سویی دیگر می گرداند. کسی نمی دانست این سگها چه می خورند، خود سگها نیز کمکی به گشودن این راز نمی کردند. فقط یک موضوع قدری ناراحت کننده بود: ابداً دوست نداشتند که بیش از سه مرد در جایی گرد آیند، حال آن که می دانیم در روسیه جمع شدن دست کم سه مرد برای نوشیدن نیم لیتر ودکا امری عادی و پذیرفته شده است. به هر حال، چیزی نگذشت که اهالی به حضور سگها عادت کردند. سگها نیز به شهرک خو گرفتند. به هر جهت، در فکر ترک آن جا نبودند.

تنها روسلان نمی توانست خو بگیرد، بگذریم که اصلاً فرصتش را هم نداشت. هر روز صبح، جاده سفید اردوگاه را می گرفت و می رفت، و ساعتها کنار سیمهای خاردار به انتظار می نشست. چند خبر بسیار مهم داشت که باید به اطلاع صاحب می رساند: اول این که قطار هنوز نرسیده است، اما هر وقت برسد، مسلماً کسی روی سکو منتظرش خواهد بود؛ چون یکی از سگها همیشه آن جا نگرهبانی می دهد؛ دوم این که عجالتاً همه به نحوی جاگیر شده اند و دوستانه زندگی می کنند؛ به علاوه چند مطلب کم اهمیت تر. از این بابت نگران نبود که چطور این اخبار را به اطلاع صاحب خواهد رساند، چون همیشه یک جوری منظورش را می فهماند و صاحب هم یک جوری می فهمید. متها مسأله دیگری مایه آزردهش بود، و آن هم حوادثی بود که این روزها در اردوگاه روی می داد. حالا دیگر بسیاری از تیرکها بر زمین افتاده و در فاصله معدود تیرکهای هنوز پابرجا هم رخنه های گشاد به وجود آمده و راه عبور و مرور گشوده شده بود. علاوه بر این، تازه واردانی در اطراف باراکها آتش افروخته بودند. عده ای از آنها آجر از کامیونها خالی می کردند و روی هم می چیدند و این کار را انگار بدون رغبت انجام می دادند. بیشتر میل داشتند

روی برف با هم کشتی بگیرند، گهگاه سیگاری بکشند یا دسته‌جمعی آواز بخوانند، آن هم در حالت نشسته - فکرش را بکنید! - روی همان تیرکهای فروافتاده‌ای که سابقاً مجاز نبودند به آنها دست بزنند. ظاهراً از بازرسی زنان لذت مخصوصی می‌بردند؛ زنان حین بازرسی کِرِکِر می‌خندیدند یا جیغشان به آسمان می‌رفت. همه آنها ابداً شباهتی به زندگی اردوگاهی سابق و زندانیان پیشین نداشت و روسلان با احساس دلتنگی فزاینده‌ای از فراریان یاد می‌کرد. شاید اکنون می‌توانست فرار احمقانه‌شان را ببخشد، فقط کاش برمی‌گشتند و در همان ستونهای تأدیبی زیبا، در محاصره صاحبان و سگها، به صف می‌ایستادند.

خیلی دلش می‌خواست وارد اردوگاه شود و تازه‌واردان را با پارس خود حسابی بترساند؛ بگذار فراموش نکنند که اردوگاه مال آنها نیست و حق ندارند نظم خودشان را در آنجا برقرار کنند. اما حیف که صاحب او را از عبور از سیمها منع کرده بود و فقط خود او می‌توانست این منع را لغو کند. حال آن‌که خورشید باز هم غروب می‌کرد و خبری از صاحب نبود. روسلان حتی یکبار هم به رد پای او برنخورده بود؛ حتی یکبار هم آن بوی زننده و محبوب - مخلوطی از بوی گریس اسلحه و توتون و بدن جوانِ تر و تمیز - را احساس نکرده بود. این بوی تمام صاحبان بود، اما صاحب روسلان به علاوه دوست داشت چند قطره از ادوکلنی را نیز که از دکه مخصوص افسران می‌خرید به خودش بزند. گذشته از اینها، مخلوطی از چند بوی دیگر هم بود که به شخص صاحب و خلق و خوی او تعلق داشت، و روسلان البته می‌دانست که آدمها نیز، درست مثل سگها، از حیث خلق و خو با هم تفاوت دارند. پس عجیب نیست که هر انسانی بوی متفاوتی دارد: کافی است خوب بو بکشی تا همه چیز برایت روشن شود. برای مثال، و بنا به آن مجموعه بوها، صاحب روسلان مرد چندان شجاعی نبود، اما رحم و دلسوزی هم سرش نمی‌شد؛ همچنین چندان باهوش نبود، اما هرگز هم به کسی اعتماد نمی‌کرد. همکاران

دل خوشی از او نداشتند، در عوض، اگر ضرورت خدمت ایجاب می‌کرد، می‌توانست هر کدام از آنان را به گلوله ببندد. با علم به این حقایق درباره صاحب، روسلان می‌توانست دقیقاً مجسم کند که زندگی در میان بیگانگان چقدر برای صاحبش سخت است، چگونه نسبت به همه کس بدبین و از همگان متنفر است، و همواره فقط در این فکر است که فراریان را به اردوگاه بازگرداند و مسؤولان فرار را مجازات کند. حال آن‌که یگانه موجودی که می‌تواند او را در این کارها یاری دهد این‌جا نشسته و در انتظار احضار است! در نظر روسلان، صاحب موجودی مهم، نیرومند و برخوردار از صفاتی استثنایی بود که فقط و فقط یک نقطه ضعف داشت، آن هم نیاز دائمی‌اش به کمکهای روسلان بود. چون اگر غیر از این بود، آیا ارزش داشت که روسلان هر روز دوان‌دوان خود را به این‌جا برساند، ساعتها در سرما بنشیند و منجمد شود، و عذاب گرسنگی را تحمل کند؟

در واقع، پس از آن بامدادی که برای آخرین بار به او غذا داده بودند، دیگر تقریباً چیزی نخورده بود. شکمش می‌سوخت، گرسنگی تهوع‌آوری سرش را به دوران می‌انداخت و رفت و برگشت‌های روزانه را بیش از پیش دشوار می‌کرد. با این حال، حتی یک‌بار هم چیزی از غریبه‌ای نپذیرفته یا از زمین برنداشته بود.

دشمنی اسرارآمیز یک دکان نانوايي را سر راهش قرار داده بود و روسلان ناگزیر بود از سد ابرهایی از بوهای چسبنده و سکرآور عبور کند که هر بار در نانوايي گشوده می‌شد از آن بیرون می‌زد. روزی از روزها، زنی از این دریرون آمد و تکه‌ای نان به سویش انداخت. حال روسلان مثل کسی بود که شیء سنگینی به سرش اصابت کرده باشد. به زحمت موفق شد رو برگرداند و خرناسی بکشد.

مردی که پشت سر زن می‌آمد گفت:

«شرط می‌بندم که برنمی‌دارد. هر چه باشد سگ اردوگاهی است، اینها را

به طرز خاصی تربیت کرده‌اند.»

«یعنی چه، می ترسد مسموم باشد؟» زن با لبخندی چایلو سانه تکه‌ای از قرص نان گرم را با دندان کند و ملچ و ملوچ کتان خورد: «بین، سگ کوچولو، دارم می خورم. آهان، خوردمش، ولی زنده‌ام. بیا، خنگ بازی درنیا!»

روسلان بایی اعتنایی نگاهش را برگرداند. با ترفندهایی از این نوع نیز آشنا بود: آدمها چیزی را می خورند و ککشان نمی‌گزد، چون می‌دانند از کدام سرش گاز بزنند، ولی نوبت سگ که می‌رسد، دهانش آتش می‌گیرد و دل و روده‌اش بیرون می‌آید.

مرد دوباره گفت: «شرط می‌بندم.» تکه نان را برداشت و موزیانه زیر بینی روسلان گرفت. شکنجه گر بی شعور! به عقلش نرسیده بود که اگر سگ نان را از موجودی خنثی مثل زن نگرفته بود، پس به طریق اولی آن را از دست او نمی‌گرفت. متنها مرد به نظرش آدم مشکوکی آمد. تا خانه همراهی اش کرد و محل خانه را به خاطر سپرد.

در این موقع، اعتقادی که سالها در ذهن روسلان به خواب رفته و اکنون بیدار شده بود به یاری اش آمد: خوراکی بی خطر باید زنده باشد. اگر می‌دود، می‌جهد یا پرواز می‌کند، پس نه کسی آن را به عمد سر راهش گذاشته و نه سمی است. هنوز خاطره مه‌آلودی از شکارهای دوران قدیم، رد پاهای حیوانات در جنگل، بقایای طعمه دیگران - پره‌های خون‌آلود، تکه‌های پوست و استخوان - در ذهنش باقی مانده بود. این خاطرات را در اولین فرصت به بوتۀ آزمایش سپرد و معلوم شد که اشتباه نمی‌کرده. از جاده اصلی اردوگاه به طرف جنگل پیچید، تا اعماق جنگل پیش رفت و لحظاتی بعد به هیأت شکارچی درآمد. بی‌درنگ شروع کرد به بو کشیدن و یافتن رد موشهای جنگلی در زیر برف. بعد با پنجه‌هایش برفها را دقیقاً در آن جایی که موشها پنهان شده بودند پس زد، انگار هرگز جز این کاری نکرده بود. طعمه کوچکی که به دست آمد گرسنگی او را رفع نکرد، اما سبب آرامش و امیدواری اش شد. به علاوه، کمک کرد تا از عهده انجام وظایفش برآید.

گذشته از این، همه چیز افتضاح بود. آخر سگی که به خوابیدن در لانه گرم روی کاه نرم و تمیز، به شستشو و شانه زدن موها و کوتاه کردن ناخن‌ها و پانسمان زخم‌ها و خراش‌هایش عادت داشت، در وضعیت کنونی چه حالی می‌توانست داشته باشد؟ سگی که از این همه امکانات محروم شود به سطحی نازل فرومی‌افتد که حتی سگ‌های از بدو تولد ولگرد و بی‌خانمان هم به خود اجازه نمی‌دهند به آن سطح تنزل کنند. سگ‌های ولگرد به خود اجازه نمی‌دهند وسط خیابان، و به طریق اولی زیر چرخ‌های کامیون بخوابند - کاری که روسلان می‌کرد و فقط معجزه بود که زیر آن چرخ‌ها له نشده بود. سگ‌های ولگرد خود را روی توده خاکستر زغال‌سنگ لکوموتیوها گرم نمی‌کنند. روسلان این کار را کرد، کاری که بیار احمقانه بود، چون ظرف چند روز موهایش، یعنی بهترین پوشش محافظش در برابر سرما و حشرات، به هم چسبیدند و شروع کردند به ریختن و پنجه‌هایش پُر از زخم و خراش شدند. روز به روز ضعیف‌تر و علیل‌تر می‌شد و از خودش بیشتر بدش می‌آمد. اما چشمانش روز به روز بیشتر با شعله زرد و فروزان جنون می‌درخشیدند. و هر روز صبح، پس از آن‌که مطمئن می‌شد سگ کشیک روی سکوی ایستگاه گوش به زنگ ایستاده، به سوی اردوگاه می‌دوید.

هیچ‌کدام از سگ‌ها با او همراه نمی‌شدند. سایر سگ‌ها در همان روز اول و پس از رها شدن از لانه‌ها، دور تمام اردوگاه را گشته و دریافته بودند که صاحبان مدتها پیش آن‌جا را ترک کرده‌اند، و تنها امیدی که برای دیدن آنها باقی مانده دویدن در مسیر روسلان است که به سکوی ایستگاه ختم می‌شود. روسلان از آنها خوشبخت‌تر بود، چون صاحبش هنوز در اردوگاه حضور داشت؛ سگ‌ها این واقعیت را نه به کمک حس شامه بلکه با حسی فراتر از آن دریافته بودند، به یاری حسی توجیه‌ناپذیر و غریزه‌ای مصون از خطا؛ این حس همان قدر غریزی بود که تصورشان از طعمه زنده.

اما اگر صاحب او نیز اردوگاه را ترک کند، آن وقت چه می‌شود؟ روسلان

حتی از فکرش هم می ترسید. در آن صورت، شاید دیگر دلیلی برای زنده ماندن باقی نماند. فعلاً که همه چیز خیلی بد پیش می رود، هرچند سگها هنوز سر خدمت حاضر می شوند و از فرط گرسنگی وظیفه شان را فراموش نکرده اند. با این همه، روسلان متوجه شده بود که سگها از چندی پیش از او دوری می کنند، با دیدن او پوزه های عبوسشان را برمی گردانند و به محض این که به گله نزدیک می شود، هر کدام به گوشه ای می گریزند. گذشته از این، بعضی از سگها مثل او نحیف و لاغر شده اند، معلوم می شود از خوردن مردار و زباله رویگردان نیستند. و شاید - حتی سوء ظن به ارتکاب گناهی چنین عظیم هول انگیز است! - برخی برای خودشان خدمات خانگی دست و پا کرده اند و حالا در کمال آرامش از دستانی بیگانه غذا می خورند! آیا همه آن درسهای آموخته را از یاد برده اند: دستهای بیگانه اگر نه امروز بی تردید فردا مسمومت خواهند کرد!

این سوء ظنهای یکی پس از دیگری تأیید می شد. یکی از روزها، به آلمان برخورد. سرش دو کوچه پوزه به پوزه هم شدند و هر دو بدجوری دست و پای خود را گم کردند. روسلان انتظار نداشت آلمان را این طور سیر و سرحال و سرشار از نوعی شادی شخصی ببیند. تازه یادش افتاد که آلمان مدتها بود دیگر روی سکو سر خدمت حاضر نمی شد. آلمان نیز یکه خورد، ولی وانمود کرد روسلان را نمی شناسد. درست پشت سرش سگ دورگه بی بیه ای با پنجه های کج و کوله و پشم صافِ سرتاپا سیاه رنگ و لکه هایی که دور و بر چشمانش سفیدی می زد، از در حیاط بیرون پرید و کنار آلمان و پا به پای او به خیابان دوید. و حالا آلمان به این موجود عجیب الخلقه اجازه می داد به شانه اش دندان بزند! حتماً حین دویدن چیزی در گوش او گفته بود، چون سگ بی پدر و مادر پوزه چاق و کریه اش را با وقاحت به سوی روسلان برگرداند و دندانهایش را نشان داد. این نوعی تهدید از فاصله دور بود، آن هم تحت حمایت دوست دخترش! روسلان با بی اعتنایی و تحقیر روگرداند و به راه خود رفت.

پس، از قرار معلوم، آلمان او را خوار و خفیف کرده بود! حال آن که همین بهار سال پیش بود که صاحبان او و آلمان را به گوشه حیاط برده و به خاطر خدمتی متفاوت و ویژه، که برایش اهمیت فراوان قایل بودند، از خدمت روزانه معاف کرده بودند. حتی آنها را به نامه‌های دیگری صدا زده بودند: عروس و داماد. روسلان هیچ وقت درست از نتیجه کار باخبر نشد و پس از آن نیز تا مدت‌ها آلمان را ندید. هرچند آن وظیفه مشترک آن دو را بسیار به هم نزدیک کرد، طوری که بعدها حین انجام خدمت بزرگ همواره می‌کوشیدند تا آن جا که بند قلاده اجازه می‌داد به نشانه ابراز دوستی و علاقه متقابل به یکدیگر نزدیک شوند. روسلان امیدوار بود که صاحبان دوباره ترتیب ملاقات او را با آلمان بدهند، ولی از قرائن چنین برمی‌آمد که تصمیم دیگری گرفته و سگ دیگری را برای آلمان در نظر گرفته بودند. روسلان، شاید برای نخستین بار در زندگی، احساس کرده بود که میل دارد سگ هم طایفه خود را بدرد، اما هیچ‌گاه به آن سگ برنخورده و حتی نامش را نیز نفهمیده بود. و حالا با این جعلق چشم سفید حوصله نداشت حتی دهان به دهان شود. همه چیز واقعاً مضمّن‌کننده و تأسف‌آور بود.

یکی از روزها هم به ردّ جولبارس^۱، مسن‌ترین سگ گروه، برخورد. ردّ پا او را به دری نمناک و متعفن و سپس به درون حیاطی انباشته از هیزم و رخت‌های آویخته از بند هدایت کرد. در آن جا، روسلان مبهوت ماند: جولبارس کنار پشته بلند هیزم روی زیرانداز کثیفی دراز کشیده بود و به نظر می‌رسید از آن پاسداری می‌کند. به نظر روسلان، پاسداری از این پشته هیزم احمقانه، مثل پاسداری از آب یا آسمان، درواقع هیچ ارزشی نداشت. فقط انسانها می‌توانستند ارزشمند باشند، و کاش جولبارس فقط کنار این هیزرها چرت می‌زد؛ اما او، خطرناک‌ترین خطرناک‌ها، سگ هراس‌آوری که پوزه‌اش پوشیده از اثر زخم بود، نه تنها هیزرها را می‌پایید، بلکه علاوه بر آن دم می‌جنباند و

1. Julbars

چاپلوسانه دندان نشان می داد. نه فقط دم می جنباند، بلکه به شدت دچار حمله خوش رقصی شده بود و دمش را به پشت هیزمها می کوبید. مخاطب این همه ستایش چه کسی بود؟ مردکی لاغر و مردنی با پوستین سفید بی آستین که داخل آلونک با دستگاهی که دو چرخ داشت ور می رفت. دستگاه دو چرخه بوی معمولی ماشینها را نمی داد، بلکه از آن بویی بد، آمیخته به بوی بنزین و گریس بر می خاست. و آن لندوک مردنی را با آن گونه های فرو رفته بیشتر می شد به جای زندانی ای گرفت که اقامت در اردوگاه دخلش را آورده تا به جای یک صاحب...

اگر این دیلاق می دانست که جولبارس چه ناجنس چموشی است، حتماً به جای ور رفتن با دستگاه دست به دیلم می برد. چون جولبارس هر کس را دستش می رسید به زیر دندان می گرفت، فرق نمی کرد که سگ آشنایی باشد یا زندانی ناشناسی. اگر روزی خون کسی را نمی ریخت، آن روز را هدر رفته می پنداشت. کافی بود کسی، نه این که از صف بیرون بیاید، بلکه فقط سکندری بخورد یا از فرط خستگی سرش گیج برود (سگ همیشه می تواند تفاوت تخلف غیر عمدی و تخلف عمدی را تشخیص بدهد) تا جولبارس در یک چشم بر هم زدن، بدون خرناسی هشدار دهنده، پاچه اش را بگیرد. همیشه آرزو داشت روزی بتواند به صاحبش حمله کند و سرانجام نیز به بهانه این که پنجه اش را لگد کرده بود به مقصودش رسید. ماجرا به قدری جدی بود که همه سگها انتظار داشتند صاحبان سرانجام این ناکس را نیز به دنبال رکس روانه آن دنیا کنند. بگذریم که خود جولبارس نیز جز این انتظاری نداشت، متها از حق نگذریم رفتارش فوق العاده بود: فردای آن روز که صاحبش با دست و پای باندپیچی شده نزدیک سگدانی آمد، جولبارس انگار نه انگار سلامش داد و شروع کرد در لانه چپ و راست رفتن تا نشان بدهد که پایش بدجوری می لنگد. و قسر در رفت. حتی سه روز استراحت گرفت. ظاهراً صاحبان به این نتیجه رسیده بودند که جولبارس حق داشته و وجودش برای

خدمت بسیار ارزشمند است و بدون او کار پیش نمی‌رود. چون، به هر حال، او را به عنوان «نمونهٔ جسارت و ستیزه‌خویی» و «نمونهٔ عدم اعتماد به بیگانگان» سرمشق سایر سگها قرار می‌دادند. چه کسی فکر می‌کرد که اکنون برای بیگانه‌ای چنین دم بجنباند!

رولان کمی نزدیک‌تر رفت، روبروی او نشست و با نگاه خشمگین خود به این سرباز فراری چشم دوخت. جولبارس با این‌که غافلگیر شده بود، دست و پایش را گم نکرد؛ یکی دو بار با دمش به پشتهٔ هیزمها کوبید و بعد خمیازه‌ای کشید، و سق سیاه و گره‌دار خود را، به عنوان مایهٔ مباحات و نشانهٔ عادت به قتل و شرارتهای لجوجانه، به رخ کشید. دهانش را چنان به خمیازه گشود که در چشمان وحشی‌اش، که یکی از آنها بر اثر جای زخمی قدیمی نیمه بسته مانده بود، اشک حلقه زد و پیش از آن‌که لبهای کبود مایل به سیاهش را برهم نهد، بر پوزه پُر از بریدگی‌اش حالتی حاکی از ترحم نقش بست. پیدا بود که از ضعف بنیه، پریشانی روح و به‌طور کلی از حال و روز رقت‌بار رفیقش غصه‌دار شده است.

سگ خیانتکار با نگاهی می‌پرسید: «فایدهٔ این دیوانگیها چیست؟ باید زندگی کرد، پیرمرد. فکر می‌کنی دلم نمی‌خواهد ضرب شستی به این لندوک مردنی نشان بدهم؟ ولی آن وقت دیگر کوفت هم نمی‌دهد بخورم و با یک تپا بیرونم می‌اندازد. این‌جا که اردوگاه نیست. هر کس دم بجنباند، گرسنه می‌ماند.»

سگ مجنون می‌پرسید: «پس این است حالا نحوهٔ خدمت تو؟»

«طرف مقدسات نرو! من که به نحو شایسته سر خدمت حاضر می‌شوم.» این حرفش درست بود. جولبارس مرتب روی سکو حاضر می‌شد. گاه حتی روزی دوبار. وقتی دندان نیش می‌خارد، نیامدن کار آسانی نیست. اگر قطار می‌رسید، کارشان حسابی سنگین می‌شد.

حالا نوبت حملهٔ سگ خائن بود: «ولی درواقع کجاست آن خدمتی که تو می‌گویی؟ چه کسی ما را مأمور انجام آن کرده؟ و از کجا مطمئنی که اصولاً دوباره شروع شود؟»

مجنون در موضع دفاعی بود: «یعنی چه! حتماً دوباره شروع می‌شود! و آن موقع برای امثال تو بخششی در کار نخواهد بود.»

«خیالت راحت باشد. اول از همه مرا به کار خواهند گمارد. چون تو که تا آن وقت لابد پاهایت را دراز کرده‌ای، و حتی اگر هم زنده باشی، زوری نخواهی داشت. ولی من، خوب نگاه کن، بین چه سر حال و پروارم!»

مجنون چشمهایش را بست. دیگر حوصله بگومگو نداشت. عجیب بود، اما احساس می‌کرد حق با خائن است، و نجات همه آنها به همین حرف حق بستگی دارد. هنوز به خاطر داشت که زمانی همین سگ خائن جان همه سگها را از مرگ نجات داده بود.

روسلان برخاست و از حیاط بیرون رفت. با شنیدن صدای دُم‌کوبیدنهای تازه رو برگرداند؛ آن نمونه ستیزه‌خویی و بی‌اعتمادی اکنون، پس از آن‌که دمش را بر اثر کوبیدن به پشته هیزمها سرخ و سیاه و کبود کرده بود، روی زیرانداز نرم به تقلا افتاده بود. مجنون، پس از عبور از درگاه در کوچک حیاط، با بیزاری پنجه‌هایش را تکان داد. این را نمی‌دانست — چیزی که ما مردم دانا نیز نمی‌دانیم — که گام نخست به سوی تباهی همواره با عبوری چندش‌آور از درگاهی برداشته می‌شود.

همان‌روز نیز از مسائل بیاری آگاه شد که ای کاش نمی‌شد. آری، تقریباً تمام سگها درخواست ورود به خانه‌ای را کرده بودند. آنها را پذیرفته و غذا داده بودند و سگها پیش از وعده بعدی غذا به صاحبخانه نشان داده بودند که چند مرده حلاجند. برخی از چیزهای کوچک، مثلاً از مرغدانیها، شروع کرده بودند دیگران از چیزهای بزرگتر. مثلاً دیک، پیش از آن‌که مُچش را بگیرند، توانسته بود نصف خوکی را بخورد؛ و حالا بر اثر ضربه دیلم چنان زخمی روی پوزه‌اش باز شده که حتی نمی‌تواند آن را خوب بلیسد. کورک^۱ به دست خودش تنبیه شد؛ آمده بود تکه گوشتی را از داخل دیگ جوشان بیرون بکشد

و دیگر را روی خودش برگردانده بود. پشم نیمی از سر و سینه‌اش ریخته بود و با این ریخت و قیافه از خانه بیرونش انداخته بودند. زامیک^۱ اگرچه توانسته بود غازی را به دندان بگیرد و بگریزد، اما مگر این غاز چه مدت او را سیر خواهد کرد و چطور می‌تواند برگردد وقتی صاحبخانه از دور با انبر تهدیدش می‌کند؟ یکی از صاحبخانه‌ها دو ماده سگ، ارا و گیلزا، را با هم راه داده بود، متها آن دو رفیق شفیق ابتدا سر سگ نری که با هردوشان لاس می‌زده دعواشان می‌شود و بعد هم او را تقریباً تا سرحد مرگ گاز می‌گیرند، چنان‌که به زحمت می‌توانند نجاتش دهند. پس از این ماجرا، هردو ماده سگ را توی خیابان انداختند. گروم^۲، که خواسته بود در زندگی به راه خودش برود، عاقبت راهش به زباله‌دانی بوفه ایستگاه ختم شد و در نتیجه خوردن چیز گندیده‌ای حالا جایی همین نزدیکها بی حرکت افتاده و رویش را آهک پوشانده است. آزا، آن ماده سگ بی‌شعور، تصمیم گرفته بود گربه شکار کند، که خُب البته گناه بزرگی نبود و روسلان حاضر بود عذرش را موجه بداند، بخصوص که خودش هم گوشت موش را امتحان کرده بود. متها آزا، که در این کار هیچ تجربه‌ای نداشت و حتی نمی‌دانست که گربه را نباید گوشه‌ای گیر بیندازد (موجودات دیگر را هم به همینین)، خیلی زود احساس می‌کند که چنگالهای گربه چشمهایش را می‌خراشد. البته موفق می‌شود گربه را خفه کند، اما یک چشمش از دست می‌رود؛ دومی هم عفونت می‌کند و خودش هم از شدت درد خل شده و تقریباً دیگر چیزی نمی‌بیند. مختصر این‌که همه چیز افتضاح است. مشکل اصلی این نیست که طاقت انتظار کشیدن ندارند، بلکه این است که ایمانشان را از دست داده‌اند.

روسلان، منگ و افسرده از فشار این همه بدبختی، با چشمانی فرو بسته در عرض پیاده‌رو دراز شده بود. عابران می‌پنداشتند در حال مرگ است. انسانها در این قبیل مواقع به دو گروه تقسیم می‌شوند: گروهی با احساس دلسوزی

1. Zamek

2. Grom

هراس آمیزی فرد درمانده را دور می‌زنند. گروه دوم، که از اولیها سنگدل‌ترند، خیلی راحت از روی او می‌گذرند. روسلان، گرفتار دردی که شکمش و لته‌های از سرمای برف ناسورش را می‌سوزاند، نه به گروه اول توجهی داشت نه به گروه دوم. این اواخر، از فرط تشنگی و گرسنگی تهوع‌آوری اغلب برف می‌خورد.

ناگاه یادش آمد که آن روز به اردوگاه سر زده و از این فکر، گویی از ترس مجازاتی ناشناخته، به شدت تکان خورد. چرا آن قدر دیر به یاد وظیفه‌اش افتاده بود؟ گرسنگی حافظه‌اش را ضعیف کرده بود. کوشید بوی مردی را به خاطر آورد که تکه‌ای نان جلوییش انداخته بود، اما تنها بویی که حس کرد بوی نان بود و تنها چیزی که پشت آن پلکهای فروسته دید خود آن تکه‌نان بود. و آن‌گاه که کوشید خانه خودش را به یاد آورد، تصویر استخوانی پرمغز درون کاسه و در کنارش ته‌سیگار زرد نم‌کشیده در نظرش مجسم شد. و از قضا همین تصویر او را واداشت که از کف پیاده‌رو برخیزد.

فکر کرد: «هر طور شده باید دوید. این همه خبر هست که باید به صاحب رساند!» به هیچ وجه میل نداشت آن راه دور و دراز را بیماید؛ خورشید داشت غروب می‌کرد و بنابراین راه بازگشت را می‌بایست در تاریکی طی کند، یا حتی بدتر از آن، یعنی زیر نور ماه. روسلان در تاریکی تقریباً هیچ چیز نمی‌دید، اما از سوی دیگر، نور ماه نوعی احساس شوم، مبهم و حزن‌آلود را در وجودش بیدار می‌کرد که او را کمابیش به جنون می‌کشاند. از این نظر، روسلان سگی کاملاً معمولی بود، فرزند خلف آن نخستین ماده‌سگی که ترس از تاریکی و نفرت از مهتاب او را به سوی آتش انسان غارنشین راند و به معاوضه آزادی با وفاداری واداشت. برای آن‌که به خودش قوت قلب بدهد، به آن تکه استخوان فکر کرد که صاحب حتماً دورننداخته بلکه برای او کنار گذاشته بود. اما حتی به این امید نیز نمی‌توانست دلخوش باشد؛ لقمه‌ای را که بی‌درنگ پنهان نکرده باشی محال است دوباره به دست آوری؛ فکرش دوباره

متوجه گناه خودش شد؛ وظیفه‌اش را از یاد برده بود و این مهتاب لعنتی مجازات عادلانه آن گناه بود. چون هیچ گناهی بدون مجازات نمی ماند، حتی کوچکترین گناهان. روسلان در طول زندگی سگی اش این اصل را به درستی دریافته و هیچ گاه با استثنایی در آن مواجه نشده بود.

حالا دیگر خیابان اصلی شهرک با حصار پرچینها و پنجره‌های بسته‌اش، که گویی برای هر منظوری جز نگریستن از ورای آنها ساخته شده بود، پایان می یافت. درست در همین نقطه، چیزی روسلان را از حرکت بازداشت. چیزی شبیه به خاطره رویدادی نه چندان دور که دیگر در حافظه‌اش محو و کم رنگ شده بود. آن چیز او را از ادامه حرکت بازداشت و وجودش را از نگرانی مبهمی لبریز کرد، از احساسی این بار شادی آفرین. سگ لابه‌ای کرد و، همانند توله سگی که برای نخستین بار دم خود را دیده باشد، درجا چرخید و سپس روی پنجه‌های از هم بازی حرکت ماند. چند لحظه به همان حالت باقی ماند، بعد سر به زیر انداخت و در حالی که خوشبختی اش را باور نداشت، راه برگشت را در پیش گرفت. به همان نقطه‌ای برگشت که غرق در افکارش، شتابزده و بی احتیاط از آن گذشته بود. بالاخره بوی صاحب را که می توانست حس کند، هرچند در آن سوی خیابان باشد! از قرار معلوم، او را با اتومبیل به آن جا آورده بودند - لعنت بر لاستیکها و بوی بنزینش! - و درست همین جا از اتومبیل پایین پریده و منتظر مانده بود تا چمدان و کیسه‌اش را به دستش بدهند. نمی شد بوی محتویات چمدان را حس کرد، چون چیز بدبویی دورش چسبانده بودند؛ اما کیسه صاحب پر بود از لباسهای شسته تمیز، صابون بنفش رنگ از دکه مخصوص افسران، و بقایای روغنی که قوطیهای کنسرو را می پوشانند... در این جا، صاحب سیگاراش را روشن کرده است؛ چوب کبریت هنوز بوی دود و بوی دستهای او را می دهد - و بعد چمدان را به دست گرفته و کیسه را روی دوش انداخته بود، سپس همه چیز ناپدید می شد جز جای پایی که به وضوح روی برف مشخص بود. جای پایی که نمی شد با هیچ

جای پای دیگری اشتباه گرفت. پاهای صاحب اندکی کج و احتمالاً برای قامت او کوتاه‌اند؛ به عوض، محکم و استوار قدم برمی‌دارد، تمام کف پایش را روی زمین می‌گذارد انگار بار سنگینی را بر دوش می‌برد. امروز کفشهای چرمی عیدش را پوشیده است. البته همه صاحبان کفشهای مشابهی دارند، اما توی کفش به هر جهت جوراب می‌پوشند. و جورابهای صاحب، چنان‌که گفته شد، بوی خلق و خوی او را می‌دهند. این نیز مهم است که ردّ پاها به هیچ سمتی نمی‌پیچند — صاحب اصولاً راههای پیچ در پیچ را خوش نداشت — بلکه مستقیم ادامه می‌یابند.

اکنون دیگر عابران از سر راه روسلان کنار می‌رفتند؛ سگ در آتش عشق می‌سوخت و مردم می‌پنداشتند که هار شده و زنجیر گسته است. در واقع نیز قیافه‌ای هولناک داشت؛ با آن دنده‌های بیرون‌زده و زردی مه‌آلود چشمها و دویدن وحشت‌آورش، با صدای تق‌تق و جیرینگ‌جیرینگ قلاده شل شده‌اش، یکر است به سوی مقصدی می‌رفت که برای مردم نامعلوم بود. نزدیک ایستگاه، کامیونی در حال پیچیدن راه را بر او بست. روسلان از زیر کامیون رد شد و حین این عمل گرده پشش به آهن زیر کامیون خورد و به شدت درد گرفت؛ رد پای صاحبش درد را از یادش می‌برد و او را به ادامه راه تشویق می‌کرد — به گذشتن از دری و رفتن به درون سالنی گرم و آکنده از نفهای انسانی. و درست در همین جا، روی کف گِل‌آلود سالن — میان بوی پشم و نمد عرق‌دار و انواع گندیدگی و بوی تسمه‌های مرطوب و تُف‌دانیهایی با ته‌سیگارهای خیس و بدنهای خسته و کثیف — درست در همین نقطه، سرنخی که از سوراخهای بینی روسلان می‌گذشت و آن‌طور بی‌امان آن‌را پی گرفته بود، گسته می‌شد. و روسلان بیهوده می‌کوشید این بوی تند و نجات‌بخش و تنش این رشته را دنبال کند، زیرا در سالن بوفه ایستگاه، افزون بر آن‌همه، بوی غذا نیز پراکنده بود و بخار تهوع‌آورش سگ را به مرز جنون می‌رساند. تا آن‌که ناگهان صدای صاحب به گوشش رسید، صدای بی‌همتا و

خداگونه‌ای که اگرچه نام او را صدا نمی‌زد، اما از جایی در همان نزدیکیها می‌آمد. سگ یکراست، بی‌آن‌که به جست‌وجوی راه مناسبی برآید، خود را از میان نیمکتها و میزها و کیه‌ها به جلو انداخت، و آماده بود هر کس را که مانع رسیدن او به صاحب شود درجا تکه و پاره کند.

منتها ناچار شد شادی‌اش را مهار کند. دیگر نزدیک صاحب رسیده بود و می‌خواست پارس‌کنان بگویند که «این منم! این جا هستم!» - اما دید که صاحبش تنها نیست. سر میزی نشسته و با کسی گرم صحبت بود، و در نتیجه روسلان جرأت نکرد به او نزدیک شود. متواضعانه کنج دیوار ایستاد و صاحب و همصحبش را زیر نظر گرفت. او آدم کوتاه‌قد و پرجنب و جوشی بود با کله طاس سرخ و عرق کرده و پالتویی مندرس و شال گردن سبز بلندی که یا پیراهن چرکی را می‌پوشاند یا فقدان آن را. روسلان آن دو را با هم مقایسه کرد و این مقایسه به نفع صاحب تمام شد: مردی جوان، نیرومند و بلند قامت، صاحبی تمام عیار و با ابهت که البته ابهتش بیشتر می‌شد اگر فراموش نکرده بود سردوشیهایش را بگذارد و با یقه باز و آستینهای بالا زده آن جا نشیند. ولی با همین سر و وضع هم چهره‌ای فوق‌العاده زیبا و خداگونه داشت، با آن دو چشم به راستی گیرا و ملکوتی چنان‌که برازنده خداوند است. حال آن‌که مخاطبش، با آن چشمان باباغوری اشک‌آلود و عاجت ابلهانه هیرهر خندیدن و خاراندن صورت نتراشیده‌اش، واقعاً کریه و بدمنظر می‌نمود. البته از هر دوشان بوی نه‌چندان مطبوعی می‌آمد، و راستش حتی بوی گند می‌دادند. به گمان روسلان، منشأ این بوی نامطبوع در تُنگی بود با مایعی بی‌رنگ و ظاهراً شبیه آب. با وجود این، سگ، البته با قدری تلاش، متوجه شد که این بو به زحمت از صاحب حس می‌شد - شاید هم اصلاً حس نمی‌شد! - حال آن‌که از آن ژولیده بوی تعفن تحمل‌ناپذیری متصاعد بود. روسلان از ژولیده خوشش نیامد، یک دلیلش این بود که در حضور او نمی‌شد به صاحب نزدیک شد، ولی بویژه از این رو که با حالتی حاکی از بی‌اعتنایی با صاحب حرف می‌زد، به این معنا که

سرش را پایین نینداخته بود و حتی آشکارا پوزخندی بر لب داشت، درست عین راننده تراکتور.

ژولیده به صاحب گفت: «گروه‌بان، می‌بینم که یک‌جوری جا خوش کرده‌ای. بر و بچه‌های شما خیلی وقت است که فلنگ را بسته‌اند...»

ژولیده صاحب را گروه‌بان نامید، هرچند نام او در واقع سرجوخه بود؛ عجیب این‌که گویا عنوان جدید به مذاق صاحب خوش آمده بود. اما روملان این نام را نپسندید. او نام‌هایی را دوست داشت که در آنها حرف «R» به گوش می‌رسید. نام خودش را هم دوست داشت، چون با R شروع می‌شد. طنین نام «سرجوخه» با ابهت‌تر از «گروه‌بان» بود.

صاحب جواب ژولیده را فوراً نداد، چون اصلاً دوست نداشت دو کار را همزمان انجام دهد. ابتدا گیل‌اس‌ها را از مایع تُنگ پر کرد، اول گیل‌اس خودش و سپس گیل‌اس ژولیده.

«لابد ضرورتی بوده.»

«اگر موضوع محرمانه است، می‌توانی نگویی.»

«محرمانه کدام است؟ حالا که دیگر محرمانه نیست. از بایگانی حفاظت

می‌کردم.»

«بایگانی؟ منظورت پرونده‌های ماست؟ پس چطور حالا کسی از آن

حفاظت نمی‌کند؟»

«نگرانی ندارد! مهر و مومش کردند و با خودشان بردند.»

«معلوم است. ولی گروه‌بان، همه این کارها چه فایده‌ای دارد؟»

«کدام کارها؟»

«همین مهر و موم کردن‌ها و حفاظت‌ها. می‌توانستند همه‌اش را توی بخاری

بسوزانند و قال قضیه را بکنند. آن وقت همراه تمام اسرار مربوطه می‌شد

خاکستر، و ختم ماجرا.»

صاحب با نوعی همدردی ژولیده را می‌نگریست.

«از آسمان افتاده‌ای یا خدای نکرده مُخت عیب کرده؟ مگر نمی‌دانی که اینها را بایگانی می‌کنند و تا ابد نگه می‌دارند؟»

«گروه‌بان، هیچ چیز ابدی نیست. تو، هر چه باشی، آدم کم‌شعوری نیستی.» صاحب آهی کشید و گیلانش را برداشت. ژولیده نیز، که ظاهراً فقط منتظر همین بود، گیلان خود را به دست گرفت.

صاحب گفت: «نُخب، پس به سلامتی.»

ژولیده گیلانش را پیش برد، اما صاحب پیش‌دستی کرد و گیلان خود را تا جایی بالا برد که گیلانها به هم نخورند، سپس آن را در یک جرعه سرکشید. در این موقع، ژولیده دستش را آرام پس کشید و گیلانش را خالی کرد. بعد هردو چند جرعه از مایع زردرنگ دو گیلان بزرگتر نوشیدند و گهگاه با چنگال غذا به دهان گذاشتند. روسلان بزاق دهانش را فروداد، اما نتوانست چشم از این صحنه بردارد.

ژولیده به مخاطبش یادآوری کرد: «ولی گروه‌بان، جوابم را ندادی.» صاحب دوباره آه کشید.

«چه جوابی دارم به تو بدهم؟ من دارم مثل آدم بزرگها با تو حرف می‌زنم، ولی تو عین بچه‌ها سؤال می‌کنی. چطور بگویم که بهتر بفهمی؟ حتماً دیده‌ای که پیشاهنگها چطور حشره و پروانه جمع می‌کنند؟ حشره را می‌گیرند، آن را با سوزن روی کاغذ ثابت می‌کنند، مشخصاتش را دقیقاً یادداشت می‌کنند و همین. این را می‌گویند حفاظت ابدی.»

«کدام ابدیت؟ بعد از یک سال آن حشره پودر می‌شود و می‌ریزد. گیریم نه یک سال، ده سال بعد.»

صاحب انگشت خود را بالا برد: «اتفاقاً، این جور نیست! چون همه اطلاعات مربوط به او را روی کاغذ نوشته‌اند. بنابراین، حشره هست. ظاهراً نیست، اما در واقع هست.»

روسلان نگاهی از سر نارضایتی به ژولیده انداخت. قاعدتاً انگشت

صاحب می‌بایست او را قانع کرده باشد، حال آن‌که مردک کماکان هِر هِر می‌خندید و صورتش را می‌خاراند.

«پس انگار ما همان حشره‌ها هستیم؟»

«بله حشره.» صاحب این را در حالی گفت که هر دو آرنجش را به میز تکیه داده بود و با لبخندی ملیح مخاطبش را می‌نگریست: «بال‌بال زدید و هر کدام به یک طرف دنیا پرواز کردید، ولی در حقیقت همه‌تان همان‌جا مانده‌اید. هر لحظه، می‌شود فهمید که چه جور آدم‌هایی هستید، توی کُنه وجودتان چیست و رفتارتان در شرایط مختلف چگونه خواهد بود. همه‌چیز از پیش معلوم است.»

«خُب، اما مگر نه این‌که بالاخره مشخص شده که همگی بی‌گناه بوده‌ایم...»

«این جور فکر می‌کنی؟ باشد، هر جور می‌خواهی فکر کن. ولی من توصیه می‌کنم فکرت را عوض کنی. چه جوری؟ فکر کن موقتاً آزادت کرده‌اند. فهمیدی؟ تا مدتی عجالاً آزادی. این طوری قدر آزادیت را هم بهتر می‌دانی. چون دارم به چشم می‌بینم که چه جوری هدرش می‌دهی. توی بارها می‌لولی و تا خرخره عرق می‌خوری. پیش ما که بودی، لب به مشروب نمی‌زدی، کبدت سالم بود. مگر نه؟»

ژولیده با لحن تردیدآمیزی نظر او را تأیید کرد: «انگار درست می‌گویی، ولی از قضا دلیلش همین است. آخر ما دیگر به چه دردی می‌خوریم؟ ما که دیگر موش از کونمان بلغور می‌کشد. اما اینها را نگاه کن!» بفهمی نفهمی با سر به کانی اشاره کرد که دور دو میز دیگر نشسته بودند. «راجع به اینها چه می‌دانی؟»

«غصه نخور، اگر لازم باشد، آنها را هم می‌برند. راجع به آنها حتی خیلی بیشتر از تو روی کاغذ ثبت شده.»

ژولیده نیز آرنجهایش را روی میز گذاشت و دو مرد با لبخندی دوستانه مدت‌ها چشم در چشم یکدیگر دوختند.

ژولیده پرسید: «گروه‌بان، می‌دانی متوجه چی شدم؟ متوجه شدم که انگشتهایت می‌لرزد، حتی بیشتر از انگشتهای من. و اعصابت به کلی متشنج است، برادر. آن هم لابد برای ابد، هان؟»

صاحب خشکش زد، آرنجها را از روی میز برداشت و دست به سوی تنگ برد. مایع بی‌رنگ را به یک اندازه داخل گیل‌اسها ریخت و سر تنگ را روی گیل‌اس ژولیده نگه داشت تا آخرین قطره‌ها از آن فروریزند. ژولیده تمام مدت دست صاحب را با چشم دنبال می‌کرد. صاحب متوجه نگاه کنجکاواو شد و تنگ را تکان داد، هرچند دیگر یک قطره هم از آن فرونریخت.

هر دو بار دیگر گیل‌اسها را خالی کردند، جرعه‌ای از مایع زردرنگ نوشیدند و باز هم نسبت به هم مهربانتر شدند، چنان‌که ژولیده گویی از طرح پرسش آخرش اندکی شرم‌منده شده بود.

صاحب گفت: «نمی‌توانی ادعا کنی شکنجه‌گر بودم، هان؟ مثلاً هیچ وقت به تو بدی کردم؟»

«به من، نه.»

«حُب، می‌بینی؟ چَوَن مطلب زود دستگیرت شد، فهمیدی که وقتی وطن کسی را مجازات می‌کند لابد دلیلی دارد. بدون دلیل که کسی را مجازات نمی‌کنند. وقتی این را فهمیدی، قضیه دیگر تمام است. قانون، قانون است، برای همه. تو یک آدمی، من هم یک آدم. ولی وقتی من دستور می‌گیرم با تو چطور رفتار کنم، وضع فرق می‌کند. هر چه باشد، قم خورده‌ام، مگر نه؟ ولی بدون دستور صریح... منظورم را که می‌فهمی؟»

«خیلی خوب می‌فهمم.»

«چه خوب. سایرین را ول کن. آنها این حرفها را نمی‌فهمند. ما را هم نمی‌فهمند - نه تو را، نه مرا. ولی ما حرف همدیگر را می‌فهمیم، مگر نه؟ به خاطر همین، با تو سر یک میز نشستیم.»

در این موقع، ژولیده ظاهراً تاب نگاه صاحب را نیاورد، یا از این بحث خسته شد، چون نگاهش را به زیر انداخت.

روسلان نیز احساس خستگی کرد؛ انتظار کشیدن در ازدحام و هیاهوی بوفه، به این امید که صاحب سرانجام به او توجه کند، کلافه‌اش کرد. از لابلای دست و پای مشتریان، که وارد و خارج می‌شدند، خود را متواضعانه به پای دیوار رساند. سرانجام به فکرش رسید که مشغولیتی بیابد که برای صاحب نیز سودمند باشد؛ بله، می‌بایست از چمدان، کیسه و پالتوی صاحب، که آن را روی بقیه وسایل انداخته بود، مواظبت کند. همان‌طور که در دل صاحب را به خاطر این بی‌احتیاطی اندکی سرزنش می‌کرد، با متانت کنار لوازم او دراز کشید و چنان موضعی گرفت که احترام اطرافیان را نسبت به نگهبان چهارپا برانگیزد و آنان را پیشاپیش نه‌تنها از هرگونه گیر دادن، بلکه حتی نزدیک شدن به خودش، برحذر دارد. این موضع حسن دیگری هم داشت: اجازه می‌داد در آرامش از دیدن چهره صاحب لذت برد، چهره‌ای که هرچند قطرات عرق نشسته بر پیشانی و پشت لبش اندکی از زیبایی آن می‌کاست، اما هنوز بالابیت و خداگونه بود.

روسلان از مدت‌ها پیش به این نکته توجه کرده بود که در چهره صاحبان، با وجود تفاوت‌های فاحش، نوعی شباهت به چشم می‌خورد. چهره‌ها ممکن بود پهن یا کشیده، پریده‌رنگ یا سبزه باشند، اما همواره چانه‌های بزرگ و لب‌های به هم فشرده و بینی‌های کوچک و گونه‌های استخوانی برجسته و چشمان جدی و نافذ داشتند؛ از آن چشم‌هایی که عاطفه و احساسات را بروز نمی‌دهند و معلوم نیست خوشحالند یا خشمگین، اما می‌توانند زمانی دراز کسی را خیره بنگرند و در سکوت دستور صادر کنند. این قبیل چهره‌ها می‌توانستند منحصرأ از آن اصیل‌ترین، هوشمندترین و نادرترین افراد نژاد دوپا باشند، منت‌های مراتب روسلان دلش می‌خواست نکته دیگری را هم بداند و آن این‌که آیا خدمت عمداً چنین چهره‌هایی را برمی‌گزیند یا آن چهره‌ها بر اثر خدمت چنین می‌شوند؟ در مورد سگ‌ها قضیه ساده‌تر بود: توبیک، همین سگ سیاه

گوش سفیدی که دوروبر آتپزخانه می‌پلکد، نیز مشغول انجام وظیفه است — وگرنه او را نگه نمی‌داشتند — اما در تمام مدت انجام این وظیفه نه قدش بلندتر شده و نه عادتش تغییر کرده؛ همان سگ وراج و گدا باقی مانده است، سگی که برای مگسها واق می‌زند و از پشت سیمهای خاردار برای زندانیان دم می‌جنازند. بدیهی بود که سگها را با دقت برمی‌گزیدند. هیچ‌کدام را از خیابان نیاورده بودند، بلکه همه آنها را اختصاصاً پرورش داده بودند؛ اما آیا در مورد صاحبان نیز کار بر همین منوال بود؟ این معما کماکان لاینحل بود.

ولی روسلان از یک بابت تردید نداشت: صاحب با داشتن چنین چهره‌ای می‌توانست این‌همه با ژولیده سر و کله نزنند؛ حال آن‌که مخاطبش می‌بایست مدتها پیش از جا جهیده و خبردار ایستاده و بعد هم پی‌کارش رفته باشد. ژولیده دوباره پرسید: «گروهبان، خیال داری کجا بروی؟ می‌روی شهر یا خانه خودت توی ده؟»

صاحب، گویی با قدری تأمل، پاسخ داد: «می‌روم ده. شهر چه حُسنی دارد؟ به علاوه، باید قدری استراحت کرد.»
«معلوم است. سر چه کاری می‌روی؟ حتماً دیگر یادت رفته چطور بیل دست بگیری.»

«بیل می‌خواهم چه کنم؟ بیل شخصی با ۷۲ فشنگ سالها توی دستم بوده. بد نیست بدانی که یک برابر و نیم دورهٔ محکومیت تو خدمت کرده‌ام. حالا هم به قدر یک خلبان قطبی حقوق بازنشستگی خواهم گرفت. منظورم خلبانی است که یک میلیون کیلومتر پرواز کرده باشد.»

«چه بهتر از این؟ فقط حیف که پول، علاج همهٔ دردها نیست. من اگر جای تو بودم، جداً می‌چسیدم به یک کاری. خیلی مفید است.»
صاحب با نگاهی ثابت به ژولیده چشم دوخت.

«خیال می‌کردم با هم کنار آمده و دست داده‌ایم. ولی مثل این‌که این‌جا نشسته‌ای و می‌خواهی فتنه به پا کنی. می‌دانی اسم این کار چیست؟ بی‌احترامی!»

ژولیده زد زیر خنده: «ای بابا، گروه‌بان، مگر می‌شود احترام تو را نگه نداشت؟ این همه سال، فقط همین را یادم داده‌اند! خُب دیگر، سرت را بگیر بالا، حالت جا می‌آید. تو هنوز جوانی. آینده داری.»

و حین گفتن این حرفها دست به کاری زد که ممکن بود به قیمت جانش تمام شود: خم شد و از آن‌سوی میز دست روی شانه صاحب گذاشت. روسلان از جا جست و به جلو پرید؛ این کار را برق‌آسا و تقریباً بی‌سر و صدا انجام داد. تنها غرغر ساییده شدن ناخنهایش به کف بوفه به گوش رسید.

صاحب با مشت گره کرده‌اش با چرخشی ناگهانی بر او پیشی گرفت. ضربه به آرواره سگ خورد و به گوشه بینی‌اش گرفت. چیزی نمانده بود روسلان با پوزه روی زمین بیفتد. با این حال، خود را سر پا نگه داشت و، هرچند چنان دردش آمد که پرده‌ای از اشک چشمانش را پوشاند، اما جلو دشمن به روی خود نیاورد و فقط رو به او غرش تهدیدآمیزی کرد.

صاحب شگفت‌زده گفت: «ای وای، خدای من، این تویی، تخم جن؟ حالا دیگر تو بوفه‌ها ول می‌چرخي؟»

روسلان، کماکان خوناس‌کشان، بینی‌اش را به زانوی صاحب مالید. دردش کمی تسکین یافت. و هنگامی که صاحب دستی بر سرش کشید، درد به کلی از میان رفت.

ژولیده، که حتی مجال ترسیدن نیافته بود، پرسید: «مال توست؟ نگاهش کنید، عجب...»

«عجب چی؟ عجب حساس است؟ معلوم که نمی‌گذاریم به ما توهین کنند. هوای همدیگر را داریم، مگر نه، روسلان جان؟ مثل برق مزدت را کف دست می‌گذاشتیم!»

تمام مشتریان بوفه به روسلان چشم دوخته بودند، درست مثل آن‌که منتظر بودند چند چشمه از هنرش را برای آنها نمایش بدهد. شاید روسلان هنوز زیبا بود. شاید همه، مثل گذشته‌ها، مثل همان دورانی که صاحب به سگش

افتخار می‌کرد، با لذت مشغول تماشا بودند. فقط انگار زن مسئول بوفه از چیزی ناخشنود بود. از کنج تاریک و پردود بوفه رو کرد به صاحب و با صراحت گفت:

«همشهری، بهتر است این جانور ترسناک‌تان را ببرید بیرون. این‌جا که اردوگاه نیست، ناسلامتی بوفه است. در مکانهای عمومی، سگ باید پوزه‌بند داشته باشد.»

صاحب لبخند بر لب گفت: «که چه بشود؟ به پوزه‌بند عادت ندارد. کارش را بی‌پوزه‌بند انجام می‌داده. خانم رئیس، اتفاقاً شاید به دردتان بخورد. بی‌خود شانه بالا نیندازید. از خجالت نانش درمی‌آید، هیچ بازرسی جرأت نخواهد کرد پایش را این‌جا بگذارد.»

«من از بازرسی واهمه‌ای ندارم. به شما هم، همشهری، علناً و رسماً هشدار می‌دهم که اگر این سگ کسی را گاز بگیرد، جریمه‌اش پای شماست. به اضافه خرج واکسن.»

«روسلان، شنیدی جانم؟، باید مواظبت باشی، برادر. هر چه باشد، شناسنامه و کارت شناسایی که نداری.»

روسلان گوشها را آرام سیخ کرد، چروکی پرتشویش به پشانی انداخت و این‌پا و آن‌پا کرد. مشتریان منتظر هنرنمایی ملتفت چیزی نشدند، حال آن‌که سگ با این حرکات کلی حرف زده بود: عجیب است که می‌شود این همه درباره او مهملی یافت؛ و او، یعنی روسلان، به جای این زنک بدخلق که صاحبش را بابت او به باد آن‌همه حرفهای ناپسند گرفته بود، احساس شرم می‌کند؛ و اصلاً بهتر است هر چه زودتر این‌جا را ترک کنند، منتها اول باید صاحب کارش تمام شود.

ولی صاحب راحت سر جایش جابه‌جا شد، سکه‌ای کرد و قوطی سیگارش را درآورد. در میان نگاههای سرد و بی‌مهر حاضران، اندکی احساس ناامنی کرد. در این قبیل مواقع حساس، روشن کردن سیگار برایش به مناسکی

تمام عیار تبدیل می‌شد. ابتدا با دقت و سر فرصت سیگار را انتخاب می‌کرد، بعد ته آن را به درِ منقوش قوطی می‌زد، و آن را میان دو انگشت نرم می‌کرد، به دهان می‌گذاشت و با حالتی عصبی ریزریز می‌جوید. سرانجام، همان‌طور که به نوک سیگار زل زده بود، آن را روشن می‌کرد، یک محکمی به آن می‌زد، و آنگاه وسط سیگار را با دو انگشت می‌گرفت و نخستین حلقه‌های دود را بیرون می‌داد.

در همان حال که روسلان را نشان می‌داد، رو به ژولیده گفت: «بیا، این هم یک دردسر. هیچ‌کس نمی‌خواهدش، حتی اگر پول بدهیم. حرفه‌ای است، ولی بیکار می‌گردد.»

«البته که حیف است. یک وقتی فکر می‌کردیم، «کاش این درنده‌ها ورپیرند!» اما حالا آدم دلش می‌سوزد. بهتر بود یک گلوله خرجش می‌کردی تا این‌طور...»

«خُب، بفرما! همه برای دلسوزی آماده‌اند، ولی بگذار گلوله را یک نفر دیگر شلیک کند.»

«همان کس که دستور گرفته است.»

«انواع و اقسام دستورها را گرفته‌ام، ولی خُب، که چی؟ حتماً کسی که دستورها را صادر می‌کرده تابه حال اونیفورم‌ش را هم نفتالین زده و کت و شلوار شخصی دوخته. حالا من بیایم دستهایم را آلوده کنم؟ آن هم وقتی که دیگر مجبور هم نیستم؟ می‌دانی نتیجه همه این دلسوزیها چه می‌شود؟ هر چه بدی بوده، گردن ما می‌افتد.»

روسلان با این فکر که صاحب از دست زنک احمق ناراحت شده است بینی‌اش را به دست او، که روی زانویش قرار داشت، مالید. دست با بی‌میلی بلند شد و روی سر سگ قرار گرفت. روسلان سگی نبود که تشنه نوازش باشد و به آن عادت نداشت، اما نوازش این دست، این دست یگانه را، بسی غنیمت می‌شمرد، بویژه که نادر بود. اما این بار تماس دست را نپسندید؛ لخت

و بی حس و حال بود و گهگاه، معلوم نبود چرا، می لرزید؛ به علاوه، بوی آن کثافتِ تُنگ را می داد.

صاحب گفت: «خُب، رولان جان، بالاخره یک طوری می شود. فقط حواست جمع باشد، چون ممکن است دوباره به خدمت احضارت کنند. خدمت را که فراموش نکرده‌ای؟ هان؟ می‌گویی شبها خوابش را می‌بینی؟ آخ، ای ناقل! این دو تا چشم زردت را ببند که بند دل آدم پاره می‌شود!»

دست صاحب آهسته از روی چشمان فرو بسته سگ پایین خزید، پوزه او را گرفت و ناگاه میان مشت آهنین خود فشرد. دندانهای نیش با قرچ قرچ بلندی در گوشت لبها فرو رفتند، و درد زیر پلکها شعله کشید. اما احساس رنجش از هر چیزی دردناکتر بود. این صاحبانِ هوشمند عادت غریبی داشتند، عادتِ گرفتن و فشردن فک آدمها و پوزه سگها. اسمش را گذاشته بودند: «پوزه کثیفت را ببند و خفه خون بگیر، وگرنه حسابت را می‌رسم.» این کار را چنان برق‌آسا انجام می‌دادند که نه انسان و نه سگ، هیچ‌کدام، مجال عقب‌نشینی نمی‌یافتند. و بعد از آن هم تا مدتها به خود نمی‌آمدند. صاحب یک‌بار دقیقاً همین عمل را در مورد یکی از زندانیان انجام داد که سر موضوعی با او بگومگو داشت و نمی‌خواست به داخل صف برگردد، و باعث شد که زندانی مثل آدمهای مَنگ با صورت عرق‌کرده و رنگِ پریده سر جایش می‌خکوب شود. عینک از روی بینی‌اش به زمین افتاد، آن هم عینکی که ظاهراً بسیار دوست داشت، چون اغلب آن‌را با بخار دهان و دستمال پاک می‌کرد. اما حالا حتی خم نشد که آن‌را بردارد، هرچند صاحب با نوک چکمه آن‌را به طرفش انداخت و دستور داد: «عینک را بردار!» این همان آدمی بود که بعد داخل صف مثل کورها سکندری می‌خورد – و بعداً هم که ناگهان فریادکشان به سوی دشت دوید و کاسه کوزه قضیه سر رکن بیچاره شکست که چرا درست از او مراقبت نکرده است...

ژولیده گفت: «فشار نده. آن وقت، حق دارد گازت بگیرد.»

صاحب زد زیر خنده: «تو هیچی دربارهٔ این موجود نمی‌دانی! هر چه باشد، ما با هم خدمت کرده‌ایم، مگر نه، روسلان جان؟»

دست ارباب دوباره روی سر روسلان قرار گرفت، نوازشش کرد و پشت گوشش را خاراند. ولی روسلان به زحمت خود را کنترل می‌کرد که آن را به دندان نگیرد و تکه پاره نکند. با وجود تمام عشقی که به صاحب می‌ورزید، این نخستین بار نبود که چنین میلی احساس می‌کرد. این میل او را به وحشت می‌انداخت و از این موضوع عذاب می‌کشید که اصلاً چگونه ممکن بود چنین فکری به ذهنش برسد. در این لحظه، نکته دیگری برایش روشن شد و ناگهان علت بی‌توجهی و کوتاهی رِکس را در نگرهبانی از آن زندانی حدس زد. سگ چگونه می‌توانست چیزی را از پیش حس کند وقتی خودِ آن آدم نمی‌دانست یک لحظه بعد چه خواهد کرد!

روسلان پس از آن که خود را از شر آن دست نفرت‌انگیز رها کرد، سر برگرداند و زیرچشمی و عبوس سالن بوفه را برانداز کرد. آنگاه چشمان بی‌حرکتش را به صاحب دوخت. روی میز پر از غذا بود، ولی آدمها عجله‌ای برای خوردن نداشتند. این در حالی بود که او را از کودکی تعلیم داده بودند که اکیداً از خواهش کردن خودداری کند. از این رو، چشم از غذای روی میز برداشته بود، خواهش نمی‌کرد و فقط احمقها یا نایبایان این معنا را در نگاه ثابت او نمی‌خواندند: «صاحب گرامی، رفتار شایسته نیست. شوخی‌هایت بی‌جاست. مگر نه این که این جا در میان بیگانگان هستیم.»

ژولیده اخمها را در هم کشید، تکه‌ای نان از روی میز برداشت و کف سالن گذاشت. روسلان نه تنها این حرکت را ندید، بلکه حتی نظری هم به آن سو نینداخت.

صاحب رضایمتدانه لبخند زد: «آره، جان تو! تمام عمر متظر بوده که از دست تو نان بخورد! انضباط و اطاعت. کل حکومت بر همین پایه استوار است.»

«بیار خُب، اگر حکومت یعنی تو، خودت به او بده.»

مشریان بوفه در انتظار نمایش جالبی بودند که ناگزیر ملتزم کف زدن بود. اما برای ما سگها جای بسی دلگرمی است که حتی برادران خیلی جوان و بی تجربه مان غرابزشان را سرکوب می کنند و معمولاً چیزی از دست بیگانه نمی پذیرند، اما همه چیز را با اشتیاق از دست صاحب می قاپند. نمایش حتی جالب تر از آنچه انتظار می رفت از آب درآمد: تکه نان کف دست صاحب باقی ماند. روسلان فقط نیم نگاهی به آن انداخت و با احتیاط برگشت تا به کسی تنه نزنند.

ژولیده با خوشحالی بانگ برآورد: «آهان! حالا دیگر تو هم برایش ارزشی نداری. فهمیدی؟»

صاحب گفت: «یعنی چه؟ بدت می آید؟» سرخی چهره اش کم کم می پرید: «به این زودی شکمت را پر کرده ای؟ الحق که وقت را تلف نکرده ای!» لقمه نان را جلو بینی سگ گرفت: «بیا، بگیر! با کی بودم؟»

زن بوفه چی خود را وارد ماجرا کرد: «همشهری، لطفاً این جا آشغال نریزد. همین مانده که کثافت سگها تان را هم جارو کنم!»

«جارو لازم نیست. سگ خودش آن را برمی دارد. آن هم به فوریت.»

گونه های صاحب به کلی رنگ باختند، اما لبخند هنوز از چهره اش محو نشده بود. تکه نان را برداشت. چشمان شوخش چنگال را یافتند؛ مقدار زیادی خردل را با چنگال برداشت و بنا کرد به مالیدن آن روی تکه نان. ژولیده خواهش کرد: «این کار را نکن.»

یکی دیگر از مشتریان بوفه از میز همسایه به صدا درآمد: «گروه بان، بازی درنیاور.»

صاحب در پاسخ گفت: «غیرممکن است. یعنی از دستور سربچی کند؟ اجازه ندارد. نگران نباشید، خودش می داند تقصیرکار است، باید همان بار اول اطاعت می کرد. اگر نکرده، باید جوابگو باشد. از انضباط خدمت باخبر است.

حالا خودش نشان‌تان می‌دهد که اطاعت و وفاداری یعنی چه و چه مزه‌ای دارد. خانم رئیس، یک شیشه خردل را خالی کردم!»
صاحب تکه نان را دو نیم کرد و تمام خردل را میانش گذاشت.
«روسلان، بخور! گفتم بردار!»

مردی که بارانی چرمی به تن داشت و پشت به صاحب نشسته بود ناگاه برگشت و چپ‌چپ نگاهش کرد: «چت شده؟ زده به سرت؟»
صاحب گفت: «فضولی موقوف. عقب‌گرد!»

اما مرد سرش را برگرداند. زن همراهش، که روسری خاکستری به سر داشت و با قاشق به بیچه‌اش غذا می‌داد، قاشق را کنار گذاشت و با دست چشموهای بیچه را پوشاند. سپس رو به مرد کرد و به التماس گفت:
«تولا، ول کن. با اینها بهتر است در نیفتی. خودت هم می‌دانی. من که نگاه نمی‌کنم.»

با این همه، زن در حالی که چهره درهم کشیده بود و لبهایش را به دندان می‌گزید، صحنه را تماشا می‌کرد. تمام مشتریهای بوفه به این صحنه چشم دوخته بودند و گوشه و کنایه می‌زدند:

«آهای، دوستاق بان، دست از سر این سگ بردار!»

«حرامیها! فقط بلدند شکنجه بدهند.»

«شکی نیست که زده به سرش...»

«این زبان بسته را از دستش نجات بدهید.»

«می‌خواهی با اینها در نیفتی؟»

تکه نان جلو بینی روسلان توی دستهای لرزان صاحب در نوسان بود.

«حتماً باید بگیری! خودت هم می‌دانی که می‌گیری!»

اما روسلان از آن بو چه چیزی می‌فهمید؟ هر آنچه را که یک سگ نگهبان، که با تجربه چنین لقمه‌های به ظاهر چرب و لذیذی به شعور می‌رسد، می‌تواند بفهمد.

روزی از روزها، آن زمانها که هنوز سگ نه، بلکه توله سگی بود، او را پیش از تغذیه به میدانِ دو بردند. صاحب گفت: «بدو، بدو!» و خودش غیث زد. و درست در همین هنگام، ملاقاتی عجیب پیش آمد. بیگانه‌ای که روی روپوش خاکستری رنگش نیمتنهٔ پنبه‌دوزی پوشیده بود، گویی از زیر زمین سبز شد. چیزی زیر آستین بلندش پنهان کرده بود که زیر بینی سگ گرفت. حیوان آن چنان بویی احساس کرد که آب دهانش راه افتاد. متنها قضیه به این سادگیها نبود. لباس غریبه بوی باراک‌ها را می‌داد، حال آن‌که توله سگ دیگر می‌دانست که ساکنان باراک‌ها «آخ» و «تَخ» اند — بنابراین با رد کردن لقمه قاطعانه اعلام موضع کرد. اما آفتاب صبحگاهی بر سر توله سگ می‌تابید و وجودش سرشار از خوابی خوش بود و ایمانی شیرین به این‌که همه چیز بر وفق مراد خواهد بود. به علاوه، هر موجود زنده‌ای قدر غذا را می‌داند و همان‌طور که هنوز کورمال کورمال برای یافتن پستان مادر دست و پا می‌زند، خیلی زود به سوی آن کشیده می‌شود. انسان نیز، به ظاهر، ارزش خوراک را می‌داند و از همین رو تحفهٔ خوردنی را همچون نعمتی باارزش روی کف دست عرضه می‌کند. توله سگ پس از آن‌که با چشمهای خندان دُمی جنباند و قدردانی‌اش را نشان داد، لقمه را به دندان گرفت. بوی غذا در دهان حتی خوشایندتر بود، سق دهان را قلقلکی اشتهاآور داد و زبان را اندکی گزید... نمی‌شد آن را نجوید. سگ، در همان حال که کماکان دم می‌جنباند و با چشمهایش از غریبه‌ای تشکر می‌کرد که در این هنگام با فروتنی دور می‌شد، لقمهٔ غذا را جوید. اما لحظه‌ای بعد روملان پنداشت که دهانش پر از آتش است، انگار کلافی از پشم داغ را چنان در حلقش چپانده بودند که بیرون آوردنی نبود؛ نمی‌توانست با سرفه‌های پی‌درپی آن را بیرون بیاورد. گویی همه چیز در درونش شعله‌ور بود و دود آن چشمهایش را می‌سوزاند. از دور صدای خندهٔ غریبهٔ فراری را شنید و دستخوش چنان احساس جنون‌آمیزی شد که درد را از یاد برد. سر در پی فراری نهاد. آن مرد هیچ شتابی برای فرار نشان نمی‌داد، و چیزی کلفت و بلند

را از زیر آستین به سوی او دراز کرد، و روسلان نیشها را در آن فروبرد... سرانجام صاحب از همه جا بی خبر سر رسید. می توانست به او شکایت ببرد، زیرا صاحب همه چیز را دریافته بود. صاحب با دلسوزی دل سگ را به دست آورد و تا بخواهی آب و غذایی بیار خوشمزه به او داد.

و بعد؟ آیا همه چیز فراموش شد؟ اگر زندانیان دائماً حقه های جدیدتری نمی زدند و دسیسه های شیطانی تری نمی چیدند، شاید فراموش می شد. اما هیچ چیز مانند آن حادثه اول روسلان را تکان نداد؛ سگ آن رویداد را نخستین گام به سوی این واقعیت تلقی کرد که هرآنچه از دست صاحب نرسد، ولو بویی مطبوع داشته باشد، کثیف و سمی و غیرمجاز است.

اینک قرار بود سم را دقیقاً از همان دست بپذیرد. و می دانست که چاره ای جز پذیرفتن آن ندارد. روسلان صاحب را در حالات مختلف دیده بود، اما هرگز او را به این حال اسف انگیز ندیده بود. نمایش به درازا می کشید. صاحب حاضر بود از آن چشم ببوشت، اما غریبه ها نیز همین را می خواستند و صاحب به هیچ قیمتی حاضر نبود در برابرشان جا خالی کند. در جایی دیگر و در شرایطی متفاوت، شاید روسلان از فرمان سرپیچی می کرد؛ او به حقوق خود واقف بود و بلد بود آن را تذکر دهد. در این قبیل مواقع، به توده جامدی بدل می شد، با چشمان بسته و دهانی که از آن خرناسهای آهسته اما تهدیدآمیز بیرون می آمد؛ توده جامدی که دیگر هیچ چیز، نه کتک و نه فریاد، در آن تأثیر نمی کرد. ولی این رفتار در حضور عده ای بیگانه شایسته نبود و اگرچه شوخی صاحب به راستی احمقانه ترین شوخی ممکن بود، با این همه روسلان چاره ای نداشت جز آن که به آن تن بدهد. بنابراین، در نهایت بی میلی دهان گشود، لقمه را از دست صاحب گرفت و دور و برش را نگاه کرد تا شاید بتواند آن را به جایی ببرد و سربه نیست کند.

در این موقع، صاحب پوزه اش را گرفت و با هر دو دست آرواره هایش را با تمام قدرت به هم فشرد. روسلان کوشید خود را پس بکشد، اما دستها او را

محکم نگه داشتند، و چیزی نگذشت که سگ دردی وحشتناک در لثه‌های از برف ناسورش احساس کرد. کوشید دهانش را بگشاید و به کمک زبان لقمه سمی را بیرون بیدارد، اما وضع از قبل هم بدتر شد: شعله آتش به سق دهان و زبانش سرایت کرد و صدایی زنگ‌مانند در گوشه‌هایش پیچید. تمام فضای تیره بوفه همراه با صورت سرخ صاحب در پس مهی از دود آبی توتون محو شد و از فرط درد سیل اشک‌هایی سوزان از چشم‌هایش فروریخت. برای آن‌که عذابش را کوتاه کند، شتابزده و تندتند لقمه را بلعید و در نتیجه آتش در معده‌ای که در حسرت غذای سوخت تیزتر و سوزانتر شعله کشید. سگ که تا سرحد مرگ ترسیده بود، به حال ضعف و درماندگی افتاد. دیگر در صدد گاز گرفتن دست صاحب نبود، بلکه فقط می‌خواست از آن‌جا و از آنها بگریزد. همان‌طور که روی کف بوفه سُر می‌خورد، فقط همان فکر اجدادش را به هنگام بیماری‌ها و جراحتهای در سر داشت: می‌خواست به جایی بگریزد، به گوشه‌ای تاریک پناه ببرد؛ به مکانی خلوت، میان بوته‌ها، درون نیزار یا علفزاری انبوه بخزد و در آن‌جا با درد خود تنها بماند؛ یا بیماری را از سر بگذرانند یا تلف شود.

سرانجام دست‌هایی بیگانه قلاده‌اش را گرفتند و از دست صاحب رهایش کردند. و روسلان دوباره به سوی روشنایی رفت؛ به سوی دری که هوای سرد از آن داخل می‌شد. با ولع هوا را به درون سینه کشید، به سرفه‌ای پرتشنج افتاد و سکه‌ای خفه‌کننده سر تا پایش را به لرزه درآورد.

«خُب، روسلان‌جان، بیا آستی کنیم.» لحن صاحب به طرز غریبی مهربان بود، گویی لای پنبه پیچیده شده باشد: «کجا می‌روی؟ برگرد پیش من!»

روسلان، که تمام تنش می‌لرزید، رو برگرداند و نگاهی اشک‌آلود به سرتاسر سالن انداخت. چهره‌های انسان‌ها می‌لرزیدند، محو می‌شدند و ترک برمی‌داشتند. در میان آن چهره‌ها، به زحمت چهره صاحبش را بازشناخت — نه یک چهره، بلکه دو چهره. دو صاحب، هر دو به یک اندازه خندان و هر دو گرفتار احساس

گناه، یکسان سرخ با چشمانی کدر. هر دو یکصدا دستور می دادند: «روسلان، برگرد پیش من!» حال آن که روسلان می کوشید بفهمد که باید نزد کدام یک برود. کدام یک از آن دو، صاحب پیشین و محبوب او بود و کدام یک خائنی که سزاوار بود به او حمله ور شود؟ روسلان از تشخیص عاجز ماند، و تصمیم گرفت هر دو را رها کند.

هنگامی که از در بیرون می رفت، شنید که مردم دوباره زبان به انتقاد از صاحب گشودند و او با صدایی زیر و نازک جواب یک نفر را داد: «خودم می دانم چه کار می کنم، فضولی اش به شما نیامده! سگ را باید از عادت انداخت. همه اوّل دلوزی می کنند، اما موقع کشتن که می رسد، ترحم هیچ کس به قدر کافی نیست!» روسلان چند لحظه به فکر فرورفت؛ آنها می توانستند به صاحب حمله ور شوند، بویژه که سلاحش همراهش نبود. اما در همان ابتدا، در آن نخستین صبحگاه برفی، این شک به دل روسلان راه یافته بود که صاحب دیگر نه به او نیاز دارد نه به سلاحش؛ و اکنون این شک به نحوی تلخ و تحقیرآمیز به یقین بدل شده بود. گذشته از اینها، صاحب خودش بهتر می داند چطور به زندگی اش سر و سامان بدهد. وانگهی، هیچ کس جرأت نمی کند به او حمله ور شود.

روسلان سرش را پایین انداخت، ایستگاه را پشت سر گذاشت، با احتیاط از پله ها پایین رفت و از کنار دیوار یخ زده به راه افتاد. بعد از آن که سر نبش خیابان به کوچه ای پیچید، مقداری برف را به دهان گرفت؛ سرما به لثه هایش نفوذ کرد، اما از سوی دیگر سوزش آتش نیز کاهش یافت. گلوله های سرد نان مخلوط با خردل را به بیرون تف کرد. اما سکه هنوز آزارش می داد؛ حالش بد بود و دنبال پناهگاهی می گشت. کوره راهی او را به همان زیاله دانی هدایت کرد که پایان راه گروم بود، همان سگی که از فرط گرسنگی کارش به جنون کشیده بود. کمی دورتر، مستراح چوبی زردرنگی قرار داشت؛ روسلان درست همان جا، در گوشه تنگی میان مستراح و زیاله دانی، سرش را روی

دستهایش گذاشت و دراز کشید. بوی تعفن مستراح مزاحمش نبود، چون چیزی حس نمی کرد؛ به عوض، گرمای مستراح و زیاله دانی خیلی زود بدنش را قدری گرم کرد. روسلان آرام گرفت و بی حرکت ماند؛ فقط گهگاه، با شنیدن صدای انسانی یا خش خش پایی یا سوت لکوموتیوی، ابروهایش را کمی بالا می برد.

پس صاحب دوستش نداشت. چنین کشفی همواره سگ را تکان می دهد، دلش را می شکند و میل به زندگی را در وجودش سست می کند. این کشف روسلان را نیز تکان داد، گرچه ظاهراً می توانست این همه را زودتر حدس بزند. آری، می توانست و حدس هم زده بود. اما خدا شاهد است که آسانتر بود تمام محتویات یک شیشه خردل را بخورد تا در دل به بی محبتی صاحب اقرار کند. به راستی، چه چیزی جز محبت می توانست خدمتی را که در واقع تحمل ناپذیر بود، تحمل پذیر کند؟ چه چیزی به همه آنان، به صاحبان و سگها، به آن جمع معدود، کمک می کرد که محکم و با شهامت رودرروی گله چند هزار نفری زندانیانی بایستند که اگر همزمان سر به شورش برمی داشتند هیچ مسلسل و هیچ سیم خاردار جلودارشان نبود؟ چه احساسی سبب می شد که روسلان سر از پا نشناخته در تعقیب زندانیان تند بدود و خود را در جنگ خطرناکی تن به تن با آنان درگیر کند؟ یگانه پاداش او این بود که موجب خشنودی صاحب شود! آخر او که از تمام ناسزاها و لگزدنهای ناحق سرجوخه صرفاً به این دلیل نمی گذشت که غذایش را می داد. همه این رویدادها گاهی ممکن بود پیش بیاید، اما همواره در میان خودیها می ماند. غریبه ها هرگز شاهد ننگ و بی حرمتی خدمت نبودند. فقط دستی بی مهر می توانست او را آن طور در برابر چشم همگان تحقیر کند. آن دست به همه آنچه سگ و انسان را به یکدیگر می پیوندد، خیانت کرده بود. و همچنین به اصل و اساس خدمت که ناگزیر بدون عشق وجود نداشت. روسلان از آن دست چیزی گرفته بود که معمولاً فقط دشمنان به او می دادند. پس صاحب

سابق نیز دشمن او شده بود. بگذار حالا برود و هر جور دلش می‌خواهد زندگی کند. اما او، روسلان، از این پس چگونه باید به زندگی ادامه می‌داد؟ در این موقع، یادش آمد که صاحبان دائمی نبودند و گاه تغییر می‌کردند. برای مثال، گروم به صاحب عوض کرده بود، و اشکالی هم پیش نیامده بود؛ یعنی دو بار به صاحبهای جدید عادت کرده و با احساسی مشابه علاقه‌اش نسبت به اولین صاحبی که در بدو تولد شناخته بود، از آنها اطاعت کرده بود. سایر سگها نیز به هر حال عادت می‌کردند، هر چند واضح است که این تغییرات سعادت کامل را تأمین نمی‌کرد. اما، به هر تقدیر، خدمت همیشه سر جایش بود! صاحبها می‌آمدند و می‌رفتند، ولی خدمت ادامه داشت - تا زمانی که این دنیای محصور با دو ردیف سیم خاردار و چهار برج نگهبانی در چهار گوشه‌اش وجود داشت - دنیایی پر از روشنایی نورافکنها و پر از سرو صدا و موسیقی که گویی از حلقومهای سیاه آویخته از بندهای نامرئی بیرون می‌آمد. روسلان آغاز این دنیا را نمی‌شناخت و از پایان آن نیز تصویری نداشت. او فقط پایانی برای پی‌خاتمائی خوفناک خود مجسم می‌کرد که به هر حال و به هر نحوی سرانجام می‌توانست فرارسد. رویای روسلان، بر فراز ورطهٔ موقعیتهای پرابهام و زمینی، یکراست به سوی آن فرجام باشکوه در پرواز بود. آری، یکی از روزها در لانه باز خواهد شد و رئیس کل، صاحب جدیدی را نزد او خواهد آورد که کاسه‌ای پر از آبگوشت خوش‌بو و استخوانهای مغزدار به دست دارد. صاحب جدید این نعمتها را کف لانه می‌گذارد و با صدایی هر چند هنوز ناآشنا، اما بی‌تردید خداگونه، خواهد گفت: «خُب روسلان، بیا با هم آشنا شویم»، و روسلان در حالی که دم می‌جنباند نزدیک می‌رود و به نشانهٔ اعتماد کامل بی‌درنگ شروع به خوردن می‌کند...

صدای قدمهایی محتاط و جست‌وجوگر رویای او را برهم زد. روسلان چشم‌گشود و چون دید که هوارو به تاریکی می‌رود تصمیم گرفت از جایش تکان نخورد؛ قوز کرد و حتی پلکهایش را کم و بیش برهم نهاد تا به کلی

مخفی باشد. ولی صاحب قدمها ظاهراً می‌بایست بوی او را احساس کرده باشد، چون در برابرش ایستاد و با احتیاط قدمی به سویش برداشت.

ژولیده بود که شگفت‌زده گفت: «تو این جایی؟ وسط این تعفن خوابیده‌ای؟ شامه‌ات عیب‌کرده، آره؟ شاید خیال مردن داری؟» قدم بعدی را برداشت و چمباتمه نشست: «پست‌فطرتِ بی‌شرف چطور سگ بیچاره را آزار داد! این پدرسوخته‌ها خدا را هم بنده نیستند. حرام‌زاده‌ها بی‌خدا متولد شده‌اند، همان جور هم بی‌نماز و بی‌صلیب می‌گذارندشان توی گور. خُب، برادر، بلند شو، این جا دیگر ماندن ندارد. صاحب محبوبت که دیگر رفت، سوار شد و رفت، برگشتنی هم نیست... بهتر است با من بیایی، هان؟»

حرفهای ژولیده به گوش تیز روسلان می‌رسید و به دل ناآرام او نفوذ می‌کرد و سگ از میان سیل واژه‌ها این حقیقت را درمی‌یافت که از صاحب دیگر خبری نخواهد شد. این واقعیت را با آرامش، و کم و بیش با بی‌اعتنایی، پذیرفت. پس از فرودآمدن از آسمان رویاهایش به زمین یخ‌زده و متعفن، با شگفتی دریافت که اکنون این آدمِ چمباتمه‌نشسته در برابرش بسی بیشتر مورد توجه اوست. صاحب دیگر برای او مرده بود، حال آن‌که این آدم، با آن کلاه گوشی‌دار که تمام پیشانی‌اش را می‌پوشاند، زنده بود و او را ترغیب می‌کرد که همراهش برود. سگ دلش می‌خواست به نشانهٔ آغاز آشنایی آن کلاه‌گوشی‌دار و آستینهای پاره پوره پالتوی وصله‌دار او را بو کند.

ژولیده، گویی برای برآوردن این خواسته، دست به سوی روسلان دراز کرد. این کار را به آرامی انجام داد، طوری که هر آن بتواند دستش را پس بکشد. نمی‌دانست که فرصت این کار را نمی‌یافت. این را هم نمی‌دانست که روسلان را فقط می‌توان با کف گشودهٔ دست و نشان دادنِ آن‌که قطعاً خطری وجود ندارد نوازش کرد. از این‌رو، دست ژولیده بار اول با ضربهٔ پوزه استخوانی سگ پس زده شد. ژولیده جرأت نکرد حرکتش را برای بار دوم تکرار کند، اما روسلان خودش به او نزدیک شد. به زحمت روی دستهایش بلند شد و

به ملایمت زانوی سرد ژولیده را بویید و میج دستِ پش‌کشیده‌اش را به نرمی با دندان لمس کرد و برای چند لحظه، که به نظر ژولیده عجیب طولانی آمد، گرمای آستین او را به سینه فرستاد. می‌خواست مطمئن شود که اشتباه نکرده و این همان دستی است که در سالن بوفه تکه‌نانی جلوی‌ش گذاشته بود.

نه، اشتباه نکرده بود. لباس ژولیده می‌توانست پاره‌پاره شود و با لباس دیگری عوض شود، اما پوست بدنش تغییر نمی‌کرد، و بی‌تردید آن بوی نازدودنی در تک‌تک مسامات پوست ژولیده تا آخر، تا زمانی که خود او بدل به خاکستر نشده باشد، باقی خواهد ماند؛ بوی نازدودنی بدنهای انسانی در زیرپوشهای شسته و شپش‌زدایی‌شده در رختشویخانه اردوگاه، بوی تن‌های آغشته به عرق عجز؛ و داروهای که شفابخش هیچ دردی نیستند و بیماریهایی که نام مشترکشان «انتظار بی‌ثمر» است؛ بوی زغال آتشیایی که چشمان خسته زندانیان مدتها خیره به آنها می‌نگرند تا مگر بارقه‌امیدی بیفروزند، و بوی بسترهای تخته‌ای که به جانهای مستأصل نعمت واپسین پناهگاه را ارزانی می‌دارند - نعمت خوابی عمیق همچون مرگ؛ بوی ترس و دلتنگی و باز هم امیدواری، و هق‌هق گریه‌های خاموش که زیر ظاهر حمله‌های سرفه پنهان می‌شود.

روسلان پس از آن‌که این همه را به بینی‌اش فروکشید، از جا برخاست و اجازه داد ژولیده نیز برخیزد. سپس هر دو به راه افتادند، و خوشحال از یافتن یکدیگر به جایی رفتند که مورد نظر ژولیده بود. ژولیده بی‌تردید فکر می‌کرد که این سگ زیبا، قوی و فطرتاً وفادار، که نیاز به تربیت نداشت و می‌توانست از آن‌پس رفیق راه و مدافع او باشد، به آسانی و صرفاً بر اثر تصادفی مبارک نصیبش شده است. حال آن‌که معنای آشنایی جدید برای روسلان به کلی متفاوت بود. حادثه‌ای غیرقابل پیش‌بینی در دستورالعمل خدمت رخ داده بود، بی‌آن‌که با اصول بنیادین آن منافات داشته باشد؛ به این معنا که یکی از ساکنان باراک‌ها از سگ خواسته بود نگهبان همراه او باشد، زیرا پس از مدتی زندگی

در آزادی، در آرزوی بازگشت به آغوش امن و دلپذیر اردوگاه بود. این تمایل امر شگفت‌انگیزی نبود؛ مگر نه این‌که برخی از زندانیان فراری گاه سرتاسر تابستان را در جنگل‌ها سرگردان می‌گشتند و بعد، در حالی که از فرط گرسنگی نیمه‌جان شده و به زحمت روی پاهایشان بند بودند، به اردوگاه بازمی‌گشتند. صاحبان معمولاً آنان را زیر مشت و لگد نمی‌گرفتند و سگ‌ها را به جانشان نمی‌انداختند، بلکه با نگاه‌های سرد و نافذ و ریشخندآمیز خود مدتها به آنان زل می‌زدند، چنان‌که بیشتر فراریان مثل مردگان زیر پای صاحبان نقش بر زمین می‌شدند.

به نظر روسلان، ژولیده نیز وضعی قریب به بازگشت داشت و به این نتیجه رسید که باید تا زمان بازگشت صاحبان امر نگهبانی از زندانی سابق را به عهده بگیرد. و آن‌گاه که صاحبان بازگردند و تیرکهای فروافتاده را محکم سر جایشان بشانند و سیم‌های خاردار را از نو دور آنها پیچند و لوله مسل‌ها روی برج‌ها سیاهی بزنند و پارچه سرخ‌رنگ با علایم سفید اسرارآمیزش بر فراز دروازه و در پرتوی نورافکن‌ها گسترده شود — آن روز، ژولیده به آن جایی خواهد رفت که مورد نظر روسلان است.

در همان نخستین ساعات این خدمت، معلوم شد که زندانی توانسته صاحبی برای خودش پیدا کند و هنگامی که ژولیده و روسلان وارد حیاط این صاحب می‌شدند (صاحب زن بود، چون دامنی به پا و روسری بزرگی بر سر داشت)، ژولیده به ناچار می‌بایست برای روسلان اجازه ورود بگیرد:

«آهای، صاحبخانه! استیورا^۱، کجایی؟ نگاه کن برایت پاسبان آورده‌ام. اجازه هست بیایم تو؟»

خانم استیورا، زنی خوش‌قیافه و هیکل‌دار که هیکلش تقریباً تمام درگاه خانه را پُر کرده بود، از روی ایوان روسلان را برانداز کرد و نارضایتی‌اش را به این شکل بروز داد:

«معلوم نیست تو او را آورده‌ای یا او تو را آورده. شکم این گاو نر را می‌خواهی با چی سیر کنی؟»

«از قضا خوبی‌اش همین است، چون نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌نوشد، ولی زنده است و می‌دود. از نژاد اصیلی است.»

خانم استیورا، که کم و بیش خاطرش جمع شده بود، گفت: «بگذار باشد. همین قدر پایی ترزورک^۲ من نشود.»

روسلان منتظر نشد به داخل خانه دعوتش کنند؛ با ملایمت خانم صاحبخانه را کنار زد وارد خانه شد و کوتاه‌زمانی بعد بیرون آمد. خانم استیورا فقط نیمی

از آن خانه کوچک را در اختیار داشت و روسلان ضمن بازرسی کوتاهش دریافت که پنجره هر دو اتاق کوچک و آشپزخانه به حیاط و در حیاط به خیابان باز می شود؛ معنایش این بود که زندانی نمی توانست مخفیانه از خانه خارج شود. اما چیزی که موجب شگفتی روسلان شد حضور اخیر رئیس کل اردوگاه در آن خانه بود. بوی آشنای «رفیق کاپیتان» در عین حال روسلان را آرام کرد، چون اگر مقامات مافوق به این خانه توجه داشته و آن را زیر نظر گرفته بودند، پس او دیگر در این مورد مؤولیتی بر عهده نداشت.

در این بین، خانم استیورا با کاسه پر و پیمانی سوپ استخوان دار از تازه وارد پذیرایی کرد و همین سبب شد آن خوشحالی اندک که به مناسبت شروع خدمت جدید در دل روسلان پدید آمده بود بر اثر عذابی تا سرحد بیهوشی برای مدت چند دقیقه مختل شود. کاسه دست نخورده سوپ را از جلوی سگ برداشتند. ژولیده آشکارا احساس پیروزی می کرد، حال آن که خانم استیورا، بی آن که خشم خود را پنهان دارد، روسلان را تهدید کرد که به این ترتیب فردا او را تحویل مأمور سگ کشی خواهد داد.

روسلان، که اعصابش به شدت متشنج شده و از گرسنگی بی طاقت شده بود، با امیدهای مبهم روی ایوان خانه خانم استیورا به خواب رفت. چندبار با صدای قدقد خواب آلودی از سمت مرغدانی از خواب پرید. هربار برمی خاست و اطراف را می گشت تا مطمئن شود که در حیاط بسته است و کلون آن را کسی نکشیده است. و هربار از جایی در زیر خانه صدای لابه آهسته ترزورک نامرئی، که هنوز جرأت بیرون آمدن و آشنا شدن با تازه وارد را نداشت، به گوشش می رسید.

نزدیکیهای سحر روسلان حسابی ناخوش شد؛ موشهایی که آن اواخر شکار کرده بود در تصورش شکل و شمایلی افسانه ای می یافتند؛ موشهای بزرگ به قد و قواره گربه ها مدام از زیر توده برف بیرون می جهیدند، سپس صف می کشیدند و با جیغ و دادی هماهنگ یکر است وارد دهانش می شدند. روسلان خُر خُری کرد و به کلی از خواب پرید.

ژولیده در خانه بود و هیچ صدایی از آن جا نمی آمد، بنابراین روسلان تصمیم گرفت یک تک پا به جنگل برود. سر راه برگشت، برای آن که مطمئن شود ژولیده راه فراری نداشته و از سوراخ پرچینی نگریخته، گشتی دور تمام خانه های همسایه زد. اما معلوم شد با آن که رنگ آسمان اکنون دیگر به صورتی می زد و فضای حیاط هم روشن و رنگارنگ شده بود، با این همه، زندانی روسلان هنوز پا از خانه بیرون نهاده بود. یادش آمد که ژولیده و خانم استورا شب پیش مقداری از آن کثافت بی رنگ نوشیده بودند و بعد از آن هم ژولیده عین نعش نقش زمین شده بود، و پیش از افتادن با قیافه ای ابلهانه دستها را بی جهت تکان داده و آواز خوانده بود. خلاصه این که عین سگها عقل از سرش پریده بود، متنها با این تفاوت که آن حالت اسفبار در سگها خود به خود و بر اثر پیری ظاهر می شود، حال آن که آدمها کلی تلاش می کنند و مصرانه در این راه می کوشند. همه اینها، در مجموع، به نظرش جالب و مثبت آمد، زیرا هر چند از آن کثافت بی رنگ بیزار بود، اما از سوی دیگر به لطف آن توانسته بود چیزی شکار کند.

پیش از آن که زندانی سرانجام قدم رنجه کند و از خانه خارج شود، روسلان فرصت کرد چرت مبوطی بزند. قیافه ژولیده درب و داغان و بویش از روز پیش هم بدتر بود، و واضح بود که خلقتش تنگ است. از روستایی روز نیز آشکارا دل خوشی نداشت؛ نگاهی به آسمان انداخت، چهره درهم کشید و آب دهانش را تف کرد، سپس با قدمهای لرزان به سوی انبار رفت.

در این موقع، ترزورک، گویی از زیر زمین، وسط حیاط سبز شد. کش و قوسی به بدنش داد، خمیازه ای شیرین کشید و، در حالی که وانمود می کرد برای نخستین بار روسلان را می بیند، با دم کوتاه گویی بریده اش حرکتی دوستانه به معنای «صبح بخیر» انجام داد. اگرچه در نامش دو حرف «R» با خرناسی خفه طنین می انداخت، اما این طور که پیدا بود سگی بود معمولی، کوتاه قد، با دستهای کج و کوله، گوشهای آویزان و شکمی بزرگ که موی سیاه

و سفید و قرمزش جابه جا لکهای نامنظمی داشت. رُوسلان بفهمی نفهمی او را به نگاهی مفتخر کرد. ترزورک، که پس از کشفِ کامل تمام سوراخ‌سنبه‌های حیاط توسط تازه‌وارد در آن جا حضور می‌یافت، گویی کلیهٔ حقوق خود را نسبت به قلمرویش به رُوسلان واگذار کرده باشد، ریاست او را در آن جا پذیرفت. ولی رُوسلان داعیهٔ حکومت نداشت و رفتارش آشکارا حاکی از آن بود که موضوع مورد نظر او منحصرآ آن آدمی است که وارد انبار شده است. ترزورک این نکته را درجا درک کرد و نیم‌نگاهی به در انبار انداخت و پوزه در هم کشید و قیافه‌ای جدی به خود گرفت. در قیافه‌اش، احساس دل‌وزی برای رُوسلان و تحقیر نسبت به ژولیده، بدون کوچکترین اثری از فروتنی مزورانه یا تظاهر به ناآگاهی از محاسن قدرناشناختهٔ خودش، دیده می‌شد. در چهرهٔ ترزورک، این پرسش ابدی و سرشار از تلخکامی نیز خوانده می‌شد: «همسایه‌جان، آخر این زندگی مکافات کدام گناه است؟» بی‌تردید، اگر ژولیده صاحب بود نه زندانی، ترزورک به خاطر این تکروری و ساز ناهماهنگ کوک کردن کتک مفصلی نویس جان می‌کرد، اما رُوسلان که علاقه‌ای به ادامهٔ این گفت‌وگو نداشت فقط رویش را برگرداند.

ژولیده مدت زیادی نفس‌نفس زد، آخ و ناله کرد و غر زد. چون ظاهراً نمی‌دانست چه کاری را دست بگیرد و روزش را چگونه شروع کند. سرانجام میان درگاه انباری ایستاد و به زبان معمولی آدمها گفت:

«لغت بر شیطان، دستکشهای برزنتی‌ام کو؟ یک لنگه‌اش هست، آن یکی‌اش کجاست؟ رُوسلان، تو ندیدیش؟»

رُوسلان با تعجبی آمیخته به خونسردی او را نگریست. از او می‌خواستند چیزی را پیدا کند که می‌دانست چیست و کجاست، متها هیچ سفارش یا تقاضایی از جانب یک زندانی قابل اجرا نبود. و رُوسلان این نکته را به زبان خودش به ژولیده تذکر داد؛ از جا برخاست، فقط و فقط به این منظور که جای دیگری بنشیند.

ترزورک، که این صحنه را با علاقه خاصی می‌پایید، بی‌درنگ به زیر ایوان پرید و دستکش گمشده را از آن‌جا بیرون کشید. ولی آن‌را پیش ژولیده نبرد، بلکه نزدیک روسلان نهاد تا او نیز از فرصت خدمت به صاحبخانه بهره‌مند شود. روسلان حتی سرش را برنگرداند. ژولیده ناچار شد بیاید، ناله کنان خم شود و گمشده‌اش را بردارد.

«عیب ندارد، از ما که گذشته، ولی مثل این‌که بعضیها اصلاً تو باغ نیستند. آی بدبختِ برده‌مقررات! چی بلدی جز "عوعو، عقب‌گرد، عوعو قدم‌رو"؟ از ترزورک یاد بگیر، مطلب را تو هوا می‌قاید.»

این دیگر برای روسلان قابل تحمل نبود. از جا برخاست، از در حیاط بیرون پرید و کف خیابان دراز کشید. خدا شاهد است که روسلان تصور می‌کرد زندانی‌اش عاقل‌تر از اینها باشد. ژولیده، که نفهمیدن دستور را به رخ روسلان می‌کشید، خودش نمی‌فهمید چرا سگ نگهبان نمی‌تواند دستور او اطاعت کند. ترزورک هم به این دلیل دویده بود تا لنگه دستکش را بیاورد که خودش با آن بازی کرده و آن‌را زیر ایوان انداخته بود. پس درواقع چه کسی جز خود او باید دنبالش می‌رفت؟

ژولیده، که کمر بند سربازی به کمر بسته و جعبه‌ای پر از ابزار به دست گرفته بود، پا به خیابان گذاشت. رو به روسلان کرد و گفت: «مقرراتی، راه‌بیفت برویم!» این تنها دستوری بود که روسلان آماده بود اجزا کند. حتی لازم نبود ژولیده زحمت صدور آن‌را به خودش بدهد.

بدین ترتیب، رفت و آمدهای آن دو آغاز شد. هر روز صبح -البته اگر می‌شد آن‌را صبح نامید- به اتفاق برای انجام یک رشته کارهای عجیب راهی می‌شدند. ابتدا به ایستگاه می‌رفتند، در آن‌جا می‌پیچیدند و در امتداد خط آهن تا قسمت بن‌بست آن، یعنی تا گورستان واگنهای کهنه، پیش می‌رفتند. از نظر روسلان، این‌جا محل کار زندانی‌اش بود، همان‌طور که محوطه چهارگوش خیابان به منزله حیاط اردوگاه و حیاط خانم استوراباراک او بود.

ابتدا وارد واگنهای ازکارافتاده می شدند، کاری که روسلان با یک پرش انجام می داد، حال آنکه ژولیده به زحمت و نفس نفس زنان از پله ها بالا می رفت. سرفرصت از کوپه ای به کوپه دیگر می رفتند. پنجره واگنها شکسته یا از قاب درآمد بود، باد در آنها می پیچید، گرد برف روی نیمکتها و کف کوپه ها نشسته و بوی گندیدگی و پوسیدگی چوب و بوی زنگار و فضولات انسانی همه جا پراکنده بود؛ به علاوه بوی همه خطهای آهن و ایستگاههایی که واگنها از آنها گذشته بودند. ژولیده رفها را با تلق و تلق زیاد بلند می کرد، برخی را دوباره سر جایشان می گذاشت، گرد و غبار برخی دیگر را با آستین لباسش پاک می کرد و آنها را اندازه می گرفت. آنوقت آهی می کشید و رو می کرد به روسلان و می گفت:

«خُب، این رف را هم می شود حساب کنیم. یک خرده باریک است، ولی تخته سه لایی است. زوارش هم بد نیست، مگر نه؟»

روسلان مخالفتی نداشت و ژولیده مشغول کار می شد. دستهایش می لرزیدند، پیچ گوشتی را به زحمت جا می انداخت؛ نه زورش می رسید و نه به قدر کافی اشتیاق داشت که بتواند پیچهای زنگ زده را با سهولت باز کند. تازه، برای سیگار کشیدن کار را مدت زیادی متوقف می کرد. تمام تلاشش این بود که میخها را طوری بیرون بکشد که زوارها ترک برندارند. اما حتی وقتی که آنها را سالم و یکپارچه جدا می کرد، چندان راضی به نظر نمی رسید؛ گاه یکی را با کف دستش پاک می کرد، زیر نور به دقت وارسی می کرد و حتی بو می کشید، و بعد آنرا از پنجره می انداخت بیرون، و پیش از آنکه دوباره کار را شروع کند، مدتها بیکار می نشست و غمگین و افرده آه می کشید. در عین حال، یکبند ورمی زد:

«روسلان جان، می دانی چرا چوب درست و حسابی توی روسیه پیدا نمی شود؟ می خواهی بگویم چرا؟ چون کشورمان جنگلی است، همه جا پر از چوب است، ولی کمبود داریم. اگر چوب نداشتیم یا کمتر داشتیم، قدرش را

بیشتر می دانستیم؛ آن را به بیگانه ها نمی فروختیم، خودمان استفاده می کردیم. خُب، وراجی دیگر بس است. روسلان جان، مواظب باش حرفهای نامربوط از دهان من بیرون نیاید.»

گاهی فکر زیرکانه ای به ذهن آشفته اش می رسید. در چنین مواقعی، چشمان بی فروغش برق می زدند و با نگاهی شیطنت بار چشمک زنان در چشمان زرد روسلان می نگرستند:

«چطور است سری به جنگلی بزنیم، هان؟ همان جا که درخت می اندازند. راهش را که بلدیم. آن اطراف پر از چوب است، آن هم چه چوبهایی. کسی که حسابشان را ندارد». بعد خودش جواب خودش را می داد: «نه، بهتر است نرویم آن جا. در محل چوب بری، من دیگر از تو می ترسم. این جا با هم رفیق هستیم، ولی آن جا یکهو دیدی فیلت یاد هندوستان کرد و افتادی به جان من، هان؟ روسلان جان، حق با توست، وراجی هم حدی دارد. چیزی نمانده "آهن پایان کار را بکوبند"^۱ و ما هنوز کوفت هم گیرمان نیامده.»

البته این جا کسی آهن پایان کار را نمی کوید، اما ژولیده به نحوی احساس می کرد - و پس از دومین گردششان، روسلان هم چنین احساسی داشت - که زمان بازگشت به خانه فرارسیده است. ظرف این مدت، ژولیده معمولاً سه الی چهار زواری را که "قابل استفاده" تشخیص می داد کنار گذاشته بود، هرچند، به نظر روسلان، با زوارهایی که دور می انداخت فرقی نداشتند جز این که شاید کمتر بوی کپک می دادند. ژولیده زوارها را با طناب به هم می بست و زیر بغل می گرفت. در این وقت روز، اثر آن کثافت بی رنگ کمتر شده و بوی آن کمتر از دهان زندانی به مشام می رسید. و در مجموع نیز زندانی اکنون فرزند و چالاک حرکت می کرد، درست همان طور که زندانیان می بایست از محل کار به اردوگاه مراجعت کنند؛ تنها چیزی که نگهبانش را آزار می داد تصنیفهای

۱. غرض کوبیدن بر صفحه آهنی است که معمولاً در محل کار زندانیان پایان کار روزانه را اعلام می کرد.

احمقانه‌اش بود. همیشه هم همان یک تصنیف را با صدایی محزون و کشیده می‌خواند، طوری که روسلان هم هوس می‌کرد با زوزه‌ای اندوهناک او را همراهی کند.

خوشبختانه به خیابانهای شهرک که می‌رسیدند، ساکت می‌شد؛ و گرنه چه بسا نگهبانش جلوی غریبه‌ها از خجالت آب می‌شد.

جای زوارها داخل انبار بود. همان‌جا ژولیده‌آنها را با زمزمه‌ای نامفهوم می‌برید، با رنده صاف می‌کرد، بعد بیرون می‌آورد، زیر نور واری می‌کرد و سرانجام به داخل خانه می‌برد. زوارها اکنون نازک و تمیز و حتی خوش‌بو شده بودند. روسلان نیز با استفاده از حق نگهبان همراه، پشت سر او وارد خانه می‌شد، نزدیک در دراز می‌کشید و چنان بی‌سر و صدا می‌ماند که حضورش از یاد می‌رفت. در خانه خانم استیورا، چیزی ساخته می‌شد که به نظر روسلان شبیه صندوق بزرگی بود. ژولیده‌آن‌را «بوفه سه در» می‌نامید. که روی چهارپایه نشسته بود، زوارهای جدید را با قبله‌ها مقایسه می‌کرد، جایشان را به انحاء مختلف تغییر می‌داد و نظر خانم استیورا را جویا می‌شد. خانم استیورا، که داشت سفره را روی میز می‌انداخت، نیم‌نگاهی به او می‌کرد یا اصلاً بی‌آن‌که نگاه کند پاسخ می‌داد:

«خیلی خُب. حالا چه فرقی می‌کند؟»

ژولیده برآشفته می‌گفت: «برای تو فرقی نمی‌کند، هرچی هر جا باشد برایت علی‌السویه است. مگر نمی‌بینی که تخته پایین و بالا دارد؟ نجاری هنر است، مهارت می‌خواهد.»

«یعنی چه که پایین و بالا دارد؟»

«از رگه‌های چوبش پیداست. هیچ دیده‌ای ریشه درخت تو هوا رشد کند؟»

خانم استیورا، که ابروهای بورش را بالا برده بود و به دقت زوارها را می‌نگریست، صرفاً برای ابراز مخالفت می‌گفت:

«چوب، چوب است دیگر. تخته را هم هرجوری بگذاری، فرقی نمی‌کند.» همین حرف دوباره باعث می‌شد ژولیده از کوره به دربرود: «می‌دانم که برای تو فرقی نمی‌کند، اما برای چوب فرق می‌کند. چوب هنوز حافظه دارد، هنوز جهت رشدش را به یاد دارد؛ اگر آن را درست کار نگذاریم، از غصه خشک می‌شود و تمام در و پیکر بوفه کج و معوج می‌شود و تاب برمی‌دارد.» خانم استیورا می‌گفت: «به حق چیزهای نشینده!»

ژولیده پس از آن که زوارها را مطابق سلیقه‌اش برمی‌گزید و امتحان می‌کرد، زیر لب می‌گفت: «خب، حالا درست شد.» و بعد رو می‌کرد به استیورا و می‌گفت: «استیورا جان، صبر کن تا موقع لاک زدن برسد، آن وقت می‌بینی که با یک نجار مبل‌ساز طرفی، نه یک سَمبل‌کارِ سرهم‌بند. ولی باید بدانی که من فقط کارِ دست را قبول دارم. لاک را باید با دست خودت بمالی، در عوض سالها دوام می‌آورد. قبل از جنگ توی تمام محله فقط من بلد بودم بوفه بسازم، از آن بوفه‌هایی که برای درباریها می‌ساختند. یا می‌تحریر با کشوی مخفی. این بوفه را که تمام کردم، یکی هم برای تو می‌سازم. یک می‌تحریر با کشوی مخفی. آره، استیورا جان، برای خودم شهرتی داشتم! دو تا کارخانهٔ مبل‌سازی سر من با هم دعوا داشتند، می‌خواستند بروم و تجربیاتم را به جوانها منتقل کنم. اما خوب نگاه کردم، فکرهایم را کردم، دیدم آن‌جا با دست‌کاری از پیش نمی‌برم. می‌دانی آنها چه جوری کار می‌کنند؟ چوب اعلّا را می‌گذارند کنار! خرده‌ریزهای زیر آره را برمی‌دارند و هر جا بشود و با هر زواری می‌چسبانند. من نمی‌توانستم آن جوری کار کنم... نخیر، نرفتم. ولی باید بدانی که کارم را در نمایشگاه هنرهای دستی به نمایش گذاشتند. چیزی نمانده بود خارج از کشور هم بفروستند. ولی خُب، منصرف شدند. گویا از لحاظ سیاسی راه‌دستشان نبود. در عوض بوفه مرا گذاشتند، می‌دانی کجا؟ توی سالن شورای ناحیه، درست زیر تصویر «پدر ملتها»^۱. متوجه هستی؟ مجبوری احترام بگذاری!»

۱. یکی از القاب متعدد و رسمی استالین...م.

انتخاب زوار بعدی از این هم طولانی تر می شد؛ ژولیده آن را از همه طرف واری می کرد و کنار می گذاشت، سپس مدت زیادی سیگار می کشید. دود سیگار را با ولع فرو می داد و در حالی که به نوک افروخته آن زل زده بود، خطوط چهره اش با لبخندی به روشنی و ملایمت می گرایید. می گفت:

«راستش از یک چیز خیلی تأسف می خورم. متأسفم که قسمتم نشد تابوت میر غضب محبوبمان^۱ را با دستهای خودم بسازم.»

خانم استیورا؛ که سرگرم بریدن نان بود، آهی می کشید:

«حتماً حسابی از خودت مایه می گذاشتی.»

«شک نداشته باش! تصورش را بکن که یک سفارش این جوری از مقامات برسد، دوسه تا سرتیپ یا حتی سرلشگر هم مسؤول تدارکات باشند. بهشان می گویم: "بسیار خوب، فردا چوب ماهون لازم دارم، به مقدار نامحدود. به علاوه مثلاً این مقدار سدر هندوراس و هشت تکه ساج درجه یک." فکر می کنم در تابوت را از داخل با چوب صندل درست می کردم. عطر صندل آن قدر تند است که حتی بعد از سالها نمی پرد. سر آدم از بویش گیج می رود. بخواب باباجان، فقط بیدار نشو! بهترین کار برای خوابیدن است. وقتی خواب باشی، بیشتر محبوب مردم می شوی.» اینها را که می گفت، نگاهش به دور دستی نامعلوم دوخته شده بود، گویی در آن سوی دیوار اتاق چیزی می دید؛ و به تدریج لبخندش همچون نقابی دائمی به چهره رنگ پریده و سرسختش می چسبید.

«بالاخره، باباجان، هر طور حساب کنیم، تو کارهایی کرده ای که به خواب دو تا هیتلر هم نمی آمد. حالا بابت همه این کارها توی چه آتشی سُرخت خواهند کرد؟... اما خودمانیم، خوب ترتیب همه چیز را دادی، با زرنگی قس در رفتی...»

لحن ژولیده حاکی از حسرت بود و روسلان نیز احساس می کرد به نوعی

در این حسرت سهیم است. آخر او هم حسرت گذشته‌ها را می‌خورد و در آرزوی آن زمانها بود. متنها روسلان آنقدر صبر و بردباری داشت که بتواند بدون این لابه‌های حسرت‌بار صبورانه انتظار بکشد.

خانم استیورا هم از این طرز آه و ناله خوشش نیامد: «این رویاهای ابلهانه چه فایده‌ای به حالت دارد؟ چقدر می‌شود این حرفها را تکرار کرد! اینها دیگر بی‌فایده است؛ هر چه بود گذشت، رفت و دیگر برنمی‌گردد. باید یک‌جوری زندگی کرد.»

«باشد، بوفه را می‌سازم و همه‌چیز را فراموش می‌کنم. والسلام، نامه تمام.»
 «بہتر است به فکر زندگی خودت باشی. بوفه تو به چه درد من می‌خورد؟
 هی این‌ور و آن‌ور پرسی می‌زنی و تلوتلو می‌خوری. دستی‌دستی می‌خواهی خودت را با ودکا داغون کنی، آره؟ پیش از این لب نمی‌زدی، حالا گیل‌اسها را پشت هم خالی می‌کنی.»

«استیورا جان، این اتفاقاً از کمبود است.»

«دست از سرم وردار، با این کمبودهایت! فکر می‌کنی بہت احتیاج دارم؟
 خودم برات پول تهیه می‌کنم، برو به سلامت پیش زنِ جون‌جونی‌ات. شاید آن‌جا زودتر سر حال بیایی.»

«استیورا، چه جوری می‌توانم کارم را تمام نکرده ول کنم و بروم؟»

«خیلی خُب، قبول. شروع کردی، تمامش کن.»

«موضوع فقط شروع کردنش نیست. مجبورم دست‌کم یک چیز تر و تمیزی بسازم. باید احساس کنم نجاری یادم نرفته. تو هم دلت خوش است، هی می‌گویی برو. کی آن‌جا منتظر من است؟»

«خودت می‌گفتی زنت، بچه‌ها...»

«درست است، البتہ، به اضافه فامیل و همایه‌ها... حساب کن چند سال از قضیه گذشته، فکرش را بکن. مرا آخرهای جنگ با فنلاند احضار کردند؛ نمی‌خواستم وارد خدمت نظام شوم، ولی مجبور شدم. بعد هم که جنگ

به اصطلاح «بزرگ میهنی» شروع شد. و اسارت. بعد از آن اسارت هم اسارت دوم پیش آمد، یعنی اسارت در اردوگاه. می بینی غیبتم چقدر طولانی بوده؟ خانه‌ام در منطقه اشغالی آلمانها بوده. از کجا بدانم کی زنده است کی مرده؟ تازه، یک زندانی مشمول عفو برای آنها چه فایده‌ای دارد؟ فرقی نمی‌کند به چه جرمی زندانی شده باشم. همه را به یک جرم می‌گیرند، به جرم حماقت. آدمهای عاقل یک جوری در می‌روند. احمقها، چشمشان کور، بگذار آب خنک بخورند، آن هم در جاهای پرت که مزاحم دیگران نباشند. چرا باید به خاطر من آزارشان بدهند؟ از اینها گذشته، اصلاً من دیگر برای آنها مرده‌ام. خیلی وقت است با من خدا حافظی کرده‌اند. یادم می‌آید توی اردوگاه موقت به همایه‌ام برخوردم؛ یک وقتی همایه دیوار به دیوار بودیم. مرا که دید، گفت: «یا مریم عذرا، تو زنده‌ای، برادر؟ خیلی وقت است که جزو مرده‌ها حساب می‌کردم.» آخر، می‌دانی، برای همه ما تو خانه‌ها و کلیساها شمع روشن کرده بودند. خُب، خودت بگو، حالا چه جوری برگردیم؟ دیگر کی از دیدن مرده‌های متحرکی مثل ما خوشحال می‌شود؟ آنها خواهی نخواهی پیه گناه را به نشان مالیده‌اند — همان روزی که برای زنده‌ها شمع روشن کردند.»

خانم استیورا شال را روی پشتش می‌انداخت و می‌گفت:

«برو یک جای دیگر، مجبور نیستی حتماً بروی پیش جون جونی ات...»

«استیورا، مثلاً کجا؟ کجا بروم وقتی دیگر نه کلی با همه چیز و همه جا غریبه شده‌ام!»

خانم استیورا در حالی که سرش را تکان می‌داد به آشپزخانه می‌رفت و ژولیده روی چهارپایه به سوی او می‌چرخید و با نگاهی تب‌آلود بدرقه‌اش می‌کرد. صدای به هم خوردن کاسه و بشقاب از آشپزخانه بلند می‌شد؛ بعد استیورا به زیرزمین می‌رفت و با بشقابی پر از مخلوط شور گوجه‌فرنگی و قارچ برمی‌گشت و آنرا همراه بطری برق‌زده وسط میز می‌گذاشت. رعشه‌ای خفیف در جان ژولیده می‌دوید، چشمانش برق می‌زدند و هرچند نگاهش را

برمی‌گرداند، اما اکنون دیگر بطری به مرکز ثقل و مهمترین شیء اتاق تبدیل شده بود.

حالا دیگر روسلان می‌دانست که آن کثافت را هم به نام پراحساس «وُدچکا» و هم به نام «زهرماری» می‌خوانند و نمی‌فهمید که ژولیده واقعاً دوست داشت آن را بنوشد یا نه. شبها از ته دل در آرزویش بود، و صبحها زجر می‌کشید و رفتارش حاکی از آن بود که از آن بیزار است. نخستین بار نبود که روسلان می‌دید موجودات دویا دست به کاری می‌زنند که تمایلی به انجامش ندارند، آن هم نه از سر اجبار. هیچ حیوانی چنین رفتاری ندارد. بی‌جهت نبود که در سلسله‌مراتب مورد تأیید روسلان، پس از صاحبان که دقیقاً می‌دانستند چه چیز خوب است و چه چیز بد، اول سگها قرار داشتند و تازه بعد از آنها زندانیان. اینها موجوداتی بودند دویا، اما نه کاملاً انسان. برای مثال، هیچ کدامشان نمی‌توانستند هیچ جور دستوری به سگها بدهند، در حالی که سگها تا حدودی بر آنان فرمان می‌راندند. وانگهی، چطور ممکن بود بتوانند دستور بامعنایی صادر کنند وقتی خودشان از عقل بی‌بهره بودند و دائماً می‌پنداشتند که جایی، پشت هفت کوه و هفت جنگل و در فاصله دوری از اردوگاه، زندگی بهتری وجود دارد. حال آن‌که چنین فکرهای مزخرفی به کله هیچ سگ اردوگاهی خطور هم نمی‌کرد! این موجودات برای کسب اطمینان از این موضوع در بیراهه‌ها سرگردان می‌گشتند و دست آخر هم از گرسنگی جان می‌دادند! به جای آن‌که در باراک‌ها سر جای خودشان بمانند و غذای مورد علاقه‌شان را بخورند، یعنی همان سوپ آب زیپویی که حاضر بودند برای یک کاسه‌اش سر یکدیگر را ببرند! و تازه بعد هم که سرافکننده و خسته و گرسنه به اردوگاه برمی‌گشتند، به رغم همه چیز، در سر نقشه فرار بعدی را می‌کشیدند. دیوانه‌های بینوا هیچ جا خوشحال نبودند.

مثلاً همین‌جا. آیا ژولیده در این‌جا واقعاً زندگی بهتری داشت؟ روسلان خوب می‌دانست چه چیز ژولیده را نزد خانم استیورا نگه می‌دارد: همان

چیزی که هنگام «نامزدی» برای روسلان رخ داده بود. درست است، آن رویداد از لذات بی‌مقدار زندگی نبود، اما این دو نفر از زندگی با یکدیگر چندان هم لذت نمی‌بردند. وگرنه چرا افسرده‌دل بودند، چرا اغلب با هم دعوا می‌کردند و گاه حتی داد و بیداد راه می‌انداختند؟ ژولیده این جا نیز به تمام معنا زندانی بود، مشغول کاری بود که دوست نداشت. نامزدش نیز رفتار مشابهی داشت. برای همین، روسلان می‌دانست وقتش که برسد، باید از هم جداشان کرد و ژولیده را به یگانه جایی برد که آرامش او را تأمین می‌کند؛ در آن روز، روسلان نه تردید خواهد کرد و نه دلش خواهد سوخت.

خانم استیورا، پس از آن که خودش سر میز می‌نشت، هر دو «هم‌خانه‌اش» را برای صرف غذا دعوت می‌کرد. یکی، بی‌آن که به کاسه‌ای که جلویش گذاشته بودند حتی نگاهی بیندازد، از خوردن امتناع می‌ورزید. دومی هنوز حواسش به کارش بود. بگذریم که کار ژولیده فقط این بود که زوارها را اندازه بگیرد، بعد آنها را بگذارد کنار و سیگارش را روشن کند و سرفرصت بکشد تا به این ترتیب عملاً لحظه وصال بطری محبوب را به تأخیر بیندازد. در این قبیل مواقع، تغییر شگرفی در وجودش رخ می‌داد: چهره‌اش حالتی مهربان و آمیخته به رخوت می‌یافت، و روحش سرشار از نیاز به ابراز بی‌وقفه مکنونات قلبی‌اش می‌شد.

«بله، استیورای عزیزم، از همان زمان جنگ با فنلاند. بعله! اگرچه گویا با فنلاند حتی جنگ هم نبود، فقط «عملیات جنگی» بود. «عملیات جنگی» علیه فنلاندیهای سفید». واقعاً که آن آدم‌خوار عجب نابغه‌ای بود، لعنت بر پدرش! چه اسمی رویشان گذاشت: «فنلاندیهای سفید»! دیگر معلوم نبود متجاوز هستند یا نه، فقط همین قدر که «سفید» بودند، و «سفیدها» هم که هنوز از خاطرها نرفته بودند. همین کافی بود که دست آدم بی‌اختیار به طرف تفنگش برود، فوراً می‌فهمیدی با کی می‌جنگی. حالا نگو منظور همین فنلاندیهای اهل فنلاند بود... بالاخره هم گویا شکستان دادیم... یعنی چطور بگویم،

خیلی هم خوشحال شدیم که پیشنهاد صلح دادند. فنلاندیها عاقل بودند، فهمیدند که ما حاضریم سرمان را برای امر حق و به خاطر «پدر محبوب ملتها» بدهیم. دیدند جنگ فایده‌ای به حالشان ندارد. جان مردم مهمتر بود، چون زمین و خاک را که به هر حال همه همیشه کم می‌آورند. زمان «جنگ میهنی» هم عاقلانه رفتار کردند: خاک خودشان را پس گرفتند، درست تا دم مرز، دیگر هم هر چه هیتلر اصرار کرد جلوتر نرفتند. توی دنیا هنوز ملتهای عاقل وجود دارند! کاش ما هم از همین فنلاندیهای «سفید»، یعنی از اهالی کشور فنلاند، یاد می‌گرفتیم.»

«بین چه حرفهایی می‌زند! هلفدونی برای تو کم است. زبانت را باید برید، آن وقت از بلبل‌زبانی می‌افتی.»

«جرم من بلبل‌زبانی نبود. استیورا، من جاسوسم. دستم را جلوی دشمن منفور بالا برده بودم. پس بهتر است دستهایم را قطع کنی. زبان چه ربطی به موضوع دارد؟»

«آخر تو چطور می‌توانی راجع به ملتها قضاوت کنی؟ یکی را عاقل بدانی، یکی را احمق؟»

«خیلی ساده است، عزیزم.» ژولیده عصبی و خشمگین بود: «احمق کی است که بخواهد همه مثل او زندگی کنند. چنین ملتی هم ملت احمقی است. هرگز روی خوشبختی را نخواهد دید، ولو این که از بام تا شام خوشبختی‌اش را توی بوق و کرنا کند.»

خانم استیورا، در همان حال که لب به دندان می‌گزید، زیرچشمی و حشت‌زده به روسلان نگاه می‌کرد و روسلان چشمان شرربار خود را می‌بست، یا به پهلوی می‌غلتید و وانمود می‌کرد خواب است.

استیورا می‌گفت: «آدمهای بدطینت روی خوشبختی را نمی‌بینند. ولی مگر ما سزاوار خوشبختی نیستیم؟ به نظر تو، ما آدمهای بدطینتی هستیم؟»
«استیورا، ما بدطینت نیستیم، ولی می‌گویند مردمان سخت‌گیری هستیم.»

تازه، کاش فقط همین بود، چون بعضی از آدمها سخت گیرند ولی خوب زندگی می کنند. مثلاً خودت را ببین. به نظر می رسد زن مهربانی باشی. حالا تصور کن که یکی از این زنهای آلکی خوش دامنش زیادی کوتاه باشد، یا یقه پیراهنش زیادی باز باشد. خُب، تو محال است تحمل کنی، نمی گذاری زنک به حال خودش باشد.»

«یا مریم عذرا، این هم شد حرف؟ بگذار برای خودش نخت بگردد! متها من مجبور نیستم بایستم و تماشا کنم، همین.»

«فرض کن زنک خوش دارد این جور لباس بپوشد.»

«یعنی غیر از خودش، دیگران هم خوش داشته باشند؟ مردم که همه مغز خر نخورده اند، بالاخره می توانند خوب را از بد تشخیص بدهند.»

«دقیقاً!» ژولیده انگشتش را فاتحانه بالا برد: «از روحیات شما زنهار می شود کلی چیز یاد گرفت. کلّ سیاست را. آخ، استیورا جان! این موها را که توی آسیاب سفید نکرده ام. با این چشمها چه چیزها که ندیده ام. باورت نمی شود آنجا چه آدمهای با کمال و فهمیده ای را ملاقات کردم. چقدر چیز بلد بودند. اگر آنها نبودند، من از دنیا چی می فهمیدم؟ با یک رفیق آلمانی دو سال به اصطلاح همایه بودم. من روی تخت بالایی می خوابیدم، او روی تخت زیری. مثل توی قطار.»

«می دانم.»

«مردک کلی سفر کرده بود، خیلی جاها را دیده بود. البته تا مغز استخوانش کمونیست بود. ولی خُب، هر چه باشد، ملیت کار خودش را می کند. یکبند تعریف می کرد که مثلاً در فلان کشور چه چیزهای جالبی هست، آداب و رسوم خاص خود را دارند، خانه هایشان را به طرز مخصوصی تزئین می کنند، چه آوازهایی می خوانند، یا چطور عروسی می گیرند. حالا فرض بگیر یکی از ما بخواهد تعریف کند که جابوده و چی دیده، همه چیز می شود یکنواخت: فلان جا کامسامول^۱ هست، بهمان جا همین روزها انقلاب می شود، وضع فلان

۱. Komsomol، حروف اول عبارت «اتحاد جوانان کمونیست» در زبان روسی. -م.

کشور خراب است، تازه دارند از مارکسیسم سر درمی آورند، فقط اتحادیه‌ها مختصری فعالیت دارند. حتی به انقلاب و کاما مول هم راضی نمی‌شود، خوش دارد همه چیز عیناً مثل این جا باشد. ازش که می‌پرسی خُب، برادر، دیگر چه چیز جالبی دیدی، با تعجب بربر نگاهت می‌کند، یعنی که جز اینها چیزی جالب نیست.»

خانم استیورا، که دستها را زیر چانه گذاشته و پیشانی سفید و بلندش را چین انداخته بود، به این وراجیها گوش می‌کرد. و سرانجام میان حرف ژولیده می‌پريد: «می‌آیی سر شام؟ یا می‌خواهی تا ابد پرحرفی کنی؟»

ژولیده آن‌سوی میز می‌نشست، با حرکتی سریع بطری را به دست می‌گرفت و در حالی که سعی می‌کرد عجله نکند، مایع بی‌رنگ را ابتدا در گیلان خانم استیورا می‌ریخت، تا جایی که خود او نشان می‌داد، و بعد گیلان خودش را پر می‌کرد.

«برای دور اول زیادی می‌ریزی.»

«به مناسبتش بستگی دارد. اول از همه می‌خوریم به امید آزادی بزرگ. من به آزادی کوچک خودم رسیده‌ام، ولی آزادی بزرگ در راه است. و آن موقعی است که تمام دروازه‌ها را باز کنند و بگویند: «مردم، بروید بیرون. می‌توانید بدون گارد نگهبان بروید.» خُب، استیورا، به سلامتی تو.»

گیلاس را تا ته سر می‌کشید. رعشه‌ای بدنش را می‌لرزاند. چند لحظه، گویی ضربه‌ای به سرش خورده باشد، با چشمانی اشک‌آلود پلکها را به هم می‌زد و نفس در سینه‌اش حبس می‌شد. نفسش که درمی‌آمد، چنگال را در بشقاب می‌چرخاند، اما بی‌درنگ رهایش می‌کرد و شتابزده مشغول ریختن دور دوم می‌شد. خانم استیورا با کف دست روی گیلان خودش را می‌پوشاند، و تا ژولیده نمی‌گفت: «خیلی خُب»، دستش را از روی گیلان بر نمی‌داشت.

بی‌قراری ژولیده رفته‌رفته کاهش می‌یافت، عضلاتش شل می‌شد و حالتی شوخ و شنگ پیدا می‌کرد؛ و گفت‌وگوهای آن دو به تدریج یک‌جور بازی دونفره را به یاد می‌آورد.

«استیورا^۱ بگو بینم اسمت را از کجا آورده‌ای؟ تابه حال چنین اسمی نشنیده بودم.»

«با من عروسی کن. بپریم محضر، آن‌جا از همه چیز باخبر می‌شوی. سر تا پای من مال تو می‌شود.»

«زیادی گنده‌ای، حتی تو گنجه جا نمی‌گیری...»

زن وانمود می‌کرد رنجیده است، اما چیزی نمی‌گذشت که می‌نشست روی زانوی ژولیده و بازی ادامه می‌یافت.

«استیورا، این یارو، فرمانده ما، چه جور مردی بود؟ بد نبود؟ هان؟»

«تو به فرمانده چه کار داری! یک مرد معمولی بود، مثل همه.»

«یعنی چه - مثل همه؟ مگر این‌جا از همه پذیرایی می‌کردی؟ توجه کن که مردها با هم فرق دارند، هر مردی یک جور بخصوصی است. در صورتی که شما زنها همه مثل هم هستید.»

«خب، به هر جهت، از تو بدتر نبود.»

«این‌جا را دیگر راست نگفتی. نکند می‌خواهی دل مرا به دست بیاوری؟ پس باید به سلامتی خودمان بنوشیم.»

رولان از جا برمی‌خاست، با پوزه‌اش در را می‌گشود و از اتاق بیرون می‌رفت.

روز به پایان می‌رسید. اما رولان اطمینان داشت که زندانی‌اش فردا صبح تا دیروقت هیچ‌جا نخواهد رفت، چون آن «زهرماری» بهتر از هر نگهبانی او را در خانه نگه خواهد داشت. رولان اکنون یاد گرفته بود قدر وقت را بداند و در این روزهایی که آزادی داشت و اختیارش دست خودش بود، از فراوانی آن لذت می‌برد. می‌توانست پیش از آن‌که رنگ آسمان دوباره به صورتی متمایل شود و دنیا رنگهای گوناگون به خود بگیرد، سیر بخوابد، بعد چیزی برای خوردن شکار کند، خبری از سکوی ایستگاه بگیرد و به برخی از

۱. Stiuira، مخفف بسیار نادر نام آناستازیا. -م.

همکاران نیز سری بزنند. کافی بود بتواند با این شکم خالی، که انگار باد در آن می‌پیچید و دریاچه داغی در آن در تلاطم بود، تا صبح تاب بیاورد. می‌دانست که در محیط گرم سرتاپایش سست می‌شود. برای همین، به خیابان رفت، جلوی در حیاط دراز کشید و شکمش را روی برفها گذاشت. قرارگاه دیده‌بانی مناسب و راحتی بود؛ از آن‌جا سمت چپ و راست خیابان و همچنین صحن حیاط از میان در باز دیده می‌شد. به علاوه، آن لحظه دلخواه نیز فرامی‌رسید، لحظه‌ای که چراغ بالای تیرک خمیده خیابان روشن می‌شد و پست دیده‌بانی روسلان و خود او را زیر چتر نور زردرنگش می‌گرفت. این نور به روح روسلان گرما می‌بخشید، چون اردوگاه و پاسداریهای شبانه به همراه صاحب را به یادش می‌آورد، زمانی را که به اتفاق در محوطه اردوگاه گشت می‌زدند یا کنار انبار کشیک می‌دادند. در آن شبها، چقدر سردشان می‌شد، و چقدر احساس تنهایی می‌کردند. دیوار سیاه تاریکی، نفوذناپذیر و منحوس، احاطه‌شان کرده بود. در یک‌سوی دیوار، روشنایی و حقیقت و عشق متقابل بود و در سوی دیگرش، تمامی دنیای پلید با همه فریها، نیرنگها و دامهایش. ترزورک نیز اغلب به این‌جا می‌آمد، به زیر چتر نور زردرنگ چراغ. کنار روسلان دراز می‌کشید و فاصله‌اش هر روز قدری کمتر می‌شد. واضح بود که راجع به سگ تازه‌وارد چیزهایی برای آشنایانش تعریف کرده، چون یک روز بعد از ورود روسلان سر و کله عده‌ای که می‌خواستند با او آشنا شوند پیدا شد. از جمله پولکان لندوک با اثر زخم روی پهلوش و پوزه حیرت‌زده و ریش‌بزی سفیدش. سرش را بی‌وقفه، گویی در تأیید حرف کسی، تکان می‌داد. کومیل هم آمد، همان سگی که می‌گفتند عقل کل است، با آن چشمان نیمه‌بسته که انگار رازی را پنهان می‌داشت؛ حال آن‌که بعدها معلوم شد که اینها همه ظاهر قضیه بود و او درواقع سگ کم‌هوشی بیش نبود که حتی اسم خودش را هم درست نمی‌دانست. با همه این اوصاف، مراسم آشنایی سرد و یک‌جانبه بود، چون روسلان آن سگها را به هیچ حرکتی یا دست‌کم نیم‌نگاهی

مفتخر نکرد. بگذریم که ترزورک از این رویداد نیز به سود خود استفاده کرد؛ درست مثل روسلان دراز کشید، و در حالی که همان حالت مستقل و خودرأی را به پوزه‌اش می‌داد، به تقلید از روسلان خاموش ماند. در نتیجه، سگهای همایه به شدت احساس حسادت کردند و با قدمهای نامطمئن دور شدند و به راه خود رفتند.

گاهی نیز ماده سگهای معمولی، با نامهایی از قبیل کوچولو و مامانی و پایی و یکی هم بدون هیچ نامی، دور و بر حیاط پیدایشان می‌شد. در نیم‌دایره‌ای می‌نشستند و با نگاههای تحسین‌آمیز روسلان را می‌نگریستند. در چشمان گنه‌بارشان، به آسانی افکاری از این دست خوانده می‌شد: «آه، چه ژیباست، چه هیکلی و چه پاهای بلندی! شهوار، نگاهی به من بینداز! ناز و ادا ندارم...» اما آنها آتش تمنای خود را هدر می‌دادند و به کله‌های پوکشان نمی‌رسید که روسلان سر خدمت است و چیزی را که از او انتظار داشتند همواره بنا به عادت و همانند اجدادش در اطاعت از دستور انجام داده است: همواره او را بسته به بند قلاده برده و جفت را نشانش داده بودند. وقتی ماده سگها حوصله‌اش را بیش از حد سر می‌بردند، فقط کافی بود لبهای کبود مایل به سیاهش را بجنبانند و دندانهای نیش را نشان بدهد؛ دور و برش بی‌درنگ خلوت می‌شد. حتی ترزورک هم می‌رفت داخل حیاط تا سرگرمی دیگری برای خودش پیدا کند.

هیچ‌یک از یاران سابق به ملاقات روسلان نمی‌آمد. خود او نیز، که تنهایی‌اش را بیش از هر چیز دوست داشت، از آشناییه‌ای تازه احتراز می‌کرد. شامگاهان، بنا به عادت دیرین اردوگاهی، چشم به شبی که فرامی‌رسید می‌دوخت و ضمن مرور تجربیات روز گذشته به انتظار روز بعد می‌ماند. خاطراتش را می‌کاوید تا مطمئن شود هیچ‌یک از نکات مهم تعلیماتش را فراموش نکرده و ثمره تجربیات تلخ گذشته را به باد نداده است، امری که بی‌تردید پیامدهای سنگینی دربرداشت...

... آهان، دوباره ناشامی با روپوش خاکستری^۱ و بدبوی اردوگاه به او نزدیک می‌شود. پشتش به آفتاب است و سایه دراز صبحگاهی اش آهسته به سوی پنجه‌های سگ می‌خزد. باید هتیار باشد و نه از سایه، بلکه از دستی بترسد که زیر آستین ضخیم روپوش پنهان است. هم‌اکنون از میان آستین بالازده کف دستی بیرون خواهد آمد که روی آن سم قرار دارد... اما کف دست دیگر زیر بینی سگ است. و روی آن چیزی نیست. فقط می‌خواهد سگ را نوازش کند. آخر نمی‌شود همه جا فقط توطئه دید! دست گرم انسانی روی سر سگ قرار می‌گیرد. ملایم و مهربان است. احساسی شیرین و مطبوع در جانش می‌دود، سوء‌ظن‌ها از میان می‌رود. سگ سر بلند می‌کند تا با واکنشی حاکی از نهایت اعتماد پاسخ نوازش را بدهد؛ یعنی دست را به نرمی و در کمال ملایمت میان دندان‌ها نگه دارد. چهره خندان مرد بی‌درنگ به قیافه‌ای عصبانی تبدیل می‌شود، و سگ چنان حیرت‌زده است که درد را فوراً حس نمی‌کند، نمی‌داند از کجا آمده است. حال آن‌که دست، پس از فروبردن سوزن در گوش سگ، ناپدید شده است... سگ سوزن پنهان میان انگشتان را ندیده است. باید یاد بگیرد که همه چیز را ببیند.

و باز هم همان آتش و همان کاسه: کافی بود صاحب یک لحظه غفلت کند تا سگ بلافاصله دسته‌گلی به آب بدهد. چه رسوایی و چه دودی! بدتر از همه این‌که باید به گناه خویش اعتراف کرد، چون، از قرار معلوم، رهایی از درد جز به کمک صاحب ممکن نیست. نه خاراندن با ناخن فایده دارد و نه مالیدن گوش. درد دم به دم شدیدتر می‌شود. گوش سگ آتش گرفته و این سوزش آن روز آفتابی و آن آسمان آبی زیبا را در نظرش تیره و تار کرده است. خوب، این هم صاحب که همیشه به موقع سر می‌رسد و همه چیز را می‌فهمد. به هیچ وجه سگ را تنبیه نمی‌کند، هرچند برای این کار دلیل کافی دارد. سگ‌راء که از درد

۱. ظاهراً برای آموزش سگ‌ها افرادی را ملبس به روپوش خاکستری در نقش زندانی-دشمن به میدان می‌آوردند...م.

چنان به خود می پیچد که حتی راهش را نمی شناسد، به مکانی می برد که در آن جا آن جسم خارجی را به سرعت از گوشش بیرون می کشند و گوش را با پنبه مرطوبی پانسمان می کنند. یک جیغ دیگر - و کار تمام است. دیگر از درد خبری نیست. از همه اینها که بگذریم، از این به بعد باید مغزش را به کار بیندازد و در آینده زودتر بفهمد که آن دست بیگانه دراز شده به سویش چه چیزی را پنهان می کند. آیا چنین کوششی بیهوده نیست؟ شاید بهتر باشد به روش جولبارس عمل کند: به هیچ کس اعتماد نکن؛ در آن صورت، هیچ کس تو را فریب نخواهد داد.

بی جهت نبود که جولبارس همواره در تمرینهای درس بی اعتمادی نمره بیست می گرفت، سگی که دست صاحب خودش را گاز گرفته بود. اگر بگوییم نسبت به بیگانگان سخت گیر بود، حق مطلب را ادا نکرده ایم؛ جولبارس در واقع آماده بود آنها را با روپوش تنشان از هم بدرد و بخورد. چندبار حسابی به کله اش زده بود؛ با این همه، همیشه قسر در می رفت. در این قبیل مواقع، سر از پا نشناخته و عاری از شعور، به جای ده تا سگ پارس می کرد، به حدی که بخار از بدنش متصاعد می شد و بوی سگی تمام میدان را فرامی گرفت. یک چیز را خوب فهمیده بود: بهتر است زیادتر از اندازه غیرت و تعصب به خرج بدهی - چون به هر حال قسر در می روی - تا این که به قدر کافی اشتیاق نشان ندهی.

«همه باید از جولبارس یاد بگیرد، یاد بگیرد و باز هم یاد بگیرد.» مربی اینها را در حالی می گفت که گردن جولبارس را در بغل گرفته بود، و همین باعث می شد که، از فرط حسادت، بغض گلوی سگهای جوانی را بگیرد که دور تا دور میدان نشسته بودند. «اگر سلولهای خاکستری مغز این سگ قدری بیشتر بود، لنگه نداشت.»

در حقیقت، جولبارس خودش را احساس می کرد لنگه ندارد. تنها یک فکر او را راحت نمی گذاشت: اگر به کسی اجازه ندهد به او نزدیک شود، در آن

صورت واضح است که نمی‌تواند کسی را گاز بگیرد! بنابراین یکی از روزها به حيله‌ای متوسل شد: وانمود کرد فریب‌خورده است و اجازه داد دستی بیگانه روی سرش قرار گیرد. لحظه‌ای بعد، آن دست در میان دندانهای جولبارس بود. چنان نعره هولناکی را تا آن روز کسی در اردوگاه نشنیده بود. زندانی بخت‌برگشته بر زمین غلتید و به تقلا افتاد، طوری که حتی صاحبان به کمکش شتافتند؛ ابتدا کوشیدند با نوازش جولبارس را وادار کنند که دست را رها کند، بعد با تسمه بر سر و پوزه‌اش کوبیدند، فریاد زدند که او را خواهند کشت. اما همه اینها بی‌فایده بود. ظاهراً جولبارس تصمیم گرفته بود آن دست را از بدن جدا کند، ولو به قیمت جانش. تا آن‌که ناگهان گروم، که در آن‌سوی میدان بسته بود، معلوم نیست به چه دلیل به نظرش رسید که آن نعره‌ها نه از حلقوم زندانی که از گلوی صاحب خودش بیرون می‌آید. با عصبانیت بنا کرد به جولبارس پارس کردن تا فوراً صاحبش را رها کند. غافل از این‌که آرواره‌های سگ دیوانه واقعاً متقبض شده بود و تا آرام نمی‌شد قادر نبود آنها را بگشاید. به هر تقدیر، وقتی جولبارس سرانجام آرام گرفت و آنچه را که زمانی دست بود رها کرد، زندانی بیچاره دیگر نمی‌توانست از جایش برخیزد و صاحبان ناگزیر زیر بغلش را گرفتند و او را از میدان بیرون بردند.

گروم متأسفانه نتوانست ظن خود را به یقین بدل کند، چون از آن‌روز به بعد دیگر صاحب خود را ندید و او برای همیشه از صحنه زندگی‌اش خارج شد. حال آن‌که جولبارس این‌بار هم، مثل همیشه، قسر در رفت و حتی بر شهرتش افزوده شد. الحق که جوانان می‌بایست از جولبارس سرمشق بگیرند! بدین منظور، او را با سگهای خوش‌خلق و ملایمی جفت می‌کردند که، برای مثال، نمی‌فهمیدند چرا باید فراریانی را تعقیب کنند که به هر جهت آزاری به آنها نمی‌رسانند و گرفتشان نیز لذت خاصی ندارد. جولبارس با پارس خفه‌اش می‌گفت: «از من تقلید کن!» و این شک و تردیدها را از بین می‌برد. خود را به فراری می‌رساند، او را بر زمین می‌انداخت و کشاکی چنان تماثایی را

به نمایش می گذاشت که حتی بی عرضه ترین سگها هم سرانجام پی می بردند که معنای زندگی در چه چیزی نهفته است.

رسلان تا مدتها از درک این معنا عاجز بود. ناچار شده بودند مدت مدیدی با صبر و حوصله تحریکش کنند - دمش را موقع غذا خوردن بکشند، پنجه اش را لگد کنند، کاسه غذا را از جلوی بردارند، تا آن جا که حتی او را به زنجیر ببندند، آب رویش بریزند و قهقهه به ریشش بخندند. بخصوص تمرینهای موسوم به «غلبه بر ترس از شلیک و ضربه» عذاب آور بودند. رسلان از بدو تولد سرنترسی داشت و هنگامی که «روپوش خاکستریها» با تپانچه های بزرگ یکر است پوزه اش را نشانه می گرفتند و با چوبدستهایی از نی به کمرش می کوبیدند، به زحمت بر خود مسلط می شد. البته خیلی زود فهمید که آن تپانچه بی بخار آزاری به او نمی رساند و به چوبدست نی ای نیز عادت کرد - منتها موضوع این بود که نمی بایست عادت کند، بلکه، به عکس، بنا بود جا خالی بدهد، دست حریف را به دندان بگیرد، درگیر شود و تعقیب کند. همه این کارها را یاد گرفته بود و انجام می داد، اما بدون هیچ علاقه خاصی.

مربی با تأسف می گفت: «بی باک است، اما مهاجم نیست. از لحاظ عاطفی قدری ضعیف است.» و این کلمات همچون نیشتری به قلب رسلان فرو می رفت. «با او باید جدی تمرین کرد، نه این جور فرضی. او این تمرینها را باور ندارد.»

آن وقت مربی خودش چوبدست نی ای را برمی داشت و قیافه ای وحشتناک به خود می گرفت و آنرا با تمام قدرت تکان می داد و می گفت: «گاز بگیر، زود باش! گفتم حسابی گاز بگیر!»

اما رسلان نه مایل بود مچ دست مربی را به دندان بگیرد و نه دوست داشت از پُرز پنبه پیراهنش به سرفه بيفتد. سعی داشت دست او را به ملایمت، بدون ایجاد کوچکترین خراشی، با دندان لمس کند. رسلان از مربی خوشش

آمده بود. البته باید گفت که همه سگها از او خوششان می آمد. صرف حضورش تمام زحمات و سختیهای تمرینها را جبران می کرد. نیمتنه چرمی اش، که بوی دلچسپ حیوانی از آن به مشام می رسید، چنان به مذاق همه سگها خوش آمده بود که دلشان می خواست آن را درجا تکه پاره کنند و به یادگار نگه دارند. اندام باریک و حرکات چابکش، موهای قرمز و سیمای جدی اش که فقط از نیم رخ به چشم می آمد، خصلت کمابیش سگانه ای را تداعی می کرد. چست و چالاک و خستگی ناپذیر بی وقفه در سرتاسر میدان می دوید؛ همه جا حضور داشت و همه چیز را به نحوی توضیح می داد که سگها دستورهایش را حتی بهتر از صاحبان خود درک می کردند. می توانست حین تعلیم خرناس بکشد و پارس کند و سگها می دیدند که این تقلید را با موفقیت کامل انجام می دهد؛ حتی کم مانده بود مفهوم پارس او را دریابند. آن گاه می توانستند از این تفاوت چشم پیوشند که بدنش مانند آنها پوشیده از مو نیست و ناگزیر است پوست پشم و پله ریخته غریبی را تحمل کند؛ و این نقصان را نیز نادیده بگیرند که ترجیح می داد مدام روی دو پا راه برود، حال آن که هر طور که بگیریم راه رفتن روی دو دست و دو پا بسیار راحت تر است. مربی، در واقع، در این جهت نیز کوششهایی می کرد که چندان هم ناموفق نبودند. یکی از ترفندهای او به راستی دل هر سگی را به دست می آورد. و هرچند آن ترفند را به ندرت به کار می بست، اما هرگاه آن را به کار می برد، کل روال تمرین به جشن و شادمانی بدل می شد.

مربی اعلام می کرد: «توجه! نمایش می دهیم!» و همه سگها غرق تحسین و ستایش در جا میخکوب می شدند.

در این موقع، مربی چهار دست و پا می شد و روش جاخالی دادن از ضربه های چوبدستی و شلیک تپانچه و نحوه گرفتن دست مسلح را به آنها می آموخت. با آن که چوبدست گاه به سر یا دندانش اصابت می کرد، بازی را قطع نمی کرد؛ فقط همین قدر یکی از پنجه هایش را از زمین برمی داشت تا

مطمئن شود که آسیبی ندیده است. سپس اعلام می‌کرد: «این حساب نبود، دوباره نمایش می‌دهم!» و با پارسی کوتاه مجدداً حمله را آغاز می‌کرد. این تمرین آنقدر تکرار می‌شد تا همه چیز بدون ایراد از کار در می‌آمد.

گاه سگها به حقه‌هایی متوسل می‌شدند. مثلاً یکی از آنها خود را به نفهمی می‌زد - به این امید که یک بار دیگر از تماشای نمایش مربی لذت ببرد و صدای او را بشنود: «توجه! نمایش می‌دهم!» و چقدر قشنگ چهار دست و پا روی تیر چوبی می‌دوید، به مراتب بهتر از زمانی که روی دو پا راه می‌رفت! و با چه تردستی و مهارتی این کار را انجام می‌داد، در حالی که استخوان کتفش از زیر نیمتنه چرمی‌اش بیرون می‌زد و موهای قرمزش پریشان می‌شد! چقدر عالی از گودال یا مانع می‌پرید، چگونه با یک پرش بر پلکان می‌جست و هنگامی که دور برمی‌داشت، تمام مسیر را بدون توقف می‌دوید، و فقط روی پیشانی‌اش قطره‌های ریز عرق دیده می‌شد. معمولاً یکی از صاحبان جایزه به دست در انتهای مسیر می‌ایستاد و مربی، بدون آن‌که دستها را از زمین بلند کند، آب‌نبات را میان دندانها می‌گرفت و با چنان اشتهایی می‌خورد که سگها آب دهانشان را فرومی‌دادند و یکبارہ برای تکرار تمام این تمرینها هجوم می‌آوردند.

سگها حاضر بودند تمام دستوراتش را اجرا کنند. حتی جولبارس به او اجازه انجام کارهایی را می‌داد که صاحب خودش مجاز نبود انجام بدهد، کارهایی از قبیل به ملایمت تنه زدن، باز کردن دهان و آزمودن فشار فکها. مربی شخصاً دو انگشت را میان دو نیش خوفناک جولبارس می‌گذاشت و از او خواهش می‌کرد: «گاز بگیر، جانم. گاز بگیر! محکمتر...»

صاحبان به چشمهای خود اعتماد نداشتند؛ تصور می‌کردند همین حالاست که دست مربی بی‌انگشت شود.

مربی به آنها می‌گفت: «محال است! سگ هرگز آدمی را که دوست گاز نمی‌گیرد، حرفم را باور کنید، خودم سگ باز کهنه کاری هستم. ما جد اندر جد کینولوگ^۱ بوده ایم. این جور رذالتها فقط از نوع بشر بر می‌آید.»

و در مورد جولبارس گفت: «سگ رذلی نیست، ولی خدمت نابودش کرده است.»

مربی سگها را از صمیم قلب دوست داشت و البته در مورد آنها گرفتار برخی تصورات موهوم بود. به نظر او، همه سگها به دلیل سنگینی وظایفشان قدری مشکل روانی داشتند. حال آنکه خود سگها در مورد جولبارس نظر دیگری داشتند. به نظر آنها، جولبارس احتمالاً مایل بود مربی را هم گاز بگیرد، اما، صریح بگوییم، از این می ترسید که تکه تکه اش کنند.

از قضا، خود مربی هم یک روز، کاملاً محرمانه و با لحنی اندوهگین، به روسلان گفته بود: «با این مورد آشنا هستم. می دانم بدبختی جولبارس چه دلیلی دارد. خیال می کند حق همیشه با خدمت است. روسلان، خوب گوش کن، درست بفهم - اگر می خواهی زنده بمانی، نباید این جور فکر کنی. تو زیادی جدی هستی. اینها را یک جور بازی تلقی کن!» با آنکه روسلان روحیه تهاجمی لازم را از خود بروز نمی داد، مربی برای او نیز ارزش زیادی قایل بود. جالب آنکه روسلان برخی از تمرینها را حتی بهتر از جولبارس انجام می داد؛ و یکی از آنها را حتی خود مربی هم نمی توانست نمایش بدهد. این نمایش واقعاً تماشایی، که روسلان در آن بی رقیب بود، «درآوردن از میان جمع» نام داشت.

این کار به هیچ وجه آسان نبود، اما کاری بود تر و تمیز، مستلزم تأمل و عاری از جنبه های نمایشی صرف. روسلان آن را بویژه دوست داشت. اما سرانجام کار به جایی رسید که اکنون نمی توانست فارغ از احساس گناهی پراهمام به آن ماجرا بیندیشد. آن آدمی نیز که کل آن ماجرای تأسفبار از او آغاز شد، در واقع، پراهمام بود. به نظر روسلان، هیچ تفاوتی با سایر زندانیان نداشت، حال آنکه صاحبان به نحوی او را متمایز می ساختند. شاید به این نحو که گویی کمترین توجهی به او نداشتند. بیش از معمول بی توجهی نشان می دادند. فقط سگها متوجه این چیزها می شدند، به کمک نشانه هایی از قبیل

اندکی شل دادن بند قلاده در مواقعی که این یا آن زندانی نظم صف را برهم می‌زد. یک یا دو تکان بند قلاده برای روسلان کافی بود تا به این افراد به دیده احترام بنگرد. به هر تقدیر، یکی از روزها که روسلان و صاحبش در محل چوب‌بری حسابی سردشان شده و به اتفاق سیار نگهبانی رفته بودند تا خود را کمی گرم کنند، روسلان شگفت‌زده متوجه حضور آن آدم شد. او وارد جایی شده بود که زندانی عادی حق ورود به آن‌جا را نداشت؛ به علاوه، نشسته بود، سیگار می‌کشید و صحبت می‌کرد — آن هم با چه کسی! — با صاحب کل. «رفیق کاپیتان» از بابتی ناخرسند می‌نمود و با لحنی تند او را سرزنش می‌کرد، و زندانی پشت سر هم می‌گفت:

«همشهری سروان، خودتان را جای من بگذارید. حرفم را قبول کنید و خودتان را جای من بگذارید.»

چندبار دستش را روی سینه‌اش گذاشت و این حرف را تکرار کرد و روسلان به این نتیجه رسید که نامش همین است. «خودتان را جای من بگذارید» آشفته و عصبی از اتفاق بیرون رفت، در حالی که به وضوح با بیم و نگرانی دور و برش را می‌پایید. یکی دو روز بعد سگها را برای بازرسی جسدش آوردند که نزدیک همان اتاقک افتاده و مفتولی دورگردنش پیچیده بود. روسلان، معلوم نیست به چه دلیل، زنده او را به خاطر نداشت، بلکه آن مرد دقیقاً این‌گونه به یادش مانده بود: چشمان دوخته به آسمان با مردمکهای کدر و گشاد، صورت متورم ارغوانی مایل به کبود، یکی از دستها زیر تنه و دست دیگر دراز شده به پهلوی و انگشتان منقبضی که در برف فرو رفته بودند. این دست و صورت و برف اطرافشان همه پوشیده از توتون زبر بودند.

سگها به نوبت به جسد نزدیک می‌شدند، بعد پوزه‌ها را برمی‌گرداندند و به نشانه عذرخواهی لابه می‌کردند. هنگامی که نوبت به روسلان رسید، علت عدم موفقیت همکاران برایش روشن بود. همه سگها کار را از کله مقتول آغاز می‌کردند، یعنی ابتدا گردن به شدت کبود را با آن زخم خونین ناشی از فشار

مفتول و تکه‌های پوستِ ورامده‌اش بو می‌کشیدند، و بعد می‌رفتند سراغ رشته‌های آهنی مفتول... که درست مثل شال‌گردن پهن شده بود. بدین ترتیب، شامه‌شان چنان از بوی توتون پُر می‌شد که دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خوردند. روسلان ابتدا سراغ دستِ مقتول رفت. با احتیاط به دستِ به پهلوی دراز شده نزدیک شد و به موقع خود را پس کشید، سپس پوزه‌اش را به بدن منجمد نزدیک کرد و نشان داد که می‌خواهد جسد را پشت و رو کنند. در پی انجام خواسته‌اش، در کمال آرامش دستِ دیگرِ مقتول را بو کشید. مشتِ جسد چنان فشرده بود که انگشتان در گوشت کف دست فرو رفته بودند. در این موقع، نه تنها خون‌مردگی زیر ناخن‌ها را دید، بلکه توجهش به قطرات عرق مرگ جلب شد که اگرچه منجمد شده و، مانند شتک‌های آهک، شده بودند، اما بالاخره با نفس می‌شد گرم‌شان کرد...

روسلان چشم‌ها را بست و، در حالی که تلاش می‌کرد افکارش را متمرکز کند بی‌حرکت ماند. در این بین، صاحبان عقل‌ها را روی هم گذاشته بودند و می‌خواستند بدانند قاتل چه کسی است. هریک از آنان خرده‌حساب‌هایی با زندانیان داشت، بنابراین اکنون حدس و گمان‌ها در این جهت پیش می‌رفت. قبل از هر چیز، می‌خواستند بدانند عاملان چند نفر بوده‌اند. سه نفر؟ یا چهار نفر؟ و به این ترتیب خود را بیشتر به اشتباه می‌انداختند، چون واضح است که همیشه باید از یک نفر شروع کرد. چشم داشتند و باید آن مقدار توتون را می‌دیدند که همه‌جا پراکنده بود، ولی گویی نمی‌دیدند. یا، برای مثال، به تکه‌های پوست درخت در اطراف جسد مقتول توجه نداشتند. حال آن‌که روسلان فوراً توجهش به آنها جلب شده بود. به طور کلی، صاحبان بیش از حد جوانب قضیه را در نظر می‌گرفتند، حال آن‌که روسلان، فارغ از این همه، به دور از حدس و گمان‌های بیهوده و خرده‌حساب‌های شخصی، فوراً دریافت که ماجرا چگونه رخ داده است. صحنه روبرویش به توهم یا خوابی رنگارنگ شباهت داشت که همه چیز در آن می‌گنجید - هم صدای خش‌خش برف زیر کفش‌های قربانی و هم صدای نفس‌های قاتل در کمینگاه.

«خودتان را جای من بگذارید» تنگ غروب از اتاقک نگهبانی، جایی که صاحبان سیگارهای خود را به او داده بودند تا بکشد، بیرون آمده و حین عبور از کوره راه متوجه مفتولی نشده بود که بالای سرش میان دو درخت کاج آویزان بود. سر دیگر مقتول در دست قاتل بود که در این موقع حلقه سنگین و آغشته به گریس آن را به سرعت روی شانه های «خودتان را...» می اندازد و سر دیگر آن را روی دوش خود می گذارد و نیم قدمی به جلو برمی دارد و با حرکتی سریع و چرخشی مقتول را با تمام توان می کشد. حلقه مقتول گردن قربانی را می فشارد و قاتل تکان تند و ناگهانی آن را حس می کند. دستهای قربانی، با نیروی فوق العاده ترس از مرگ، می کوشد حلقه را شل کند و نفس بکشد. در این لحظه قاتل، با وحشت و نفرتی مرگبار از قربانی که چنین سخت جان است، با تمام نیرویش به پایین پاهای او ضربه می زند و آنها را از زمین جدا می کند. بعد، زمانی به درازای ابدیت، حین کاری توان فرسا همان جا می ایستد، زیرا او هم جلاد است هم حکم چوبه دار را دارد. در همان حال که «خودتان را جای من بگذارید»، پشت سر قاتل و در بند حلقه مقتول، مذبوحانه دست و پا می زند و خرخر می کند، یک یا شاید دوبار، کاملاً تصادفی، دستش به نیمته جلادش می رسد و آن را می گیرد. قاتل حتی این تماس ضعیف و بی توان آن دست را، که اکنون دیگر عرق کرده، احساس نمی کند. و نمی داند که به هنگام گشودن مقتول و کشیدن قربانی خفه شده بر زمین، و در نتیجه پراکنده شدن توتون سیگارها، در عین آن که اطمینان یافته همه چیز بر وفق مراد انجام شده است، سرتاپایش همراه با نیمته اش درون آن مشت به هم فشرده و قطره های مرگبار عرق حضور یافته است - سر تا پای وجود قاتل با صورت و دستانی که هزاران بار با لبه همان نیمته پاک شده اند و پاهایی که اکنون زیر پتوی نازک اردوگاه از سرما می لرزند. افزون بر اینها، همه چیز طوری پیش آمده بود که دست مقتول، که بر اثر انقباض مرگ شکسته بود، زیر تنه اش از بوی توتون مصون مانده بود. پس چیزی وجود داشت که می شد ردش را گرفت. روسلان

با عجله از جسد دور شد و زانوی صاحب را با سر لمس کرد، یعنی که «قول نمی‌دهم، اما سعی‌ام را می‌کنم. هر چه زودتر مرا ببر».

«درآوردن از میان جمع» کار بسیار ساده‌ای از آب درآمد. همه سگهایی که در همان ابتدای کار اظهار عجز کرده بودند، اگر به خود جرأت می‌دادند و سعی می‌کردند، به آسانی از عهده‌اش برمی‌آمدند. روسلان حتی مجال نیافت به جمع زندانیان، که آنها را به میدان جلوی دروازه تارانده بودند، نزدیک شود. زندانیان با مشاهده صاحبانی که آهسته نزدیک می‌شدند و سگی که تسمه قلاده‌اش را به سمت جلو می‌کشید، دسته‌جمعی با پیچ‌پچی خفه پس رفتند و تنها یک نفر را با نیمتنه‌ای سیاه در آن‌جا باقی گذاشتند. آن یک نفر، در حالی که خودش را جمع کرده و دستهایش را زیر بغل پنهان کرده بود، به محض دیدن روسلان، خودش را با صورت روی برف انداخت و با صدایی لرزان فریاد زد: «سگ لازم نیست! خودم همه‌چیز را می‌گویم. سگ را ول نکنید!»

حال آن‌که روسلان هنوز کشیدن را شروع نکرده بود، فقط لبه نیمتنه را درست در محل تماس دست مقتول - با ملایمت به دندان گرفته و با تکان دادن دم اعلام کرده بود که کار «درآوردن از میان جمع» را به انجام رسانده است. به پاداش این کار، از دست صاحب کل جایزه‌ای مخصوص دریافت کرده و از آن روز به بعد شاگرد اول رشته «درآوردن از میان جمع» شناخته شده بود.

روسلان بعد از این رویداد باریکه‌راه میان‌بری را در جنگل به یاد می‌آورد که او و صاحب، آدم نیمتنه سیاه را در آن به جلو می‌راندند. باد در تاج کاجهای بلند می‌پیچید؛ از درختانی که به هم می‌خوردند گرده سفید برف فرومی‌ریخت و با رنگهای زیبای رنگین‌کمان بر سر سگ و آن دو مرد می‌نشت. سکوت و آرامشی ژرف همه‌جا حکم فرما بود. آدم نیمتنه سیاه تمام مدت بیلی بر دوش داشت و آرام و بی‌شتاب پیش می‌رفت. بیل را گاه پشت سرش می‌کشید و بدین ترتیب خط کج و معوجی روی برف رسم می‌کرد، و زیر لب آهسته

سوت می‌زد. چنان آرام بود که رولان اصلاً نگران آن نبود که او غفلتاً به یک‌سو بپرد و پا به فرار بگذارد. همچنان در سکوت کامل از راه میان‌بر به کوره‌راه دیگری پیچیدند که به محوطه بی‌درخت و سوخته‌ای می‌رسید. وسط این محوطه، گودال کم‌عمقی دهان گشوده بود که روی دیواره‌هایش هنوز خطوط صاف و مورب دیلمها و مثلث تیز کلنگها پیدا بود. تازه در این موقع بود که آن آدم سیمای رنگ‌پریده و از فرط خشم کج و کوله‌اش را به سوی صاحب گرداند و به حرف آمد. گودال مورد پسندش نبود؛ پا در آن گذاشت و معلوم شد که عمق گودال تا سر زانویش هم نیست. از فرط غیظ تف کرد و رو به صاحب گفت:

«حالا که همه چیز را به جای‌شان به گردن گرفته‌ام، دست کم می‌توانستند از این بابت احترامم را حفظ کنند.»

«چه بی‌احترامی در حقایق کرده‌اند؟»

«حالت نیست؟ کرمها به جای خود؛ مرده‌شوربرده‌ها بالاخره حساب همه را می‌رسند، به موقعش-حساب تو را هم می‌رسند. ولی این دیگر مزد دستم نیست، این که قرار باشد گرگها از این جا بیرونم بکشند و پاره‌پاره‌ام کنند. تو حکم صحبتی از گرگها نبود.»

صاحب سخت هوس کرده بود سیگاری روشن کند. دوسه بار دست به جیب برد و قوطی سیگاراش را در دست گرفت، ولی هر بار دوباره آنرا همان جا رها کرد. بیشتر از همه دلش می‌خواست کار را هر چه زودتر تمام کند. پرسید:

«یعنی چه؟ می‌خواهی بگویی از بریگاد دلخوری؟ بالاخره حکم، حکم است. جای حرف هم ندارد.»

مرد دوباره تف انداخت، از گودال بیرون آمد و بیل را در خاکریز فرو کرد. «بگیر، دست کم بعداً خاکش را خوب بکوب. از هیچ‌کس دلخوری ندارم. برای آن مرده هم فاتحه نمی‌خوانم. می‌توانی دست کم نیم‌تنه‌ام را برایشان

بیری، هان؟ بگذار سرش قمار کنند. خودم درش می‌آورم که بعداً به زحمت نیفتی. خُب؟»

صاحب در سکوت کامل اتومات را از دوشش پایین آورد.
مرد پرسید: «چیه؟ چرا چیزی نمی‌گویی؟ یعنی دیگر حق حرف زدن هم ندارم؟»

همه اینها بیار طولانی و ملال‌آور بود. سرتاپای روسلان می‌لرزید و آرواره‌هایش را برهم می‌فشرد تا مبادا زوزه بکشد. علاوه بر اینها، اتومات صاحب انگار عیبی پیدا کرده بود و گلنگدن آن تا مدتی جا نمی‌افتاد، و همین مایه امیدواری مرد شده بود که شاید کار دیگر در آن‌روز به جایی نرسد. متها صاحب به او گفت: «خیالت تخت باشد، درست می‌شود». و درواقع هم فشنگِ ناجور پرید بیرون روی برفها و گلنگدنِ اتومات تلق صدا کرد و جا افتاد. سپس پی در پی چند تیر تصادفی رو به آسمان شلیک شد. درست در این موقع، مرد خودش را روی پوتینه‌های صاحب انداخت. چهار دست و پا به طرف پوتینه‌ها خزید و صورتش را چنان سفت و سخت به آنها چسباند که وقتی سر بلند کرد، لکه‌های سیاهی روی پیشانی و لبهایش دیده می‌شد. لبخندی بی‌رنگ و ملتمسانه بر لب داشت، و طنین صدایش بعد از آن چند شلیک پی در پی وحشتناک به کلی فرق کرده بود؛ بعد از آن‌که بوی تند و تهوع‌آور باروت بلند شده بود. می‌گفت حالا که گلوله‌ها شلیک شده و صدایشان در اردوگاه پیچیده، صاحب دیگر می‌تواند او را آزاد کنند. او به جنگل می‌خزد و روزهای آخر عمرش را، که ظاهراً چندروزی هم بیشتر از آن نمانده است، همان‌جا مثل مارها و موشها می‌گذراند و از مردم دوری می‌کند و فقط یک نفر، یعنی صاحب، را برادر خود می‌شناسد، برایش دعا خواهد کرد و با سپاس به یادش خواهد بود و دوستش خواهد داشت، بیشتر از پدرش و مادرش، بیشتر از زنش و بچه‌های به دنیا آمده‌اش. روسلان کلمات را تشخیص نمی‌داد، اما چیزی فراتر از کلمات می‌شنید - صدای پرشور عشق

و حقیقتِ برتر آن، اشکهای آن و صدای تپش خون را در شقیقه‌های مرد می‌شنید؛ و وحشت‌زده احساس می‌کرد که نسبت به این انسان مهری متقابل در دل دارد و چهره‌اش را با آن چشمان فرورفته شعله‌ور، که معرفتی خالی از ابهام در آنها می‌درخشید، باور دارد. چون به هر جهت آن انسان در آرزوی زندگی دیگری نبود که در هیچ کجا واقعیت نداشت، بلکه راضی به تقدیری بود که هر موجود زنده‌ای می‌بایست به آن تن دهد.

«بچه‌ای مگر؟ خودت نمی‌فهمی چه می‌گویی.» صاحبِ یا این حرف کوشید او را متقاعد کند. آرام ایستاده بود و واهمه‌ای نداشت که مبادا آن یکی از پابیندازدش یا اتومات را از دستش بر باید. می‌دانست که هیچ‌یک از زندانیان حریف او نیست، و روسلان برق‌آسا به یاری‌اش خواهد شتافت. (نمی‌دانست که روسلان به معنای کامل کلمه خشکش‌زده و قدرت حرکت را از دست داده است!) «یک خُرده این‌ور و آن‌ور پرسه می‌زنی و بعد برمی‌گردی. آن وقت من و تو را با هم خلاص می‌کنند. آخر کجا می‌توانی قایم شوی؟ اول مدتی برگ می‌خوری، بعد مارمولک، دست آخر هم می‌روی سراغ آدمها. هان، مگر همین جور نیست؟ تو که اولی نیستی... ول کن، برادر. کارت تمام است، تمام. بهتر است بلند شوی و کارت را سخت‌تر نکنی. اصلاً نترس، درد ندارد. شاید کار دیگران درد داشته باشد، ولی کار من نه. زودپاش پاشو، شنیدی که گفتم درد ندارد.»

مرد برخاست، صورتش را با آستین پیراهنش خوب پاک کرد.
«پس کارت را بکن. زندگی شغال‌وار را از من دریغ کردی، پس بُکش. از یادت نخواهد رفت...»

«می‌دانم. می‌دانم می‌خواهی چه بگویی، هنوز وراجی‌ات تمام نشده؟»
در واقع نیز کار را چنان به انجام رساندند که آن مرد درد نکشید. اما روسلان در راه بازگشت تمام مدت رعشه داشت، لابه می‌کرد و بند قلاده را می‌کشید. می‌خواست برگردد. برگردد و با پنجه‌هایش کلوخه‌های یخ‌زده خاک

را، که روی صورت سفید و آرامش یافته آن انسان سنگینی می کرد، پس بزند. هرگز رفتارش چنین ناشایست نبود، تا حدی که صاحب ناچار می شد محکم با بند قلاده شلاقش بزند. چه‌با از همان روز نسبت به روسلان بی محبت شد.

از آن پس، آن کلوخه های یخ زده همراه با سایه ای از ترس و احساس گناه بر روح روسلان سنگینی می کردند. احساس می کرد انگار به صاحب خیانت کرده و مایه نومیدی اش شده است، مثل این که به عالم و آدم نشان داده باشد که در واقع عضو گارد انتقال نیست و فقط به این کار تظاهر می کند. حال آن که چنین سگی را می توان بی درنگ به آن سوی سیمهای خاردار برد. چون چنین سگی ممکن است هر لحظه در انجام وظایفش کوتاهی کند - خطایی انجام دهد یا اساساً از دستورات سر پیچد. هرچند بعدها بسیاری از آدمها را به اتفاق صاحب به جنگل برده بودند، اما صاحب دیگر هرگز به طور کامل و بی قید و شرط به روسلان اعتماد نکرد - گو این که زمانی خودش ضامن او شده بود.

روسلان در جوانی همه مهارتهایی را که یک سگ برای آموختن آنها آفریده شده فرا گرفته بود. آموزشها در آغاز عمومی بود، از قبیل «بنشین»، «دراز بکش»، «بیا این جا». پس از آن، از امتحان ردیابی و خدمت نگهبانی سر بلند بیرون آمده بود. منتها کار که به آموختن راز و رمز خدمت در بالاترین سطح - یعنی گارد انتقال زندانیان - رسیده بود، مربی در موفقیت روسلان در آخرین امتحان آن رشته تردید کرده بود. بنا بود امتحان نه در میدان تمرین، که در آن جا هر کس می توانست خطای سگها را اصلاح کند، بلکه به هنگام جابه جایی واقعی ستون زندانیان گرفته شود؛ در آن جا، تنها یک فرمان «محافظت کن!» صادر می شد و از آن پس باید به تنهایی از اوضاع سر در می آوردی تا کارت را پیش می بردی. و منظور این نبود که از انبار یا مکان ثابتی محافظت شود که نمی تواند فرار کند و هیچ احساس خاصی در وجودت بر نمی انگیزد، بلکه باید از چیزی بی نهایت ارزشمند و پیچیده محافظت می کردند - یعنی از انسانها. از

جانب آنها همواره باید نگران بود و نباید نسبت به ایشان رحمی به دل راه داد. و البته بهتر آن است که از دستان خشمگین هم نشویم؛ درواقع، همان سوءظن ساده کفایت می‌کند. صاحب آن موقع گفته بود: «عیبی ندارد، از عهده برمی‌آید. عادت می‌کند، تلف نمی‌شود!» ولی چه تعدادی تلف شده بودند؟ چه بسیاری را جزو ضایعات نوشته و با کامیون به محل نامعلومی برده بودند؟ خوشا به حال سگی که جوان بود و به درد خدمت دیگری می‌خورد. حال آن‌که در برابر سگهای گارد انتقال زندانیان فقط یک راه وجود داشت: به آن‌سوی سیمهای خاردار.

اینگوس سگی بود که همه را فریب داد. ظاهراً استعداد شگفت‌آوری داشت. همه‌چیز را فوراً یاد می‌گرفت. ظاهر شدن در سیدان همان و به دست آوردن دل مربی همان. هنوز از دهان مربی درنیامده بود که «امروز دستور "بیا این‌جا" را تمرین می‌کنیم»، که اینگوس برمی‌خاست و نزد او می‌رفت. مربی خوشش می‌آمد، اما خواهش می‌کرد تمرین را تکرار کند. اینگوس برمی‌گشت سر جایش و پس از دریافت دستور، دوباره آن‌را انجام می‌داد.

مربی می‌گفت: «عالی بود! حالا بینم، دستور "بنشین" یعنی چه؟» اینگوس، پیش از آن‌که کسی فرصت کند ماتحت او را رو به پایین بفشارد، می‌نشست.

«حالا بلند می‌شویم.»

اینگوس بلند می‌شد، و در این موقع مربی پیش رویش چمباتمه می‌زد و می‌گفت:

«دست بده.»

و اینگوس فوراً دستش را دراز می‌کرد.

فقط یک‌بار مربی به او گفت: «کی با دست چپ دست می‌دهد؟»

اینگوس با تکان دادن دم معذرت خواست و دست دیگرش را پیش آورد. از آن‌روز به بعد، دیگر فقط دست راستش را دراز می‌کرد.

مربی گفت: «امکان ندارد، چنین سگی در دنیا وجود ندارد.»
مربی پس از واریسی کارت مربوط به سابقه سگ مطمئن شد که او هیچ‌جور برنامه آموزشی نگذرانده و فقط و فقط نام خودش را می‌داند با فرمان «برگرد سر جا».

بعد مربی گفت: «حداً درست بود. نژاد فوق‌العاده خوبی دارد. به‌به، چه پرورش‌دهنده‌هایی! خودم نایدا^۱ را دیده‌ام. عجب سگی، چهار مدال برده بود. شخص کامیل اِکراموف^۲ تربیتش کرده بود. اِکراموف دقیقاً می‌دانست کدام نژاد را با کدام نژاد جفت کند. این توله را حتماً می‌خواستند برای گروه کاراتوپا^۳ آماده کنند و اسمش هم برای همین اینگوس است. ولی باز هم می‌گوییم، محال است. باورکردنی نیست.»

آن‌گاه مربی صاحبان را فراخواند تا استعداد استثنایی اینگوس را تحسین کنند. پرسید آیا در عمرشان به چنین موردی برخوردده‌اند. صاحبان اعتراف کردند که برنخورده‌اند. پرسید آیا به نظر آنان سروکارشان با انسانی بود در پوست سگ. صاحبان چنین نظری نداشتند. انسان در هیچ پوستی از نظر صاحبان پنهان نمی‌ماند.

آن وقت مربی گفت: «فقط می‌خواستم بگویم اگر چنین سگی اصلاً وجود داشت، من دیگر این‌جا کار نمی‌کردم. با او دور دنیا می‌گشتم و مردم جهان را از کامیابیهای شوروی در رشته تربیت سگ مهیوت می‌کردم، تربیتی که بر پایه پیشرفته‌ترین و انسانی‌ترین روشها استوار است. چون این‌جور سگها فقط در کشور ما ممکن است وجود داشته باشند!»

اینگوس با دقت به تمام این حرفها گوش می‌کرد، در حالی که سرش را، به اقتضای کودکی اش یک‌واری گرفته بود. اما در چشمانش وقاری غیرکودکانه

1. Nayda

۲. K. Ikramov پرورش‌دهنده معروف سگ در اتحاد شوروی.

۳. گروه پرآوازه سگهای تربیت‌شده‌ای که حدود پانصد زندانی فراری را نزدیک مرز متوقف کردند و نام اغلب آنها اینگوس (Ingus) بود.

بود. و از همان نخستین روز، در کهربای آن دو چشم اندوهی آشکار دیده می‌شد.

سگ رفته‌رفته بزرگ شد و شهرتش نیز به تدریج بالا گرفت. با سهولتی غریب مدارج کارآموزی را طی می‌کرد - نه، از آنها می‌جست! باریک و خوش‌اندام و سرشار از ظرافت بود، روی میله تعادل همچون خدنگ می‌تاخت، از موانعی از قبیل پرچین و پله به راحتی و با خون‌سردی می‌گذشت. در همان نخستین تمرین، به میان «پنجره شعله‌ور» جست. نشان داد که شامه‌ای درجه یک دارد، هم شامه پایین و هم بالا. از امتحان خدمت نگهبانی نیز سربلند بیرون آمد، هرچند در این امتحان خشم و غضب لازم را از خود بروز نداد، بلکه به علت اصرار احمق‌های روپوش خاکتری برای دزدیدن کیسه‌ای که به او سپرده شده بود، بیشتر حالتی حاکی از تأسف داشت. برای اینگوس نه کیسه مهم بود نه محتویاتش؛ با این همه، دزدها حتی یک‌بار نیز موفق نشدند او را فریب دهند نتوانستند مخفیانه نزدیک شوند یا پشت بوته‌ها بخزند و از پشت سر حمله کنند. رفتار اینگوس حاکی از آن بود که تمام این دسیسه‌چینیها را می‌بیند و روپوش خاکتریها زیر نگاه افسرده آن چشمان کهربایی دست و پای خود را گم می‌کردند.

این استعدادها بیش از همه مایه اضطراب و نگرانی جولبارس بود. با آن‌که شاگرد اول بی‌رقیب رشته‌های مورد علاقه‌اش - یعنی خشم و بی‌اعتمادی - بود، با این همه می‌کوشید در همه تمرینها پیشتاز باشد. ولی شامه‌ای ضعیف داشت و در رشته «درآوردن...» به کلی بی‌استعداد بود؛ هنگامی که او را به زندانیان نزدیک می‌کردند، دچار چنان غیظی می‌شد که دیگر هیچ بویی را تشخیص نمی‌داد و بی‌درنگ پاچه نزدیکترین آدم را می‌گرفت. عقیده داشت سگی که گاز نگیرد همه مهارت‌های بی‌ارزش است و به همین دلیل برجسته‌ترین تازه‌کاران رابه مبارزه می‌طلید. رولان نیز از این قاعده مستثنی نشد و ضربه‌های سینه پهن و کله سفت و کنده‌وار جولبارس را با پوست و

گوشت خود تجربه کرد. دو بار نقش زمین شد، ولی اجازه نداد دندان جولبارس به بدنش بخورد. حال آنکه توانست به زخمهای پوزه حریفش چندتایی بیفزاید. باید گفت جولبارس این زورآزمایی را با خوش رویی انجام داد و حتی به نشانه تحین دمی هم جنباند. به عوض، برخورد با اینگوس یکسره متفاوت از آب درآمد؛ اینگوس صاف و ساده رو برگرداند و بدین سان گردن ظریف خود را به نیشهای حریف سپرد، علاوه بر این که با لبخندی ریشخندآمیز بر این نکته تأکید کرد که به این قبیل تفریحات سربازخانه‌ای هیچ اعتنایی ندارد. حرامی کهنه کار نیشها را در گردن اینگوس فروبرده بود که با یادآوری مقررات مصاف میان سگها - یعنی «گاز بگیر، اما نه به قصد کشت» - به موقع بر اعصابش چیره شد و پیش از آن که بقیه سگها حسابش را کف دستش بگذارند، فرار را برقرار ترجیح داد.

چیزی نگذشت که جولبارس آرام گرفت. زیرا دریافت - این نکته را سایر سگها زودتر دریافته بودند - که اینگوس علاقه‌ای به پیشتاز بودن ندارد. در هیچ کدام از مهارتهایی که به آن سهولت یاد می‌گرفت، آنقدر بلندپروازی نداشت که بخواهد رتبه اول را کسب کند. وجودش خالی از شوق واقعی و علاقه عمیق برای عرض اندام و خودنمایی بود؛ به عوض، آشکار بود که دچار ملال است، که در چشمانش اندوهی درک‌ناپذیر هست و در سرش چیزی بی‌ارتباط به خدمت دور می‌زند که فقط خودش از آن آگاه است. دیری نباید که موضوع دیگری نیز روشن شد: ممکن بود فرمانی را ده بار به بهترین نحو اجرا کند؛ با این وصف، صاحبش مطمئن نبود که آن را برای بار یازدهم انجام خواهد داد. پیش آمده بود که از اجرای فرمانی خودداری کند، ولو آن که سرش داد می‌کشیدند و کتکش می‌زدند. هیچ کس هم سر در نمی‌آورد که در وجود این سگ چه می‌گذرد و چه زمان از اجرای فرمان سر باز خواهد زد. در این قبیل لحظات، عضلاتش متقبض می‌شد، انگار دچار حمله کزاز شده باشد، و دیگر نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید. تنها مربی بود که می‌توانست اینگوس را از این حال بیرون بیاورد.

مربی به سگ نزدیک می‌شد و روبرویش چمباتمه می‌زد.

«عزیزم، چت شده؟»

اینگوس پلکها را برهم می‌گذاشت و لابه می‌کرد، در حالی که ریشه تمام تنش را می‌لرزاند.

مربی رو به صاحبان می‌گفت: «زیادی خسته‌اش نکنید. این یک مورد استثنایی است که به ندرت پیش می‌آید. او تمام این تمرینها را قبل از تولد بلد بوده و حالا حوصله‌اش سر می‌رود. از فرط ملال دارد می‌میرد. بگذارید استراحت کند. برو بدو، اینگوس، برو برای خودت بدو.»

و اینگوس تک و تنها در میدان می‌گشت، و در همان حال بقیه سگها تمرینها را تا سرحد خرفتی ادامه می‌دادند. می‌شد به آسانی پیش‌بینی کرد که کار به کجا خواهد کشید. سرانجام یکی از روزها سگ، ساده و روشن، از میدان گریخت. اصلاً از اردوگاه فرار کرد.

بنا بود عبور از موانع را همراه صاحب، متنها آزاد از بند قلاذه، تمرین کند. روی میله تعادل دویده، از روی گودال و پرچین پریده و از میان «پنجره شعله‌ور» گذشته بودند و فقط می‌بایست به زیر کلافهای سیم خاردار بخزنند — ولی فقط صاحب اینگوس به زیر آنها خزید. خود اینگوس همچنان دوید، از بالای دیوار پرید و با جهشهای بزرگ به سوی دشت خالی تاخت. حصار سیم خاردار مانعش نشد، بگذریم که عبور از سیم خاردار برای سگ کار سختی نیست. اما چطور به خود جرأت داد آن فاصله ده‌متری «مطلقاً ممنوع» را طی کند؟ و آن نگهبان مسلسل به دست مستقر در برج — که دستور داشت هر جنبه‌ای را که به خود اجازه می‌داد «قانون سیم خاردار» را نقض کند به گلوله بیند — کجا بود و چه فکر می‌کرد؟

سرانجام، زمانی که ترتیب تعقیب اینگوس را دادند، او دیگر از دشت گذشته و در جنگل ناپدید شده بود. می‌توانست به کلی بگریزد؛ از همه سگها تندتر می‌دوید و مجبور نبود صاحب را با خودش بکشد، اما روحیه

رؤیایی اش او را به دردسر انداخت. وقتی تعقیب کنندگان به او رسیدند، در جنگل مشغول چه کاری بود؟ بله، هوس کرده بود در علفزار غلت بزند و عطر گلها را بپوید... به حشره‌ای که روی ساقه‌ای می‌خزید چشم دوخته بود و حرکتش را مفتون و مسحور دنبال می‌کرد... حتی ندید که سگها چگونه در میان سرو صدا و پارس محاصره‌اش کردند، و نشید که چگونه قلاب تسمه در قلاده‌اش جا افتاد و تق صدا کرد. تازه وقتی که صاحب شروع کرد به زدن او، از عالم رؤیا بیرون آمد و با شگفتی توأم با تأسف صاحبش را نگریست.

شک و تردیدها هنگامی ابراز شد که زمان گماردن اینگوس به کار فرارسید. مربی نمی‌خواست اجازه بدهد. می‌گفت نیشهای اینگوس هنوز ضعیف است و بهترین کار این است که از او در میدان تمرین، برای نمایش دادن دستورات برای تازه‌کارها، استفاده شود. اما صاحب کل می‌دانست که اینگوس حین تمرین با آدمک «ایوان ایوانوویچ» کارش را به همان خوبی دیگران پیش می‌برد. و در مورد نمایش دادن دستورات هم، بنا به نظر صاحب کل، مربی خودش آنها را نمایش می‌داد و بابتش حقوق می‌گرفت و فعلاً هم بودجه‌ای برای کارمند اضافی در کار نبود. والسلام! و به این ترتیب شخص «رفیق کاپیتان» تصمیم گرفت اینگوس را امتحان کند. همه بسیار نگران و ناراحت بودند، و بیشتر از همه مربی؛ او به استعداد و تواناییهای سگ سوگلی اش می‌بالید و آرزو داشت که اینگوس، به رغم همه چیز، بهترین نتایج را در امتحان کسب کند. جالب این که در وجود اینگوس به وضوح تغییری رخ داده بود - شاید نمی‌خواست مایه شرمساری مربی شود، شاید هم، اکنون که تمام چشمها به او دوخته شده بود، موجی از الهام او را دربرگرفته بود - همین قدر بگوییم که در آن روز به راستی زیبا و بی‌همتا بود. اینگوس سه زندانی را اسکورت می‌کرد که دو نفرشان سعی داشتند در دو جهت مختلف بگریزند؛ او هر سه را بر زمین افکند و حتی اجازه نداد سربلند کنند و آرام نگرفت تا آن که کمک رسید و به هر سه زندانی دستبند زدند. اینگوس پنج

دقیقه تمام فرمانروای مطلق اوضاع بود. صاحب کل شخصاً حساب وقت را داشت و در پایان امتحان رو کرد به مربی و گفت:

«خُب، حق با من نبود؟ به نظر شما باز هم اشکالی هست؟ باید بچسبد به کار، نه این که ول بگردد و گل بو کند. همین!»

منتهای مراتب، وقتی اینگوس را به نگهبانی ستون گماشتند، معلوم شد که نمی خواهد بچسبد به کار. بقیه سگها ناچار بودند جور او را بکشند. ستون زندانیان به راه خودش می رفت و اینگوس، انگار در گشت و گذار باشد، آن دور و بر می دوید، بی آن که تخلف آشکار از مقررات برایش ذره ای اهمیت داشته باشد. ممکن بود زندانی نیم قدم از خط ستون بیرون بیاید، امکان داشت دمتها را از پشت به جلو بیاورد، یا حتی چند کلمه ای با همسایه اش حرف بزند. و اینگوس درست در همین موقع سرش را برمی گرداند، چون چیزی نظرش را جلب کرده بود. اما صاحبان نتایج امتحان و تمجید صاحب کل را به یاد داشتند و به همین جهت نیز اینگوس از مجازات کوتاهی هایی که سایرین تاوانش را با ضربه های تسمه قلاده حسابی پس می دادند، قسر درمی رفت. سگها احساس می کردند بخت عجالتاً با اینگوس یار است، اما کافی است حادثه ای جدی یا فراری حقیقی رخ دهد. آن روز چه با آخرین روز زندگی اش باشد.

روزهای زندگی اینگوس با رؤیاهای درک ناپذیرش، یا به قول مربی، با «خیالافیهای غیرمسئولانه»، بدین سان می گذشت. او به این ترتیب روزگار می گذراند، در عین حال که آماده بود هر لحظه در پی رکس راهی شود. و البته راهی هم شد، اما نه در آن سوی سیمهای خاردار، بلکه در داخل محوطه اردوگاه، پای در یکی از باراکها و به عنوان عامل محرک شورش سگها.

آن رویدادها در حافظه قوی روسلان جایگاهی مخصوص به خود و ترتیبی دلخواه یافتند؛ امری که البته قابل درک بود. بهترین خاطرات به دورانی در گذشته ها رانده شده بود، به دوران کودکی، به فضایی که در آن، در

تاریک‌روشن روح سگانه‌اش، توشه‌ای از استخوانهای پرمغز قرار داشت و روسلان می‌توانست در لحظات سخت و بحرانی به آن روی آورد. حال آن‌که همهٔ بدیها، تمام بی‌عدالتیها و آزارها، همچون زالو به جسم سگی‌اش چسبیده و به هر بهانه و در هر فرصت آمادهٔ گزیدنش بودند. از همین‌رو، خاطرهٔ روز «درآوردن» موفق و آن پیروزی چشمگیرش، در جایی دور، در روزهای آغازین زندگی‌اش جاگرفته بود. حادثهٔ مربوط به «خودتان را جای من بگذارید» نگون‌بخت و آن مفتول دور گردنش نیز همان‌جا قرار گرفته بود و به نظر می‌رسید هیچ ربطی به قضیهٔ شورش نافرجام سگها ندارد که گویی همان روز قبل رخ داده بود. اما آن‌گاه که خاطرات شورش در ذهنش جان گرفت و از بوها و صداها و رنگها سرشار شد، قیافهٔ هنوز زندهٔ «خودتان را جای من بگذارید» نیز در آن میان پدیدار شد. آن‌روز، او وارد پاسدارخانهٔ گرم شد و همان‌طور که نفسش را به کف دستش می‌دمید چیزی گفت که نگران‌کننده بود، چون صاحبان فوراً سیگارها را خاموش کردند و بلند شدند، بلافاصله هم اتوماتها را برداشتند و تسمهٔ فلاده‌ها را به دست گرفتند.

سگها نیز، هرچند در گرمای لانه‌ها تنبل و از بوی پوستینهای گوسفندی بی‌حال شده بودند، از جا جستند و پارس‌کنان به سمت در هجوم آوردند؛ در این میان، یک نکته را به کلی از یاد برده بودند: این‌که چرا آن‌روز آنها را سرکار نبوده بودند. سرمای هولناک آن‌روز وحشیانه به پوزهٔ سگها چنگ انداخت، سوزنهای یخی‌اش را در بینیها فروبرد و به صورت قطره‌های اشک از چشمان نیمه‌بسته سرازیر شد؛ کلهٔ سگها از فرط سرما چنان به درد افتاد که گویی در حفرهٔ رودخانه‌ای سراسر یخ‌زده گیر کرده باشد. از این لحظه به بعد، روسلان دیگر چهرهٔ «خودتان...» را به یاد نمی‌آورد.

گذر زمان او را برای همیشه از حافظهٔ روسلان پاک کرده بود. شاید در پاسدارخانه مانده بود، شاید خمیده و هراسیده با شانه‌اش در اتاقک نگهبان را باز کرده و آن‌جا پنهان شده بود، شاید هم در میان مه و کولاک ناپدید شده بود.

به هر تقدیر، به محض آن که چشم سگها به ساختمان باراک افتاد، دویاره بندها را کشیدند و به سمت جلو هجوم بردند - هر چه باشد، داخل باراک گرمتر است. ولی صاحب کل، که پیشاپیش همه می رفت و گهگاه به پشت سر می نگرست و با دستکش صورت سرخش را می مالید، جلوی در باراک دستور توقف داد. خودش پاورچین پاورچین پیش رفت، لای در را باز کرد، یکی از گوشیهای کلاهش را کنار زد و گوش خواباند.

از هشتی باراک هوای گرم، همراه با همان بوی گند همیشگی و همه‌مهای مبهم، بیرون زد؛ درست مثل سگ‌دانیها که وقتی غذا دادن به تأخیر می افتد، در آشوبی پر جوش و خروش غرق می شوند. پشت تیغه نازک در دوم باراک، چیز بزرگی در تلاطم بود، با صدایی خفه به دیوارها یا کف زمین می خورد و صدای فریاد و زاری و نعره‌های لجوجانه‌اش بلند بود. ظاهراً یکی از آن فتنه‌هایی برپا شده بود که آدمها، معلوم نیست چگونه و چرا، بر سر یک کلمه و با کوچکترین اختلاف نظری آغاز می کنند؛ از آن فتنه‌های اجتناب‌ناپذیر جنون‌آمیزی که به زد و خورد می کشد، بعد هم خیلی زود فروکش می کند و همه پراکنده می شوند، فقط گاهی یکی از آدمها به حالت درازکش روی زمین باقی می ماند، و دستهایش را به شکم می فشارد و از درد به خود می پیچد - یا به کلی بی حرکت است.

صاحب کل این در را نیز گشود. آنرا چارتاق باز کرد، انگار قرار بود کامیونی از آن جا عبور کند. و خود، پیچیده در ابری سرد، میان درگاه ایستاد. نعره‌ای حیوانی از ته باراک به گوش رسید: «مادر قحبه، بند این در را تا نکشمت!» و پشت سر این نعره شیء سنگینی به پرواز درآمد و درست بغل گوش صاحب کل به چارچوب در خورد.

او در کمال آرامش منتظر ماند تا سکوت برقرار شود. «خب، که این طور!» به نرمی پایه پا شد و دستها را به پشت برد: «پس که این طور؟ یعنی حالا باز رفتیم سر این که ببینیم چطور می شود بهتر به وطن خدمت کرد، بله؟»

باراک در سکوت فرورفت. کسی که از همه به در نزدیکتر بود شتابزده گفت: «به هیچ وجه، همشهری سروان! ما حتی از فکرش هم وحشت داریم. منظورمان فقط... خوب، مثلاً در وقت فراغتمان...»

«آهان... خوب، از قضا من از این طرفها رد می شدم و به نظرم رسید که هوای این جا خیلی داغ است؛ با خودم گفتم شاید بهتر باشد بفرستمشان سر کار. انگار حوصله شان سررفته...»

همان صدا دوباره با خنده ای آهسته و عصبی گفت: «برای کار کردن که ما همیشه حاضریم. با کمال میل. ولی این درجه لعتی چهل و چهار شماره رفته زیر صفر...»

«عجب! پس دماسنج را دیده اید؟ من که ندیده ام. ولی به نظرم می آید هوا گرمتر شده.»

«همشهری سروان...» صدا خستگی ناپذیر بود و بنا داشت بی وقفه حرف بزند: «شما خودتان می دانید چرا این قدر بهتان احترام می گذاریم، چون شوخی سرتان می شود. لطفاً بفرمایید تو، بنده در را می بندم.»

آن سایه کدر انسانی به این ابر سرد میان درگاه نزدیک شد. اما صاحب کل او را با دست کنار زد.

«مگر من با شوخی مخالفم؟ من حتی بحث را هم قبول دارم، فقط باید با فرهنگ و مطابق اصول باشد. اشکال این جاست که کار خوابیده، و خوب، این هم که درست نیست.»

از عمق تاریک باراک دوباره همه ای برخاست. صدای دیگری، صدایی گرفته و سرشار از گرمایی رخوتناک و حسرت به پایان رسیدن این گرما، با نو میدی شومی پرسید: «تیراندازی می کنی؟»

صاحب کل با تعجب پرسید: «تیراندازی چرا؟ مگر قرار است در اردوگاه شورشی بشود؟ شورشی که در بین نیست، بله؟»

سایه دم در با خوشحالی آه کشید: «شورشی در بین نیست، به هیچ وجه!»

«پس می بینید، احتیاجی هم به تیراندازی نیست. همین جا برایتان سرسره درست می کنم.»

«چه جور سرسره ای؟»

«سرسره معمولی. به عمرتان سرسره ندیده اید؟ هرکس اسکیت به پا دارد قشنگ سر می خورد.»

سایه محجوب دم در دوباره سعی کرد بیرون بخزد، ولی دست صاحب جلویش را گرفت: «نمی شود، برای من بیرون رفتن یک نفر یا ده نفر فایده ای ندارد. می خواهم دسته جمعی با هم بروید.»

همه درون باراک فقط همین قدر فروکش کرد که صدای التماس آمیزی به گوش برسد: «بیاید برویم بیرون. تقصیر از خودمان...»

بی درنگ چیز عظیمی دوباره جابه جا شد، به در و دیوار خورد و با غیظ فریاد کشید:

«دراز بکش سر جات، مادر به خطا، وگرنه می کشم!»

«بالاخره قانون داریم!...»

«در چهل و چهار درجه زیر صفر که نباید کسی را بیرون بفرستند!»

«همه دراز بکشند!»

«قانون...»

اما باراک می دانستند که در این موقع قرقره مار لاستیکی از جانب پمپ به آن سو می غلتید. دو نفر از صاحبان آن را به جلو غلتانند و نزدیک در باراک میان برفها گذاشتند. به کمک دو صاحب دیگر، حلقه های آن را از قرقره باز کردند، سر زرد و برآتش را به دست گرفتند و به سوی در بردند. صاحب کل با قیافه ای به ظاهر غمگین از جلوی در کنار رفت، و در حالی که ابر کوچکی از بخار از دهان بیرون می داد با دستکش به کسی علامت داد. از همان سو که علامت داده بود، فش فش آهسته ای برخاست؛ مار ضخیم لاستیکی به حرکت درآمد، شروع کرد به چنبره زدن و از سر زردنگش صدای سوتی آبدار

به گوش رسید. دو آدمی که در هشتی باراک بودند به نوسان درآمدند و فواره قطور و آبی رنگی به سوی سقف باراک پاشید و بعد پایین ریخت، کسی را همراه با لوازمش از یکی از تختهای بالایی جارو کرد و چند سایه‌ای را که با قدمهای مردم به آن سو می‌رفتند، به قعر تاریکی پرتاب کرد. دو نفر از صاحبان، که چکمه‌ها را به درگاه لیز در گیر داده بودند، سخت می‌کوشیدند سر مار را نگه دارند؛ و آن فواره پرزور خود را به همه سو می‌کوبید و صدایی خفه همچون ضربه‌های چوبدستی بیرون می‌داد. از بالای سر این دو نفر، ابری سفید از درون به بیرون رخنه کرد و همراه گرمای نفس آدمها صدایی بیرون آمد - نه فریاد، نه ناله، بلکه آهی طولانی و فروخورده، شبیه آخرین نفسی که پیش از غرق شدن از گلوئی انسان خارج می‌شود.

این آه طولانی گوشهای روسلان را چنان پر کرد که صدای شکستن شیشه پنجره‌ها و ترک خوردن چارچوبها را تقریباً نشنید؛ و درست نفهمید آن کف خاکستری بخارآلود چه بود که از پنجره‌ها روی برفها می‌خزید. تازه وقتی فهمید که توده کف شروع کرد به تقسیم شدن و به آدمهای جداگانه‌ای بدل شد که سعی داشتند از جا برخیزند، و در همان حال سایرین از بالا روی سرشان می‌افتادند. صاحب کل دستها را از پشت برداشت و به آن سو اشاره کرد. با این اشاره، جریان جاری از سر مار لاستیکی با قوسی ملایم روی سر این عده نشست و مدتی فش فش صدا کرد و دوباره به داخل باراک برگشت. کسانی که از پنجره‌ها بیرون افتاده بودند دیگر تلاش نمی‌کردند از جا برخیزند، بلکه روی برف به پیچ و تاب افتاده بودند و پیش چشم همگان سفید و سفیدتر می‌شدند.

روسلان سر جایش بند نمی‌شد، وول می‌زد و لابه می‌کرد، و اول روی یک دست و بعد روی دست دیگرش بلند می‌شد. به نظرش می‌رسید آن قشر سفید را، که همچون زره روی لباس آدمها منجمد می‌شد، اکنون روی پشمهای انبوه اما از سوز و سرما یخ کرده خودش احساس می‌کند زرهی سفید که رفته رفته

به زردی می‌گرایید، به رنگ زردِ جنونِ رولان، چشمانش از ورای این پرده زرد فقط یک چیز را می‌دیدند: مار کلفتی که روی برف پیچ و تاب می‌خورد. این خزنده فربه، که از سوراخهای ریزش آب فواره می‌زد، به نزدیک دستهای او خزید. تکه‌ای از بدن مار، همان‌جا که تاب برداشته و صاحبان نرسیده بودند با چکمه صافش کند، چنان از روی برف بلند می‌شد و زیر بینی رولان معلق می‌ماند که گویی قصد داشت به سگ حمله کند، ولی به محض آن‌که رولان جلو می‌رفت، مار جاخالی می‌داد.

اما، از خوش‌اقبالی رولان، سگی جوانتر و بی‌قرارتر پیش از او طاقت از کف داد. رولان نعره رعدآسایش را شنید و از پس پرده زرد چشمانش هیکل باریک و خدنگ‌وار سگ را در حال پرشی سریع دید. اینگوس با یک جهش به آنچه رولان را تهدید می‌کرد هجوم برد، خود را روی مار انداخت، دندانها را در بدنش فروبرد و با دستهایش او را به زمین فشرد. مار بی‌درنگ به تقلایی مضاعف افتاد که همین خود بر غیظ اینگوس افزود. در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و از دهانش جرقه‌های مایل به آبی بیرون می‌فرستاد، مصمم بود دشمن را از هم بدرد. دو صاحبی که سر مار دستشان بود، فریاد برآوردند و مار را به سوی خود کشیدند؛ کشیدند، اما همراه با اینگوس. بند قلاده‌اش به عقب کشیده می‌شد و گردن باریک و ظریفش را می‌فشرد؛ چشمان سگ کدر و پر خون می‌شدند، ولی از مار دست‌بردار نبود. صاحب کل پرسید:

«چه مرگش شده؟» و بدون عجله سالانه‌سالانه نزدیک شد، گویی خدای خدایان و فرمانروای مرگ و زندگی آدمیان. اینگوس از گوشه چشم نگاهی به سویی انداخت، ولی صاحب کل اکنون دیگر برایش اهمیتی نداشت.

«پرسیدم چه مرگش شده؟ هار شده؟»

صاحب اینگوس با لحنی حاکی از استیصال گفت: «چه می‌دانم، رفیق سروان.» و لگد محکمی به اینگوس زد. سگ به شدت فین کرد، اما دهانش را نگشود. «همیشه یک دردی دارد... خودتان که می‌دانید...»

صاحبِ کل دستش را دراز کرد: «پس بدهید.» یکی از صاحبان دیلم به دست به سویش دوید. «این نه! منظورم را نفهمیدید!» دستش را برای گرفتن اتومات دراز کرد. صاحبِ اینگوس با عجله تسمه اسلحه را از دوشش برداشت. و روسلان در آن لحظه — با دردی که از آن پس تا پایان عمر در قلبش لانه کرد — دید که بردن سگ به آن سوی سیم خاردار یعنی چه. سوراخ سیاه لوله اتومات روی سر اینگوس قرار گرفت و به نوسان درآمد، گویی قصد داشت وسط برآمدگی کله و گوشه‌های از فرط خشم خوابیده سگ فرورود. فرو رفت، فقط چیزی به سرعت در آن به حرکت درآمد و هاله‌ای پرنور و پرتقالی رنگ دور و بر سیاهی سوراخ روشن شد؛ و از زخم لت و پار سر اینگوس سرخی داغ و خرده‌های سفید به اطراف پاشید. سگ، در پی تکانی ناگهانی، سست شد و سرش به سوی پای صاحبِ کل فرو افتاد، انگار بخواهد در پایان نبرد مار زخمی را روی چکمه‌های صاحب بگذارد.

صاحب اینگوس کوشید مار را از دهان سگ بیرون بکشد، ولی سر سگ بی اختیار بالا جهید؛ اینگوس واپسین رمق وجودش را صرف به هم فشردن آرواره‌هایش کرده بود. صاحب اینگوس مار را زمین گذاشت و کمر راست کرد. به اتفاق صاحب کل و صاحبان دیگر به تماشا ایستاد. می‌دید که خزنده فربه خاکستری چگونه خود را روی برف به این سو و آن سو می‌کوبد و سر خونین اینگوس را همه جا با خود یدک می‌کشد. اما حیوانات تاب تماشای چنین صحنه‌ای را ندارند. و روسلان تماشا نکرد، بلکه خود را به اینگوس رساند. حتی امروز، وقتی آن رویداد را به یاد می‌آورد، سفتی چوب مانند بدن مار و سردی یخ زده‌اش را زیر دندانها احساس می‌کرد. روسلان بی درنگ با تمام وجود دردمندش دریافت که از هم دریدن شلنگ برزنتی محال است. فقط می‌توانست آن را به دندان بگیرد و سوراخ کند، و از همین سوراخها بود که جویهای پرفشار و گزنده فش فش کنان فواره می‌زد. موهای پس گردن بی دفاع روسلان از فکر نزدیکی سوزاننده لوله سیاه سیخ می‌شد، لوله‌ای که بنا بود

— مگر احتمال دیگری هم وجود داشت؟ — با آن مزدش را کف دستش بگذارند! و اگرچه بعدها بارها از این عمل تأسف بار خود به تلخی یاد کرده بود، با این همه، نمی توانست خود را کاملاً مقصر بداند. آخر صاحبان هم اغلب دست به اعمالی می زدند که موجودات دوبا نمی بایست نسبت به هم نوعان خود روا دارند. گذشته از اینها، تنها روسلان نبود که سر در پی اینگوس مرده گذاشت. چند لحظه ای بیشتر در این گناه تنها نبود، چون بلافاصله دیگران در پی او به حرکت درآمدند. موجودی عظیم، خاکستری و نیرومند از روی روسلان جست و، پس از چرخشی سریع، خود را با تمام وزن روی مار انداخت. روسلان زیرچشمی نگاه کرد و بایکال، سگ پیوسته رام و همیشه آرام، را دید. لحظه ای بعد، آلتا هجوم آورد؛ و سپس، درست کنار پوزه روسلان، پوزه پریشم دیک — شاگرد اول رشته مراقبت از فراریان — نمایان شد و چیزی نگذشت که کل گله در کار دریدن و تکه پاره کردن بدن مار منقور بود. همه سگها، بدون استثنا، مقررات انضباطی را زیر پا گذاشته بودند، وظایف و فرمانها را نادیده گرفته و وحشت ابدی از لوله سیاه اتومات را از یاد برده بودند، و صاحبان چاره ای نداشتند جز آن که بپذیرند حیوانات صرفاً هنگامی از فرمان آنها اطاعت می کنند که با آن مخالفتی نداشته باشند. حال آن که در این لحظه سگها همگی ناشنوا شده و نسبت به همه چیز بی اعتنا بودند — نسبت به کشیدنهای دیوانه وار و نفس گیر بند قلاده، لگدهای محکمی که به شکمشان می خورد، به خشم و غضب صاحب کل که اتوماتش را تکان می داد و فریاد می کشید که همه بروند کنار و بگذارند او تکلیف تمام این ناجنسها را با رگبار کوتاهی یکسره کند، چون به هر جهت وجودشان دیگر بی فایده است و باید دنبال گله جدیدی فرستاد! البته هر سگی، با وجود ابتدایی بودن زبان انسانی، معنای این حرفها را می فهمد. اما مگر هیچ یک از آنها بر خود مسلط شد و خونسردی اش را بازیافت یا سر عقل آمد؟ گهگاه یکی از آنها پوزه اش را به سوی آسمان سرد و بی کران می گرفت و زوزه می کشید، و بدین سان زبان

به شکوه می‌گشود، آن هم نه از درد، بلکه از احساس گناه، و به فغان از عقل ناقص خویش که نتوانسته بود بر عواطف جنون‌آمیزش پیروز شود. اگر کسی از این نیایشهای سگانه سر درمی‌آورد، همواره همان شکوه ابدی را در آنها می‌یافت که از درماندگی در درک روح اسرارآمیز موجودات دویا و پی‌بردن به مقاصد جاودانی آنان حکایت دارد. چون هر حیوانی لاجرم درمی‌یابد که انسان موجودی است بزرگ و این بزرگی گستره‌ای وسیع را، هم در جهت نیکی و هم در جهت بدی، دربر می‌گیرد. اما به رغم این همه، حیوان، حتی اگر حاضر باشد به خاطر انسان جان دهد، نمی‌تواند او را همه‌جا همراهی کند؛ قادر نیست به هر قلّه‌ای صعود کند و از هر مرزی بگذرد؛ سرانجام جایی متوقف می‌شود و سر به شورش برمی‌دارد. *ketabiha-iran.blog.ir*

و در آن موقعیت خطیر، چه کسی فکر می‌کرد که جولبارس همه را نجات خواهد داد؟ او تنها سگی بود که آرامش خود را حفظ کرده بود و، بی‌آن‌که توجه کسی را جلب کند، ناگاه گامی به پیش برداشت و، گویی در صدد آغاز مبارزه‌ای برای کسب مقام اول باشد، کش و قوسی شیرین به بدنش داد. هیچ‌کس نمی‌دانست جولبارس چه موقع توانسته بود بند قلاده‌اش را بجود و پاره کند - این کار را همیشه زمانی انجام می‌داد که چیزی برای جویدن یا آدمی برای گزیدن دور و برش نبود - اما همه حاضران دیدند که چگونه با آرامش، در حالی که تکه‌ای از بند قلاده را به دنبال خود روی برف می‌کشید، نزدیک می‌آمد. در این حال و احوال، به صاحب کل نزدیک شد و در حالی که خود را حایل سایر سگها قرار می‌داد، جنو لوله اسلحه ایستاد و تمام حواسش را روی انگشت صاحب کل متمرکز کرد تا آن را روی ماشه نگذارد. این حرکت خفیف و تقریباً نامحسوس، اما به چشمان جولبارس کاملاً آشنا (که مربی بارها آن را در میدان تمرین نمایش داده بود)، می‌توانست در این لحظه به منزله واپسین حرکت زندگی صاحب کل باشد. و او البته جرأت کشیدن ماشه را نیافت. نیک می‌دانست که جولبارس در موقعیتی چنین نزدیک قادر به چه

کاری است. صاحب کل قدری از رو رفت و جولبارس، ضمن توجه به این نکته، به خود اجازه داد که رفتاری کمابیش خودمانی داشته باشد - کله خرس وارش را زیر لوله سیاه گرفت و آنرا اندکی بالا برد. گستاخی این حرکت البته موجب ناراحتی صاحب کل شد، ولی سرانجام آنرا پذیرفت؛ نشانه‌های تنش از چهره‌اش محو شد، و همان‌طور که با آستین عرق پشانی‌اش را پاک می‌کرد، گفت:

«خیلی خُب، گاز بگیرد، تا دلتان می‌خواهد گاز بگیرد. آب کم نمی‌آوریم.»

جولبارس نیز در این موقع، با همان آرامش قهرمانانه، روبرگرداند و به سر جایش بازگشت.

چیزی نگذشت که جنون سگها فرونشست و دریافتند که به مصاف چه دشمنی رفته بودند. به علاوه، مزد شورش خود را به نحوی گرفته بودند که خاطره آن هنوز هم روسلان را به رعشه‌ای بیمارگون می‌انداخت. بار دیگر آن فوران نیرومند و گزنده آبی را احساس می‌کرد که از سوراخهای جویده شده بیرون می‌پاشید، به گلویش می‌جست و نفسش را بند می‌آورد؛ و به یاد می‌آورد که پشم بلند و پرپشت شکمش، یعنی جایی که به شدت حساس است، به توده‌ای یخ‌زده بدل شده بود و دردی چنان سوزان و برنده داشت که دیگر نمی‌توانست از جا برخیزد. همه آنها دچار دردی مشابه بودند؛ سگهایی که تا دیروز بدنشان را پشمی انبوه و زیبا می‌پوشاند، اکنون که تمام پشمهایشان خیس شده بود به موجوداتی نحیف و رقت‌آور بدل شده بودند که درخواست ترحم می‌کردند.

صاحبان ناچار شدند یخ را با همان جریان آب از بدن سگها بشویند و آنان را هر چه سریعتر به سوی پاسدارخانه برانند. بعضیها را که دیگر قادر نبودند قدم از قدم بردارند روی پوستینها گذاشتند و کشیدند. در پاسدارخانه، همگی به گوشه‌ای خزیدند؛ یکدیگر را می‌لیسیدند و به آه و ناله هم گوش می‌دادند.

صاحبان سعی می‌کردند آنها را پراکنده کنند، ولی سگها باز هم گوشه‌ای جمع می‌شدند. قانون تنازع بقا و ادارشان می‌کرد در وقت مصیبت به دفاع از یکدیگر برخیزند و در سرما یکدیگر را خشک کنند و گرم نگه دارند.

در پی آن‌روز، شبی سخت و دهشتناک فرارسید، زیرا سگها را به لانه‌هاشان بردند و در آن‌جا تنها گذاشتند، تنها با گناهانشان. البته می‌توانستند از پشت دیوار پارس‌کنان با هم حرف بزنند، اما این دیگر گرمابخش نبود؛ و از این گذشته، جز سرزنش متقابل و صحبت از نزدیکی مرگ چه حرف دیگری برای گفتن به یکدیگر داشتند. آن شب، بسیاری از سگها رکس را به خواب دیده بودند که، با صدایی گرفته از باد و سرما، بر تلخی تنهایی‌اش در آن سوی سیمهای خاردار می‌گریست و یاران را به نزد خود می‌خواند. من‌ترها آن شب به یاد سگی به نام بایرام افتادند که روسلان او را ندیده بود و از قرار معلوم میر آن سوی سیمهای خاردار را پیش از رکس طی کرده بود؛ حال آن‌که سالمندترین سگها لیدی^۱ پرآوازه را نخستین سگی می‌دانستند که به آن سوی سیمها رهسپار شده بود، سگی که صاحبان لیدی هامیلتون صدایش می‌زدند. تاریخچه اردوگاه پیش از بایرام، آن پیشگام نخبگان شوربخت، در هاله‌ای از تاریکی و ابهام فرومی‌رفت.

بامداد روز بعد، صاحبان به وقت هر روز آمدند، برای سگها غذا آوردند، اما درست به حالشان رسیدگی نکردند. حین تمیز کردن لانه‌ها و زیر و رو کردن کاه کف‌پوشها، بالحنی عصبی و پرخاشگرانه با هم حرف می‌زدند. از صاحب کل بد می‌گفتند؛ برخی بر آن بودند که «اگر چه سنگدل است، اما عادل است»، ولی دیگران با این نظر مخالف بودند و می‌گفتند: «هرچند عادل است، اما به هر حال سنگدل است.» بعد سر و کله شخص صاحب کل پیدا شد و دستور داد شامه سگها را امتحان کند. گفت:

«هر سگی که بینی‌اش هنوز خنک نشده استراحت کند، بقیه را بیاورید بیرون. فقط مواظب باشید، دیگر نمی‌خواهم افراطی در کار باشد!»

چرا آنها را در این سرمای وحشتناک سر خدمت می بردند؟ چرا مجبورشان می کردند مقابل همان باراکی که اکنون در سکوت فرورفته بود و در وجودشان جز شرمی مبهم هیچ احساسی بر نمی انگیزخت در نیم دایره ای بنشینند؟ آیا منظورشان مراقبت از صندوق بزرگ چرخداری بود که اکنون زیر پنجره ها قرار داشت، یا ارابه ای چوبی که هنگام حضور مرگ در اردوگاه سر و کلاهش پیدا می شد؟ در این مواقع، دو اسب نحیف، که کلاهشان را به چپ و راست تکان می دادند، ارابه را از دروازه به درون می آوردند و با حالتی عبوس از باراکی به باراک بعد می کشیدند. سپس آن را، که گاه لبالب انباشته بود، از راهی پردست انداز به جنگل می بردند. سگها اطمینان داشتند که هیچ کس به طمع این بار نخواهد افتاد. ارابه و بارش بهترین پاسداران خود بودند: در سرمای زمستان، صدای تلق و تلوق ارابه و صدای کوبیده شدن بار به دیواره بلندش وحشت می آفرید؛ و در گرمای تابستان، آن گاه که ابری از مگس از روی آن برمی خاست، بوی گند و تهوع آورش تا فرسنگها همه را فراری می داد. اگر روسلان می توانست بوها را توصیف کند، می گفت از این ارابه بوی جهنم می آید. او نیز، همانند سایر حیوانات، مرگ را عدم نمی دانست — که در آن اصلاً چیزی وجود ندارد و نمی تواند بویی داشته باشد — بلکه در ذهنش تصویری مبهم و مه آلود از جهنم سگی داشت. جهنم بی تردید می بایست به شکل زیرزمینی بزرگ و تاریک باشد که در آن همه روسلان ها و بایرام ها و رکس ها را با زنجیر به دیوار بسته اند، دستهایی غول آسا آرواره هاشان را به هم می فشارد، ناگزیرند تمام روز را بسته به بند قلاده تمرین کنند، و به گوشه هاشان سوزن فرومی کنند و به جای غذا فقط خردل به خوردشان می دهند. جهنم انسانی به نظر روسلان کمابیش مرموز بود، اما آن جا نیز نمی بایست چندان دلپذیر باشد؛ بهترین دلیلش هم این بود که آدمها سرتا پا عریان به آن جا می رفتند. لباس تن مرده ها را زنده ها میان خود تقسیم می کردند و روسلان تا مدتها آنها را با رفته ها اشتباه می گرفت و گاه حتی می پنداشت که رفته ها جایی

همان نزدیکیها پنهان شده‌اند و پس از چندی بازخواهند گشت. اگرچه درواقع، تا آن‌جا که به یاد داشت، هیچ‌کس بازنگشته بود. از قرار معلوم، آنان نیز برای مدتی مدید راهی زیرزمین‌هایشان شده بودند؛ مشاهده بازگشت آدمهای رفته همان‌قدر بعید بود که دیدار رکن زنده.

میان این دو جهنم، یک چیز مشترک بود: وحشتی فهم‌ناپذیر و یاسی عمیق. کافی بود فقط یک‌بار آن راز مخوف را لمس کرده باشی تا دیگر نتوانی از آن وحشت و یاس‌رهای بی‌بایی یا به‌سبب درونی با آن پردازی.

اکنون، در آن سکوت بی‌روح، صدای سرما به گوش می‌رسید؛ بخاری که از سوراخ بینی اسبها بیرون می‌زد فش‌فش صدای می‌کرد، از کلوخه‌های یخ صدای ترق‌ترق برمی‌خاست، و چوب ارابه غرغر می‌کرد. اسبها ایستاده بودند، و یالها و دم‌هایشان پوشیده از عرق یخ‌زده بود، و ارابه‌چی قوزکرده سر جایش نشسته بود، بی‌آن‌که کوچکترین واکنشی به همه‌پشت سرش نشان دهد، گویی از میان پنجره‌ها کُنده‌های بزرگ سفید و تازه اَره‌شده چوب را در ارابه‌اش می‌انداختند. فقط یک‌بار رو برگرداند تا مطمئن شود که ارابه‌اش را بیش از ظرفیت بار نخواهند زد، و بعد دوباره خود را تا بالای گوشها در پوستین سیاهش پیچید.

صاحب کل، که به تنهایی داخل نیم‌دایره حفاظتی بالا و پایین می‌رفت، بی‌جهت در تشویش بود. می‌توانست کاملاً خشنود باشد که همه‌چیز به آرامی پیش می‌رود. بویژه که سگها نیز صبورانه وظیفه‌شان را انجام می‌دادند، هرچند دندان‌هایشان از سرمای برفی که رویش نشسته بودند به هم می‌خورد. البته خنجر نگاههایی را که از پنجره‌های سایر باراک‌ها و از ورای روزنه‌های ایجادشده از بخار نفس‌ها بر شیشه‌های یخ‌زده، در پس گردن‌شان فرو می‌رفت، احساس می‌کردند. بعضی گهگاه تاب نمی‌آوردند و رو برمی‌گرداندند، ولی عموماً اطمینان داشتند که در آن یخبندان که کوچکترین بویی هم در فضا نبود، هیچ حادثه مهمی نمی‌توانست رخ دهد. درواقع نیز هیچ حادثه‌ای رخ نداد؛

فقط یکی از آن دونفری که مشغول بار کردن ارابه بود سرش را از پنجره بیرون آورد و، در همان حال که با مشت گره کرده صاحب کل را تهدید می کرد، فریاد زد: «تقاض این را پس می دهیدا» ولی نفر دوم فوراً با دستکش جلوی دهانش را گرفت و او را از کنار پنجره به میان تاریکی کشاند. صاحب کل در این موقع پشت به باراک ایستاده بود و رو برنگرداند.

سگها به خواست او تا پایان خدمت ملال انگیزشان از جا بلند نشدند و، احتمالاً به پاداش آن بردباری، گناهانشان بخشیده شد. اگر اینگوس هم در میانشان بود، بی تردید او نیز از جا بلند نمی شد و مورد عفو قرار می گرفت. دل همه سگها از سرنوشت اینگوس شکسته و به درد آمده بود؛ حتی جولبارس هم، که همواره به اینگوس حادت می ورزید، نمی توانست از تأثیر آن رویداد رها شود، زیرا خود را بابت کوتاهی در مراقبت از اوضاع مقصر می دانست. اما کل این ماجرا بیشتر از همه بر مربی تأثیر گذاشت. پس از آن واقعه، دچار منگی و حواس پرتی شده بود و نام سگها را اشتباه صدا می کرد؛ مثلاً به بایکال یا گروم می گفت: «اینگوس، بیا این جا!» و تعجب می کرد که به حرفش گوش نمی کنند. همه جا فقط اینگوس را می دید و در میان گله بی وقفه دنبال او می گشت، هرچند سگها مدتها پیش به او گفته بودند که اینگوس، با تکه ای برزنت لای آرواره های چفت شده اش، آن سوی سیمهای خاردار افتاده است. ناچار شده بودند شلنگ را ببرند، چون اینگوس، به رغم همه چیز، آن را رها نکرده بود و صاحبان نخواستند او را رها کنند.

مربی، که از آمدن سوگلی اش ناامید شده بود، خود به تقلید از او پرداخت. و به راستی، نشانه هایی از اینگوس در وجودش پدیدار شد؛ کندی حرکات، به فکر فرو رفتنهای کارهای خلق الساعه. اکنون، حتی هنگامی که چهار دست و پا می دوید، عین اینگوس جست و خیز می کرد. و این بازی روز به روز او را بیشتر مشغول می کرد؛ اغلب اوقات، صدا می زد: «توجه، نمایش می دهم!» و روز به روز بهتر از عهده این تقلید برمی آمد. تا آنکه روزی این نمایش را در

پاسدارخانه اجرا کرد؛ پس از آن که بر سر موضوعی با صاحبان جر و بحث شد، ناگاه چهار دست و پا افتاد و به صاحب کل پارس کرد. بعد، به تقلید از سگها، در را با سرش گشود و از پاسدارخانه بیرون رفت. صاحبان از خنده روده‌بر شدند، اما، بعد از آن که خوب خنده‌هاشان را کردند، به دنبال مربی رفتند. و کجا پیدایش کردند؟ در لانهٔ اینگوس نشسته بود و، در حالی که آن‌روی سگی‌اش بالا آمده بود، می‌غرید و دندان نشان می‌داد.

«من اینگوس‌ام، اینگوس، می‌فهمید!» و آخرین کلمات زبان انسانی‌اش را این‌گونه فریاد می‌کرد: «نه مربی‌ام، نه سگ‌شناس و نه اصلاً انسان، فقط اینگوس هستم! عو، عو!»

تازه در این موقع، سگها معنای پارس او را دریافتند. این روح همواره سرگردان اینگوس بود که نزد مربی آمده بود، و اکنون آنان را به پیروی از خود فرامی‌خواند. مربی-اینگوس پارس می‌کرد:

«از این جا فرار کنیم! همگی با هم! این جا جای ما نیست!...»

صاحبان دست و پای او را با تسمهٔ قلاده بستند و شب در همان لانه رهایش کردند. مربی تمام آن شب بی‌قرار بود، آرام نمی‌گرفت و سگها را فرامی‌خواند و تحریک می‌کرد؛ سراسر شب قلب سگها را با رؤیای جنگلهای انبوه و سرشار از خنکای دلچسب، و آفتابی که از لابلای شاخه‌های درختانش می‌تابید، به تلاطم درمی‌آورد. وعدهٔ گنجهای دنج علفزارهایی را می‌داد که علف آنها از سرها و نوک گوشهای سیخ‌شده‌شان بلندتر بود، رودخانه‌هایی با آبهای زلال همچون اشک و هوایی که می‌توان نه که تنفس کرد بلکه نوشید، جایی که بلندترین صدایش وزوز رخوتناک زنبورها بود. در آن سرزمین موعود، همچون حیوانات آزاد، در گله‌ای یکپارچه و جدایی‌ناپذیر، برادروار خواهند زیست. و هرگز، هرگز به خدمت انسان در نخواهند آمد! سگها به خواب می‌رفتند و با بی‌قراری سرشار از دلتنگی، و در آرزوی سفرهای دور و درازی که بامداد به رهبری مربی آغاز می‌کردند، از خواب می‌پریدند. روشن

بود که رهبری گله را او بر عهده خواهد داشت. حتی جولبارس بی چون و چرا پذیرفته بود که نفر دوم باشد.

ولی صبح فردا، هنگام بیرون بردن سگها از لانه‌ها، مربی را برای آخرین بار دیدند. صاحبان او را دست و پابسته از لانه بیرون آوردند، توی جیب نظامی نشانند و محکم به صندلی بستند. و چون بی وقفه پارس می کرد، کلاه کهنه‌ای در دهانش چپاندند. سگها رو بروی او نشسته و منتظر بودند تا شاید علامتی بدهد، شاید صدا خفه کن را از دهانش بیرون بیندازد یا گره تسمه‌ها را باز کند. اما مربی هیچ علامتی نمی داد، فقط با چهره خیس از اشک سگها را نگاه می کرد. بگذریم که سگها نیز دلشان می خواست از فرط یأس زوزه بکشند. حال و روزشان حتی زارتر از روزی بود که آنان را، که هنوز سگ توله‌هایی نیمه کور بودند، از پستان مادر جدا کرده بودند. تازه فرصت یافته بودند طعم پُروسوسه زندگی جدید را بچشند، تازه توانسته بودند مربی را برای خود کشف کنند، او را بشناسند و دوستش بدارند - که ناگاه همه چیز دوباره قطع شده و نومیادی اندوهبارِ روزمرگی پیشین حکمفرما شده بود.

آری، سگها در حقیقت یتیم شدند و میدان تمرین خالی و ساکت شد. دیگر محل شادی و سرور و جشن نبود، به مکان شکنجه و مشاجره بدل شده بود. به زودی نیز مربی جدیدی از راه رسید، اما دیگر چیزی نمایش نمی داد، در عوض مفصل از شلاق استفاده می کرد...

آه، بهتر است فراموش کنم! روسلان آه کشان از زیر چراغ خیابان به ایوان تاریک خانه پناه می برد و مدتی دراز با آه و ناله روی کف چوبی و پر سر و صدای آن جابه جا می شد تا سرانجام، در همان حال که با هشیاری به دنیای فرورفته در خواب گوش سپرده بود، از حرکت باز می ماند. شب ژرفتر می شد و از سیاهی و سرما لبریز می شد و دم به دم ستارگانی نو، همچون چشمان دیوهای ناشناخته، در آسمان می درخشیدند. به هر حال نیز این نورهای زنده از هر جهت به او نزدیکتر بودند تا آن ماه نفرت انگیز که بوی لاشه از آن به مشام

می‌رسید. می‌توانست مدت‌ها به آنها چشم بدوزد. با ویژگی جالبشان آشنا بود و می‌دانست اگر چرتش ببرد و بعد چشم باز کند، آنها را کمی آن‌طرف‌تر خواهد دید. گذشتِ زمان برای روسلان دقیقاً به همین معنا بود. پس بی‌تردید هیچ‌یک از روزهای خدمتش بیهوده هدر نرفته، بلکه در زمان آسمانی به حساب آمده بود.

در این بین، سیارهٔ بخت‌برگشتهٔ ما، با حصارها و قسمت‌ها و مرزها و ممنوعیت‌هایش، پاره‌پاره و دندان‌دار در لایتهای یخ‌زده‌ای در میان پرتوهای تیز ستارگان بی‌شمار به دور خود می‌چرخید. و در هر وجب از سطح آن کسی دیگری را می‌پایید؛ همه‌جا زندانیانی به کمک زندانیان دیگر زندانیان سومی را می‌پاییدند، و همچنین از خودشان در برابر جرعهٔ غیر لازم و یکسره پر مخاطرهٔ شراب آزادی مراقبت می‌کردند. و روسلان، این نگهبان ابدی، مطیع این مهمترین قانون — پس از قانون جاذبهٔ زمین — اکنون سرِ مأموریت داوطلبانه‌اش حاضر بود و زندانی خود را می‌پایید.

روی ایوان خوابیده، بود، اما، در عین حال، هوشیار و گوش به زنگ بود و به خود اجازه نمی‌داد یکسره در عالم بی‌خبری فرو رود. هرگاه سرش سنگین می‌شد و روی دست‌هایش می‌افتاد، با لرزهای هراس‌آلود از خواب می‌پرید — و چینی دیگر به چینه‌های پیشانی برآمده‌اش افزوده می‌شد. هنوز خاطرات گذشته دست از سرش برنداشته بودند که در دسرها و گرفتاریهای روزی نورخ می‌نمودند.

گاه مسیر معمولی گشته‌ها تغییر می‌کرد. بدین معنا که ژولیده، پس از رسیدن به ایستگاه و پیش از پیچیدن به سمت واگنهای ابلهانه‌اش، می‌ایستاد، دستش را از دستکش بیرون می‌آورد و در حالی که صورتش را می‌خاراند با تردید و دودلی به روسلان می‌گفت:

«سری بزیم، ببینیم. شاید ما را از یاد نبرده باشند؟»

روسلان با بی‌میلی موافقت می‌کرد و دوتایی به طرف ایستگاه می‌رفتند، متها از در اصلی وارد نمی‌شدند، بلکه به سوی در کناری می‌رفتند که دو صندوق آبی‌رنگ در دوسویش قرار داشت. ژولیده جلوی در برزها را به دقت از کفشهایش می‌تکاند و پنجه‌های روسلان را واری می‌کرد تا تمیز باشند. اوایل می‌خواست نگهبان خود را در خیابان بگذارد و مواظبت از صندوق ابزار را به او واگذار کند، اما روسلان موافق نبود. پشت سر ژولیده وارد می‌شد و بی‌آن‌که بنشیند - از کف کیف آن‌جا بدش می‌آمد - همان‌جا منتظر می‌ماند. گرمای شدید و آزاردهنده‌ای که از بخاری گرد و آبی‌رنگ بیرون می‌زد فضا را پر می‌کرد. بخاری گوشه‌ای از محوطه را در بست به خود اختصاص داده و نقطه اتکای سقف شده بود؛ دریچه پنجره حفاظدار آن‌جا همواره بسته بود. با وجود این، هر دو سر بیرون‌آمده از پشت پیشخوان چوبی در شالهای ضخیم خاکستری‌رنگ پیچیده شده بودند. این سرها بسیار عجیب بودند؛ بی‌وقفه و راجی می‌کردند و با حرکاتی هماهنگ و همسان، درست مثل آن‌که تصویر

یکدیگر در آینه باشند، تخمه‌ها را با دست بالا می‌انداختند، از هوا به دهان می‌گرفتند و پوستشان را همزمان تف می‌کردند.

ژولیده یواش‌یواش از پهلوی به دیواره پیشخوان نزدیک می‌شد، تکه کاغذ میچاله‌ای را از جیب بغلش بیرون می‌آورد، آن را صاف می‌کرد، سپس با چند سرفه خجولانه سینه‌اش را برای طرح پرش صاف می‌کرد. مدتی همان‌طور بدون جلب توجه سر جایش می‌ماند، تا آن‌که سرانجام تقارن آن دو سر به هم می‌خورد و یکی از آنها، در لحظه گرفتن تخمه‌ای، خشکش می‌زد و نگاه ثابت چشمانی را که پلک نمی‌زدند به ژولیده می‌دوخت و سر دوم، در لحظه تف کردن پوست تخمه‌ای، با پشت دست دهانش را پاک می‌کرد و با قیافه‌ای عبوس دستش را به جایی پشت دیواره می‌برد؛ و هر دو تقریباً همزمان شروع می‌کردند به دادن علایم منفی.

ژولیده با لحنی پوزش خواهانه خودش جواب خودش را می‌داد: «هنوز ننوشته‌اند.» و تکه کاغذش را در جیب بغلش پنهان می‌کرد. پس از چندبار رفت و آمد، سرها با گفتن این جمله که «می‌نویسند، خودشان برایتان می‌نویسند!» ژولیده را از همان درگاه از پیش رفتن و پرس‌وجو باز می‌داشتند. ژولیده، درواقع، می‌آمد که این جمله را بشنود و بیش از این کاری نداشت. با این همه، معمولاً پابه پا می‌شد، دیوارها را تماشا می‌کرد و دستهایش را به پشت می‌گذاشت و همه اعلانهای روی دیوارها را می‌خواند. به روسلان می‌گفت:

«نگهبان گوشت این جاست؟ تلگراف فوری هر صد کلمه هفت روبل، معمولی‌اش فقط دو روبل. درست است، بالاخره هر جور بگیری، وقت طلاست. مکالمه با مسکو دقیقه‌ای دو روبل و شصت کویک، حیف که کسی را در مسکو ندارم که باهاش حرف بزنم. تو هم نداری؟ وگرنه دست کم به قدر پنج کویک یک واقعی می‌زدیم.»

مدتی نیز مقابل پلاکاردی می‌ایستاد که از درون آن چهره جوان تپل و مپل

و خوش آب و رنگی با لبخندی ریشخندآمیز تماشاگر را می‌نگریست. جوان دفترچه خاکتری رنگی را در یک دست گرفته و با دست دیگر به جایی در پشت سرش اشاره می‌کرد که انباشته از اشیاء گوناگون بود. از آن میان، روسلان فقط دو چیز را به زحمت تشخیص می‌داد: اتومبیل سواری و تخت خواب را. ژولیده بلندبلند می‌خواند: «روبل‌هایم را می‌گذارم تو صندوق پس‌انداز، می‌برم از آن فایده بسیار. دقت کنید! روبل روی هم می‌گذارم و خوب زندگی می‌کنم.» بعد زیر لب می‌گفت: «روبل شمردن، روی هم گذاشتن، بدچیزی نیست! ولی به عقل ما که نمی‌رسید. ما روزها مان را می‌شمردیم. حالا، از قرار معلوم، دل آدم‌ها هوس روبل دارد. پنج درصد سود سالیانه... عجب داستانی است...»

اما در این موقع روسلان دیگر دم در خروجی ایستاده بود، با بی‌صبری دندان قروچه می‌رفت و دم تکان می‌داد - زودباش، وقت نداریم! متها بیرون آمدن از آن جا لزوماً به معنای سرکار رفتن نبود. زندانی، که دیگر از مسیرش منحرف شده بود، معمولاً به سمت بوفه می‌پیچید و در آن جا چند گیللاس بزرگ از آن کثافت زردرنگ و پر از کف می‌نوشت. در نتیجه، با محاسبه مقداری که شب پیش خورده بود، بویی تحمل‌ناپذیر از او به مشام می‌رسید. سپس، اگر هم صحبتی پیدا نمی‌کرد، راهی محل کارش می‌شد. گاهی هم اصلاً راهی نمی‌شد، گیللاس بزرگ دیگری را خالی می‌کرد و برمی‌گشت خانه، و به ناچار، با دستپاچگی و ندامت، برای خانم استیورا عذر و بهانه می‌تراشید: «لعتی، عجب روز مزخرفی بود. هیچ چیز به دردخوری گیرمان نیامد. مگر نه، روسلان جان؟ کاریش نمی‌شود کرد، بالاخره فردا هم روز خداست.» خانم استیورا، که خودش هم زنِ چندان پرکاری نبود، زود رضایت می‌داد: «عیبی ندارد. بهتر است بنشینی توی خانه تا این که خدا می‌داند کجاها دنبال کدام زهرماری بگردی.»

ولی روسلان، که از بی‌مسئولیتی نفرت داشت، جداً عصبانی می‌شد. خود

او، به هر جهت، مدام در حال فعالیت بود و کلی گرفتاری داشت. لازم بود چرتکی بزند و لقمه‌ای، دست کم یک‌بار در روز، به دهان بگذارد، زندانی را به این‌جا و آن‌جا اسکورت کند، سری به ایستگاه بزند و ببیند که چه کسی آن‌جا بوده و در طول روز چه حوادثی رخ داده. به علاوه، می‌بایست به دیدار سگهای دیگر هم برود و از اخبار جدید و حدس و گمانهای همکاران سابق اطلاع حاصل کند. حال آن‌که این دو نفر هر چه دلشان می‌خواست می‌خوابیدند، از مرغدانی یا از زیر کف آشپزخانه برای خودشان خوراک بیرون می‌آوردند و کاری به بقیه کارها نداشتند: به این‌که قطار هنوز نیامده بود، به این‌که کار هیچ پیشرفتی نداشت و زندگی روسلان بی‌ثمر و بی‌معنا می‌گذشت. اما آخر چه می‌شد کرد؟ می‌شد ژولیده را به کار واداشت؟ واقعیتش را بخواهید، اینها دیگر جزو وظایف سگی محسوب نمی‌شد؛ سرعت کار را همیشه صاحبان تعیین می‌کردند. آنها می‌دانستند که ستون زندانیان چه موقع باید تند بدود و چه موقع باید روی برف بنشیند. روسلان واهمه داشت که از حدود وظایفش تجاوز کند. پس فقط می‌ماند یک کار: به وظیفه‌اش عمل کند و منتظر بماند و، ضمن حفظ نیرویش برای نیازهای آینده، امید و ایمانش را از دست ندهد.

در این بین، سفیدی برف آرام‌آرام به خاکستری می‌گرایید، ضخامتش کم می‌شد و بویی غریب از آن برمی‌خاست، بویی که امید و بی‌قراری در دل برمی‌انگیخت. هوا هم روز به روز مرطوب‌تر می‌شد و در روزهای آفتابی رفته‌رفته آب بیشتری از بامها می‌چکید. بعد، چکه آب از بامها در طول شب نیز ادامه یافت و خواب روسلان را مختل کرد. سطح خیابانها از لکه‌های نرم برف خال‌خال شد و چوب نیمه‌پوسیده پیاده‌روها سر از زیر برف بیرون آورد. حالا دیگر لایه ضخیم برف فقط در ته جویها و در سایه پرچینها باقی بود که آن هم روز به روز نازک‌تر و چسناک‌تر می‌شد و کسی را به یاد سرما نمی‌انداخت.

بدین‌سان، نهمین بهار زندگی روسلان، بی‌شبهت به همه بهارهای پیشین، فرامی‌رسید.

اکنون درمی‌یافت که با ناپدید شدن برفها و پوشیده شدن سطح جنگل سبزی شاداب و چسبناک و انبوه، خوردنیهای زنده نیز به‌وفور یافت می‌شوند. موشها دیگر در دسترس نبودند، ظاهراً از تجربه سخت زمستانی عبرت گرفته بودند؛ شاید هم تجربه سگ برای پیدا کردن این موجودات موزی زیر لایه برگهای جنگلی کافی نبود. به عوض، تمام حواس روسلان متوجه پرندگان شد که مسحور آواز خوش خویش بودند و، چنان‌که بعدها معلوم شد، هر قدر بزرگتر بودند سبک‌مغزتر و بی‌احتیاط‌تر بودند. چندی بعد، در پی خاموشی آوازاها، سگ‌لابلای بوته‌ها یا حتی این‌جا و آن‌جا روی زمین به لانه پرندگان برمی‌خورد و سنگهای بیضی‌شکل کوچکی به رنگهای سفید یا صورتی یا آبی خال‌دار در آنها پیدا می‌کرد. در این ریزه‌سنگها، گرمای گونه‌ای حیات پنهان بود که، هر چند نمی‌دوید و نمی‌پرید، اما معلوم شد قابل خوردن است. بنابراین روسلان آنها را با پوزه‌اش یک‌جا گرد می‌آورد و مایع گرم و چسبنده‌شان را قرچ‌قرچ‌کنان می‌مکید. مالک ریزه‌سنگها می‌کوشید تا روی پوزه روسلان پرواز کند و مانع کارش شود، اما روسلان به فریاد و فغان برآشفته او اهمیتی نمی‌داد. با این حال، و به‌طور کلی، چپاول عادی و مفت‌خوری راضی‌اش نمی‌کرد؛ از بدو تولد، قلدر بار آمده بود و به همین دلیل به مبارزه و رقابت، حتی به رغم احتمال خون‌ریزی، گرایش داشت. مثلاً در مورد حیوانی مانند گورکن باید زرنگی به خرج می‌داد. خیلی زود فهمیده بود که کار آن مکارِ بُل را به آسانی نمی‌توان یکسره کرد، بلکه باید برای همه‌چیز درست برنامه‌ریزی کرد. و مهم‌تر از همه نباید شتاب به خرج دهد، بویژه هنگامی که حیوان برای بار اول یا دوم از سوراخ بیرون می‌آید؛ چون کار او درواقع جنبه دیده‌بانی دارد و ممکن است دوباره خود را برق‌آسا به درون سوراخ پرتاب کند. باید گذاشت تا فارغ‌البال از سکوت و امنیت لذت ببرد! وقتی بفهمد راه بازگشت بر او بسته شده، گرفتار چه هول و هراسی می‌شود! هرگز کسی این ترندها را به روسلان نیاموخته بود و سگ بی‌تجربه به راستی

بسیاری چیزها را دربارهٔ خودش نمی‌دانست. اکنون با شادی و شگفتی کشف می‌کرد که شکار و تهیهٔ خوراک به کمک دندانها چه احساس رضایتی در پی دارد، بی‌آنکه مجبور باشد انتظار بکشد تا آن‌را در کاسه‌ای برایش بیاورند. به علاوه، کشف می‌کرد که همه‌چیز را بلد است - دزدکی حرکت کردن، میان علفها و سرخسها تخت دراز کشیدن، ساعت‌های دراز بی‌حرکت ماندن و بعد، برق‌آسا و طبق نقشه، خود را روی طعمه انداختن.

سرخوش از این همه کامیابی، یکی از روزها در اوج شهامت - شهامت‌ای که همین چندی پیش از آن بی‌بهره بود - تصمیم گرفت به بچه‌گوزنی حمله‌ور شود. مشکل کار در جویدن گردن هنوز نحیف بچه‌گوزن پیش از اصابت ضربهٔ سم او به پهلویش نبود، بلکه در این بود که گوزن مادر دو قدم جلوتر از آنها می‌رفت و هم او بود که میچ روسلان را در محل جنایت گرفت. روسلان شتابزده خود را روی گوزن انداخت و چیزی نمانده بود که ناچار شویم سرگذشت او را همین‌جا به پایان ببریم، اما ندایی نجات‌بخش از جایی، شاید از آسمانها، به او فهماند که عاقلانه‌ترین کار در برابر چنین نیرویی تسلیم است. پس با ترس و وحشت بسیار فرار را برقرار ترجیح داد، متها مدتی همان‌جا حول و حوش چرخید و زیاد از آن‌جا دور نشد تا هوای طعمه را داشته باشد. با آن‌که می‌دانست دیر سر خدمت حاضر خواهد شد، ناگزیر بود مدتها به انتظار بنشیند. احساس می‌کرد چیزی نیرومندتر از احساس گناه و وظیفه، حتی نیرومندتر از خود او، در وجودش بیدار شده است. آن‌قدر منتظر ماند تا سرانجام ماده‌گوزن بچه‌مرده‌اش را رها کرد و رفت. برای خوردن قربانی دیگر فرصتی باقی نمانده بود. نتیجهٔ انتظار روسلان فقط این بود که مطمئن شد مقاومتش از مادر مستأصل بچه‌گوزن بیشتر است.

افزون بر این همه، روسلان به اربابان جنگل برخورد، به گرگ‌ها، که وجودشان را کم و بیش احساس کرده بود. معلوم شد شباهت زیادی به او دارند، هرچند بسیار بی‌خاصیت بودند. روسلان از آنها قوی‌تر بود و بی‌درنگ

دریافت که توان رویارویی با یکی دو گرگ را دارد و می‌تواند از مقابل گله آنها بگریزد. گرگها نیز رفتار شایسته‌ای از خود نشان دادند؛ وانمود کردند او را ندیده‌اند.

در واقع، گرگها موجب شدند فکری به ذهنش برسد: می‌توانست مانند آنان شود، حیوانی آزاد که از طریق شکار زندگی می‌کند. با این همه، یک چیز را نمی‌دانست، چیزی که ما موجودات عاقل و دانا نیز گاه نمی‌دانیم - این موقعیت ماست که بهتر از هر چیز ما را از نابودی حفظ می‌کند، یعنی آنچه با آن سازگاریم و آنچه خوب بلد هستیم. به هر تقدیر، اکنون دیگر سگ نیمه دوم زندگی‌اش را می‌گذرانند. در طول نیمه اول آن، عادت کرده بود همواره با انسانها باشد، به آنها خدمت کند، مطیعشان باشد و دوستشان بدارد. آری، صحبت از عشق است، چون به هر حال در این دنیا هیچ‌کس، نه کوسه ماهی، نه گرگ و نه مار، تاب زندگی خالی از عشق را ندارد. سم شیرین عشق و انس با دنیای انسانی روسلان را تا ابد مسموم کرده بود و لذت‌بخش‌ترین لذتها - یعنی شکار - نیز نمی‌توانست جای لذت دیگری را برایش بگیرد: شادی اطاعت از انسان محبوب و سعادت شنیدن کلامی تحسین‌آمیز از زبان او. به همین دلیل، فعالیت‌های روزانه‌اش را، که نه کسی وادارش می‌کرد انجام دهد و نه کامیابی‌هایش را در آنها می‌ستود، روالی می‌دانست در جهت ادامه زندگی و حفظ سلامتی خود. درست سر ساعت - ساعتی که زمان را در مغز روسلان اندازه می‌گرفت، یا بهتر بگوییم بر حسب زاویه‌ای که پرتوی خورشید بر تاج درختان جنگل می‌تابید - به نحوی باورنکردنی احساس می‌کرد که زندانی‌اش درست در این لحظه پلک‌هایش را می‌مالد و آنها را می‌گشاید و او، برای انجام وظیفه، از شکار کردن در جالبترین مرحله آن دست می‌کشید و به خانه بازمی‌گشت.

روسلان تازه پس از آن که ژولیده را به خانه می‌رساند و او را که خیلی زود سرش به بطری گرم می‌شد با خانم استیورا تنها می‌گذاشت، بدون لحظه‌ای

اتلاف وقت خود را به ایستگاه می‌رساند. اکنون دیگر تنها سگی بود که روی سکو حاضر می‌شد و کارکنان راه‌آهن فقط او را می‌دیدند که آن‌جا نشسته یا میان ریلها می‌دود. ممکن بود تا غروب زیر دورترین چراغ راهنما بنشیند، و به ناله ریلها زیر چرخهای قطارهای باربری و سریع‌السیر گوش بپارد و بوی دود و گرد و غبار شهرهای دور دست را به بینی بکشد. این قطارها گاه بدون توقف از ایستگاه می‌گذشتند و گاه کنار سکوهای دیگری می‌ایستادند. در چنین مواقعی، روسلان با بیزاری از آنها رو می‌گرداند و با قیافه‌ای عبوس و گرفته سرتاسر ایستگاه را تا چراغ راهنمای دیگری می‌پیمود. آن‌جا نیز مدتها به انتظار می‌نشت و عبور یا توقف قطارهایی را نظاره می‌کرد که بوی به زحمت محسوس اقیانوسی بس مهیب و عظیم را به همراه می‌آوردند.

گاهی اوقات، نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار، بوهای شهرهای ناآشنا و آن اقیانوس هرگز به چشم‌ندیده آزارش می‌داد و وسوسه‌اش می‌کرد که راهش را بکشد و همراه خطوط آهن برود، تا آن دورها، دورتر از چراغ راهنمای اول یا دوم، تا جان در بدن دارد تاخت بزنند، آن‌قدر بدود تا چشمش به آن بی‌کران وسوسه‌گر روشن شود. اما نمی‌دانست چه مدت باید بدود - یک روز یا شاید تمام تابستان؟ - حال آن‌که ممکن بود در همین بین آن قطار، آن قطار یگانه‌ای که چنین چشم به راهش بود، سر برسد.

از بالای سکو، رنگهای درهم‌آمیخته بامها و برج کلیسا و ناقوس و صلیب آن‌را می‌دید که خورشید هر بار به هنگام غروب از آن می‌آویخت. در این لحظات بی‌دلیل غم‌انگیز و ملال‌آور، دل روسلان به شور می‌افتاد. معلوم نبود چرا بنا می‌کرد به لابه کردن؛ سراسیمه رد بوها را می‌گرفت و کافی بود چشم برهم بگذارد و سرش را به دستهایش تکیه بدهد تا بی‌درنگ اشباح از همه‌سو احاطه‌اش کنند - اشباحی غریب و عجیب که در تمام سالهای زندگی اردوگاهی‌اش در کنج تاریک لانه‌اش ظاهر می‌شدند و به هیچ وجه خواب نبودند؛ خوابها چنین پی‌در پی تکرار نمی‌شوند و چنین روشن در خاطر نمی‌مانند.

روسلان گاه خود را در دامنه وسیع کوهستانی می‌دید که تا شکم در علفزاری بلند فرو رفته و گله‌ای گوسفند را می‌رماند. کوههای صورتی کبود کم‌کم میان پرده نازک مه محو می‌شوند. از آنسو، بادی مرطوب به همراه تهدیدی مبهم وزیدن می‌گیرد، گوسفندان به هم می‌پیچند و او، روسلان، با پارسی خفه و بم آرامشان می‌کند. سپس محوطه را دور می‌زند و به آتش نزدیک می‌شود؛ همچون یکی از چوپانان، کنارشان می‌نشیند و مدت‌ها مفتون و مسحور به بازیهای اسرارآمیز و فریکارانه شعله‌های آتش چشم می‌دوزد. چوپانان او را مانند یکی از خودشان مخاطب قرار می‌دهند: «خُب، این هم روسلان...»، «روسلان، بگیر بنشین، خیلی خسته شدی...»، «این هم سهم تو، روسلان، بخور...» و او این غذای تعارفی را همچون حق خود می‌پذیرد، چون واضح است که کارشان بدان او پیش نمی‌رود. او حضور گرگ را پیش از همه بو می‌کشد و با دشمن گله چنان‌که بایسته سگ گله است درمی‌افتد - نه با پارس کردن متظاهران به قصد نمایش، بلکه با دندانهای تیز و سینه سپر کرده - و، در عین حال، پشت سرش گرمای آتش و آدمها را احساس می‌کند که همواره به یاری‌اش می‌شتابند.

خودش را می‌دید که در بعدازظهرهای گرم تابستان با بچه‌های پابره‌نه به طرف رودخانه می‌دود. بچه‌ها تکه‌چوبی را در آب می‌اندازند و او شناکنان، در حالی که آب گرم رودخانه را به همه سو می‌پاشد، به دنبالش می‌رود. بعد، خسته و خوشحال، روی شن‌ها دراز می‌افتد و در روشنایی آفتاب پلک‌ها را برهم می‌زند، و بچه‌ها نیز با شکمهای خیس کنارش دراز می‌کشند و، همان‌طور که نوازشش می‌کنند، کنه‌ای را که به لاله داغ و متورم گوشش چسبیده است به ملایمت بیرون می‌کشند. آن‌گاه بچه‌ها، پس از آن‌که در آب حبابی شلپ و شلوپ می‌کنند، آهسته و بی‌شتاب راه می‌افتند و او نیز به فاصله کمی از آنان راه می‌رود؛ خشنود است و مغرور، چون می‌داند تا او هست هیچ خطری بچه‌ها را تهدید نمی‌کند، نه مار، نه گاو و نه سگ‌ها.

... در بامداد یخ‌زده و آبی‌رنگ تایگا^۱، پایش در برف گیر کرده است؛ با این وصف، خودش را می‌رساند تا به صاحبش که در مخمصه افتاده کمک کند. دندان در ماتحت خرس فرومی‌برد و آنرا رها نمی‌کند، و چون حریف آن جانور خطرناک‌نشده و مستأصل دست و پا می‌زند، صاحب به یاری‌اش می‌شتابد و با قنداق تفنگ و کارد کار خرس را می‌سازد. روسلان طعم نخستین لقمه پر از خون گرم را در زندگی‌اش می‌چشد. بعد هردو، با بدنهایی که جابه‌جا اندکی زخمی و خراشیده‌شده، و شکاری بسیار سنگین، باز می‌گردند، در حالی که قلبشان از مهر یکدیگر سرشار است...

نسبت به همه محبت دارد، به چوپانان با کلاه پوستیهای سیاهشان، به بچه‌ها، و به شکارچی با آن چشمان مورب و چهره پهن.

اما روسلان همه این رویدادها را کجا دیده بود و این اشباح از کجا می‌آمدند؟ در سراسر عمر او، تا همین واپسین بهار، هرگز نه کوهستانی بود، نه رودخانه‌ای در سایه بیدهای مجنون، نه حیوانی بزرگتر از گربه. از بدو تولد، فقط ردیف منظم چند باراک، دو ردیف سیم‌خاردار، ملسلهای بالای برجهای نگهبانی و چکمه چپ صاحب را می‌شناخت. شاید همه این اوهام، که معلوم نبود از کجا در پنهان‌ترین پستوهای خاطرش سر برآورده بودند، میراثی اجدادی بود. از سگهای استپها، سگهای شکاری و سگهای پشمالوی نگهبان گله در دامنه‌های کوهستان که روسلان از تبارشان بود. و چه‌بسا، علاوه بر با قامت بلند و بنیه قوی و شهامت، تجربیات خود را نیز به او منتقل کرده بودند. اما آخر این وسوسه‌های فرساینده تقدیرهای دیگران به چه درد او می‌خوردند؟ شاید روسلان صرفاً حلقه‌ای بود از زنجیری به هم پیوسته و بی‌پایان و این همه اشباح اغواگر اصلاً تقدیر او نبودند، بلکه در تقدیر توله‌هایی بودند که از نطفه او متولد شده بودند یا در آینده متولد می‌شدند.

اما روسلان پنداره‌هایش را دوست داشت و آنها را با وسواس در قلبش

۱. Taiga، واژه روسی که به جنگلهای وسیع سرد و باتلاقی سیری اطلاق می‌شود. -م.

حفظ می‌کرد تا مبادا روالشان را برهم زند؛ و در روزهای سخت و بحرانی زندگی، بارها به لحظات تنهایی‌اش پناه می‌برد و با تصاویر زنده خود خلوت می‌کرد. گاه به نظرش می‌رسید که همه این حوادث پیش از اردوگاه، پیش از دوران توله‌گی، پیش از آن‌که بتواند خودش را به یاد آورد، بر او گذشته است — در این مواقع، آینده را همچون تحقق این رؤیاها می‌دید که بی‌شک زمانی فرامی‌رسید، رؤیاهای ساده‌ای که روشنی‌بخش زندگی‌اش بودند و آنرا از معنایی ژرف سرشار می‌کردند. در پناه آنها و به یمن وجودشان، دیوانه نشده بود، از فرط یأس پنجه‌هایش را نجویده و از گرسنگی رنجور نشده بود؛ فقط یک‌بار در معرض گلوله صاحبان قرار گرفته بود. حال آن‌که احتمال داشت همه این مصائب بارها برای او — فرزند و نواده سگهای گله که دست تقدیر به نگهبانی از گوسفندان دوبا محکومش کرده بود — اتفاق بیفتد.

با این همه، حتی صاحبی که رولان را خوب می‌شناخت آن راز اصلی را دریافته و به آن مقدس‌ترین مقدسات در عمق وجود سگ پی نبرده بود؛ رازی که سگ، حتی اگر می‌توانست، هرگز از آن پرده برنمی‌داشت. مربی، که می‌گفت حق همیشه با خدمت نیست و می‌بایست آنرا نوعی بازی تلقی کرد، به نیمی از حقیقت واقف بود، نه به تمام آن. حال آن‌که از دید رولان، حقیقت این نبود که خدمت گاه می‌توانست محقق نباشد، بلکه این بود که او، برخلاف صاحب خودش و بقیه صاحبان، گوسفندانش را گناهکار نمی‌دانست.

کلِ آموخته‌های او بر این پایه استوار بود که آدمهای محصور در میان سیمهای خاردار بدجنس و بیگانه و کثیف‌اند؛ اغلب می‌شنید که آنان را «خوک کثیف»، «دغل‌باز»، «تن‌فروش» یا «فاشیست» می‌خواندند. طنین یا سوت، غرش یا نفیر هریک از این واژه‌ها مو بر گردن رولان راست می‌کرد و نعره‌ای خاموش راه گلویش را می‌بست. خوب به یاد داشت که توله‌سگی بیش نبود که این آدمها خردل به او می‌خوراندند، سوزن به بدنش فرو می‌کردند، با تفنگ بزرگ واقعاً ابلهانه‌ای بینی‌اش را مستقیم هدف می‌گرفتند و چوب‌دست

نی‌ای بر پشتش می‌کوبیدند. دوران کودکی‌اش به دست همینها خراب شد. و به همین جهت، فقط منتظر آن بود که بزرگتر شود و حبابی تلافی کند. با این‌همه، وقتی دیگر به سن رشد رسیده و قادر بود هر کدامشان را به آسانی از پا درآورد، معلوم نبود به چه دلیل ستمگران سابقش را در گله نیافته بود. خیلی میل داشت دقیقاً همان کسانی را بیابد که به خاطر سپرده بود. بعدیها نیز شبیه قبلی‌ها بودند، اما خشم کمتری در او برمی‌انگیختند. حتی دیگر از آن بی‌شعوره‌های سابق هم آن‌قدرها نفرت نداشت. اگرچه می‌کوشید با مرور خاطراتش آتش نفرت را در دلش روشن نگه دارد، اما اکنون بیش از هر چیز احساس شگفتی می‌کرد و به نظرش آن موزیگریها برای موجودت دوپا ابلهانه، اسفبار و یکره نابرازنده بود. یکی دُمت را می‌کشد، دیگری غذا را از پیش‌رویت برمی‌دارد - راستی برای چه؟ برای این‌که خودش بخورد؟ اگر منظور این باشد، باز هم قابل درک است... ولی عاقبت به این نتیجه رسیده بود که لابد پیچ و مهره دستگاه فکریشان شُل است؛ و بنابراین تعجبی نداشت که صاحبان آنها را جزو انسانها نمی‌دانستند. آخر از این بینوایان خِنگ چه توقعی می‌رفت؟ آیا می‌توان از آنان متفر بود؟ چه‌بسا بتوان به دیده تحقیر در آنان نگرست - بابت مشاجره‌های دائمی‌شان، هراسشان از یکدیگر، به این جهت که هرگز از هیچ چیز راضی نبودند و با این حال همه آنچه را که تحمل‌ناپذیر بود تحمل می‌کردند و حتی در آستانه گور دست به فشردن حلقوم جلادانشان دراز نمی‌کردند. اما آیا روسلان در چنین مواقعی دلش به حال آنان می‌سوخت؟ زمانی که، سر به زیر و فروتن، شکنجه و مرگ خود را پذیرا می‌شدند؟ این پرسشی است که باید از سگ نگهبان گله پرسید، سگی که چه‌بسا شاهد بریدن گلوی گوسفندانی بود که با دقتِ بسیار از آنها مراقبت کرده بود. این صحنه بی‌تردید خوشایند نبود، اما سگ که بدین سبب عواطف خود را نسبت به صاحب گوسفندان تغییر نمی‌داد. بگذریم که خود گوسفندان نیز سر به اعتراض بر نمی‌داشتند، بلکه کله‌هاشان را عقب می‌بردند و گلوی

خود را به تیزی چاقو می‌سپردند، آن هم با معرفتی بس نومیدانه و چشمان پرماللی رام و آرام...

اما آیا همه سگها مثل رولان می‌اندیشیدند؟ این را نمی‌دانست. زمانی که کل یک گله، همگام و هماهنگ، به هدف مشترکی خدمت می‌کنند، جایی برای بروز عواطف تند باقی نمی‌ماند. منتها، برای مثال، سگی مانند جولبارس، سرکش‌ترین سرکشان، اگر پایش می‌افتاد، ملماً با کمال میل هرکدام از زندانیان را تا پای مرگ با دندانهایش می‌درید. هرچند، این هم محل تردید است... پس از پایان شورش سگها، او را به زنجیر بسته و همه‌جا جدا از سایرین می‌بردند و خدا شاهد است که این برایش بالاترین افتخار بود. اسیر به زنجیر کشیده اکنون به هر بهانه‌ای کله‌اش را تکان می‌داد تا جیرینگ جیرینگ ممتد زنجیرها تقدیر استثنایی او را به یادها بیاورد. اما، در کمال تعجب، حالا یا به دلیل آن‌که سرانجام موقعیتی چنین ممتاز یافته بود سربه‌راه شده بود، یا این‌که نخوت و غرور به کله‌اش زده بود - همین قدر بس که دیگر آن غیظ پرآوازه‌اش را بروز نمی‌داد. و البته کاملاً هم حق داشت؛ چه لزومی داشت نیرویش را هدر بدهد وقتی غل و زنجیر خود به قدر کافی گویا بود؟

به رغم این همه، لحظاتی پیش می‌آمد که سگها از گله‌ای که از آن مراقبت می‌کردند به شدت بیزار می‌شدند و سراسیمه از آن می‌هراسیدند. این حالت معمولاً صبحها پیش می‌آمد، هنگامی که دروازه اصلی را می‌گشودند و مأموران حراست اردوگاه ستون زندانیان را به نگهبانان مأمور انتقال تحویل می‌دادند. سگها، گویی در تلاطم تب و لرز، به رعشه می‌افتادند، دچار یک‌جور حمله عصبی می‌شدند و پارسی جنون‌آمیز سر می‌دادند. چون، به هر حال، تعدادی محدود بودند در مقابل جمع انبوه زندانیانی که به آسانی می‌توانستند پا به فرار بگذارند و در دشت یا جاده جنگلی پراکنده شوند. از قدم‌هایشان، طنین «فرار، فرار!» برمی‌خاست، از پاچه شلوارها و از زیر نیمتنه‌ها بیرون می‌آمد و مانند ابر بالای سرشان حرکت می‌کرد. در این بین، گویی

تک تک موهای تن روسلان به جریان برق وصل بود و چه بسا یک ثانیه بعد جرقه می زد. هم اکنون حادثه ای رخ خواهد داد، الساعه پا به فرار خواهند گذاشت، و او از فرط شتابزدگی مرتکب خطایی خواهد شد! لیکن آرامش صاحبان به تدریج به او نیز سرایت می کرد. این موجودات برتر، اگرچه از حس بویایی محروم بودند، اما گویی پیشاپیش اطمینان داشتند که هیچ حادثه ناگواری رخ نخواهد داد. در واقع نیز بوی فرار بسیار زود با باد به هوا می رفت؛ و در پی آن، بوی سیرمانند ترس همه جا پراکنده می شد؛ این بود در آغاز نامحسوس بود و سپس دم به دم غلیظ تر و زهرآگین تر می شد. از جایی نزدیک زمین، از میان پاهایی برمی خاست که دیگر میلی به فرار نداشتند، می لغزیدند، سکندری می خوردند و از کشیدن بار بدنهای از فرط انفعال سست و بی رمق خودداری می کردند. در این اوقات، روسلان احساس سبکی می کرد و بقیه سگها نیز شادمانه نگاههایی رد و بدل می کردند و زبانهای درازشان را بیرون می آویختند و به دلِ راحت نفسی می کشیدند: آری، موفق شده بودند!... اگرچه، از قرار معلوم، این مردم بیمار هنوز دچار رؤیا می شوند - حتماً همان رؤیای همیشگی زندگی بهترِ من درآوردیشان... اما مهم نیست، از صرافتش خواهند افتاد. همین امروز غروب، هنگام مراجعت از کار روزانه، حتی فکر فرار هم به مغزشان خطور نخواهد کرد و آرزویی نخواهند داشت جز این که به جای گرمی بخزند. متها، متأسفانه، سرپرستی از آنان کلی دردسر داشت؛ چه گرفتاریهایی که برای سرپرستان صبور و اتومات به دست خود و مددکاران چهارپایشان ایجاد نمی کردند!...

از میان این بیماران، فقط معدودی شفا می یافتند. روسلان، از قضا، کانی را دیده بود که مجوز خروج از استراحتگاه را گرفته بودند؛ آنان آرام بودند، سر و رویشان را نور ملایمی روشن می کرد. خشم خود را پشت دروازه اردوگاه جا می گذاشتند و لبخندی کم رنگ تحویل نگهبانان می دادند و همیشه همان کلمات را بر زبان می آوردند:

«خدا کند دیگر ملاقاتی پیش نیاید.»

پاسخ نیز همیشه همان بود، با طنینی جدی، روشن و آمرانه: «برو به سلامت، مردنی!» و همواره حاکی از این که بیماری دیگر عود نخواهد کرد. اما چه فایده؟ درست در همان روزهایی که چند نفر از بیماران درمان شده بودند و امیدهایی جوانه زده بود که آدمهای پشت سیمهای خاردار سرانجام مسخره‌بازیها و مشاجره‌ها، و همچنین رؤیاهای احمقانه‌شان را به دست فراموشی خواهند سپرد و آرام و سر به راه خواهند شد - درست در همین موقع - کاملاً بی مقدمه و معلوم نشد به چه دلیل، همگی دسته جمعی یک دفعه فرار کردند. رولان حالا دیگر از این اقدام خیانتکارانه عصبانی نبود؛ فقط افسوس می‌خورد که فراریان چنین ابلهانه رفتار کرده و جای به این خوبی را ترک کرده بودند. برای خود او فقط خاطرات خوش اردوگاه باقی مانده بود. آخر مگر غیر از این ممکن بود؟ حالا که مدتی آزاد زندگی کرده بود، می‌توانست بعضی چیزها را مقایسه کند. در اردوگاه، آدمها نسبت به یکدیگر بی‌اعتنا نبودند، از همه به دقت مراقبت می‌شد و آدمها تصورش را هم نمی‌کردند که چه گنج گرانمایی به شمار می‌آیند. گاه لازم بود این گنج از گزند خود آدمها حفظ شود؛ لازم بود کتک بخورند، زخمی و تنبیه شوند تا مبادا همه چیز را با فرارهای بیهوده به هدر دهند. آخر مگر مفهومی تحت عنوان «نجات مطلق» در بین نبود؟ مگر برای نجات کشتی طوفان زده تمام دکلهای آنرا نمی‌برند؟ مگر جراح به قصد درمان بر بدنمان زخم نمی‌زند؟ خدمت توأم با خشونت و گاه خونین به این هدف شکوهمند نصیب رولان شده بود. او این خدمت را هر روز، طی سالهای دراز، به نحو خستگی‌ناپذیر و مستمری انجام داده بود و چه بسا امروز در نظرش از همیشه زیباتر بود.

حال آن که قطارها کماکان فریش می‌دادند. این را نیز باید گفت که گاه آتش پرشورترین ایمانها رو به خاموشی می‌گذارد. اگر سالهای یکنواخت و بی‌بو و خاصیت عمر خودمان را با زندگی کوتاه و سراسر ماجرای سگی مقایسه کنیم،

درمی‌یابیم که روسلان مدتی دراز، زمانی به طولی نه یک بلکه چهار یا شاید پنج زمستان و بهار زندگی انسانی، را در انتظار بازگشت خدمت سپری کرده بود. هر روز بیشتر از روز قبل، با شیدایی و شوری که به جنون پهلومی زد، از شکار لذت می‌برد. در سایه‌روشنِ جنگل با آواها و بوهایش، روسلان رفته‌رفته به سگ دیگری بدل می‌شد که برای خودش ناآشنا بود و شاید اگر روزی به عقل ژولیده می‌رسید که تفنگ بردارد و در پی روسلان در باریکه راه جنگلی راه بیفتد، در آن صورت، کسی چه می‌داند، شاید روابط زندانی و نگهبان همراهش شکل دیگری می‌یافت. شاید در جنگل و در دامن طبیعت — جایی که تکاپوی ناشیانه ما انسانها تحت عنوان زندگی بویژه خالی از معنا می‌نماید — نقاب از چهره برمی‌گرفتند و صاف و ساده انسان و سگ می‌شدند؛ دو موجود زنده و برابر در عرصه بقا. اما ژولیده به عقلش نرسید یا تفنگ نداشت؛ وانگهی مدام سرگرم ساختن بوفه تمام‌نشدنی‌اش بود و به تغییر رابطه با نگهبان همراهش فکر نمی‌کرد. به علاوه، آن‌روزها روسلان سرپا تمنا و شوقِ نامنتظر دیدار با موجودی هم‌نژاد بود. یکی از روزها، به‌آلما برخورد و تشویقش کرد که با او همراه شود. آلمانا پابه پای او تا مرز جنگل دوید، آن‌جا لختی ایستاد و برگشت؛ او مسائل خودش را داشت، از جمله توله‌هایی که از دورگه سفیدچشم زاییده بود. کسی چه می‌داند، شاید اگر به نحوی به شهرک وابسته نبود، جنگل آن دو را به خود می‌خواند، افسون می‌کرد و هرگز رها نمی‌کرد.

اما همه اینها فقط حدس و گمان است. به هر تقدیر، اگر ما روزی برحسب اتفاق روسلان را هنگام بازگشت از جنگل می‌دیدیم که بی‌شتاب و با فراغ بال مشغول گشت و گذار است، بار دیگر به نظرمان می‌رسد که از کمال سگی و شکوه حیوانی بهره‌مند است. درخشش زرد چشمانش گواهی می‌داد که خود به‌خوبی از نیروی جسمانی‌اش آگاه است؛ سنگینی عضلات دستها و برق زره پرپشت موها و ضخامت گردنش را میان حلقه قلاده با غرور احساس می‌کند.

هنگامی که بدین سان سدر عین وقار، فرزند و چابک، و آکنده از رایحهٔ جنگل و بوی زمین و خون شکار - وارد حیاط خانم استیورا می‌شد، نفس داغش بی‌درنگ ترزورک را به وحشت می‌انداخت که مبادا روسلان نه از سر شوخی، که به جد، شکار را ادامه دهد. از این رو، هر چه نیرو داشت در دو دست و دو پایش جمع می‌کرد و به زیر ایوان می‌گریخت. اما وحشت ترزورک بی‌جهت بود، چون روسلان او را، به رغم تمام تفاوت‌هایش، هم‌نوع خود می‌دانست و طبیعت او را از شکار هم‌نوعانش باز می‌داشت - از همان تفنن محبوب موجودات دوبا که به برتری خود بر طبیعت می‌بالیدند. به عبارت دقیق‌تر، در میدان دید روسلان، در عرصهٔ خدمت مسئولانه و استقلال غرورآمیزش، در واقع جایی برای ترزورک و دغدغه‌های تنگ‌نظرانه‌اش نبود. روسلان تا زمانی که خود ترزورک به زبان نیامده بود، حتی تصورش را هم نمی‌کرد که زندگی این موجود را به نحوی پیچیده و دشوار کرده باشد.

خانم استیورا به مرغ‌هایش دانه داد و به داخل خانه رفت، حال آن‌که در مرغدانی را چهارتاق باز گذاشته بود. روسلان، با شنیدن صدای قدق و خش خش‌های گرم و رخوتناک، بی‌شتاب به آن سو رفت. سگ در چنین مواردی با مفهوم گناه بیگانه بود، حال آن‌که همهٔ نشانه‌ها خبر از وجود طعمه‌ای لذیذ و عالی می‌داد. حالا دیگر شکار چند نوع پرنده را تجربه کرده بود. در این موقع، ناگاه چیزی بی‌سر و صدا سر راهش سبز شد. روسلان سکندری خورد و در کمال تعجب موجودی عجیب و عوضی را رودرروی خود دید که ناله‌ای ضعیف از گلویش خارج می‌شد، دندانهای ریزش را تیز کرده بود، و در همان حال که دمش را تکان می‌داد، از ترس مثل بید می‌لرزید. ترزورک التماس می‌کرد که جلوتر نرود و، در عین التماس و زاری، تهدید هم می‌کرد - ولی مثلاً به چه چیز؟ به این‌که روسلان، در صورت پیشروی، ناچار خواهد شد اول او را میان درگاه مرغدانی بخورد. البته لزومی نداشت کار به آن‌جا کشیده شود. روسلان می‌توانست به سادگی او را با دستش به کناری

بیندازد. اما در این موقع لحظه‌ای مکث کرد، سر سنگینش را به حال تأمل پایین آورد و برگشت سر جای خودش. چه بسا تأمل او از سرِ وظیفه‌شناسی بود. به هر حال، خود او هم زمانی وظیفه‌نگهبانی را بر دوش داشته بود و می‌توانست احساس دیگری را، حتی سگ دورگه‌ای را، در چنین موقعیتی درک کند.

ترزورک به زحمت از این تجربه جان‌به‌در برد؛ روی شکم دراز شد، پلک‌هایش را بر هم نهاد و مدتی، گویی در پی دویدنی قرساینده، به نفس نفس افتاد. و روسلان، تازه در این موقع، درست در حال و روز او دقیق شد و در کمال تعجب دریافت که گذران روزمره‌ی ترزورک به بهای صرف نیرویی فوق‌العاده تمام می‌شد که مستلزم توسل به حیل‌های بسیار و مهارت‌های درخور توجه و حتی شهامت و مردانگی بود. ترزورک در دنیایی می‌زیست که در آن احساس مردم نسبت به حیوانات اغلب با چماق و قلوه‌سنگ و لگد بازتاب می‌یافت؛ جایی که بختِ قسر در رفتن و نشکستن گردن به بزرگی جثه و بلندی قامت بستگی داشت. به رغم این همه، ترزورک کاسه‌لیس خوش‌رقصی از کار درنیامده بود که در صدد لیسیدن دست ستمگر باشد؛ هرگز با دم جنبانیدن پرتاب چیزی را به سوی خود نادیده نگرفته بود؛ برعکس، هربار مهاجم را با پارس غضبناک خود تا نیش خیابان می‌راند، اگرچه نه جرأت نزدیک شدن داشت و نه حمله کردن. بنابراین، با توجه به شرایط کارش، باید اذعان کرد که می‌توانست از بسیاری جهات کمابیش در سطح همکاران سابق روسلان قرار بگیرد و گاه حتی از آنها هم بالاتر برود.

روسلان این اواخر کمتر به دیدار آنها می‌رفت، ولی برای مطلع شدن از اخبار لزومی به دیدار نبود؛ روزنامه‌سگی در هوا نوشته می‌شود، روی پرچین‌ها و تیرک‌های شهر به چاپ می‌رسد و می‌توان کلی مهملات و شایعات را در آن خواند. از جمله روسلان مثلاً خبر داشت که میچ دیک را باز هم سر بزنگاه دزدی گرفته و او را کتک مفصلی زده‌اند؛ و آزا، که به کلی کور شده، دور و بر

دکان نانوايي بی شرمانه دست گدایی دراز می‌کند؛ و بایکال حول و حوش اغذیه‌فروشی، مخصوصاً قسمت فروش گوشت، مستقر شده و سر و سامان نسبتاً خوبی به زندگی اش داده است، البته آماده است که هر وقت کسی، آشنا یا غریبه، به آن جا نزدیک شود، تکه پاره اش کند؛ و به همین ترتیب بقیه. روسلان اوایل از شنیدن این اخبار به خشم می‌آمد و دلش می‌گرفت، اما رفته رفته نسبت به آنها خونسرد و بی‌اعتنا شد. همه اینها به هر حال طبیعی و از دیدگاه سگی قابل فهم بود. سگها، هر قدر هم که دُم علم می‌کردند و خدمات جدیدشان را به رخ می‌کشیدند، در واقع کار بلد نبودند. و آن قدر ابله نبودند که خودشان از این نکته غافل باشند. صاحبان جدید آنها را به خاطر ظاهر تهدیدآمیزشان نگه می‌داشتند، برای طنین رعب‌آور و آهین پارس و وضوح دید و آمادگی‌شان برای حمله به هر سو و به هر کس که فرمان داده شود. بله، برای انجام هر کاری نیاز به فرمان بود، حال آن‌که ترزورک دورگه صدا گرفته خودش درباره همه چیز تصمیم می‌گرفت. آن سگها مرد را یگانه صاحب و آقا می‌شناختند؛ افراد خانواده مرد نمی‌توانستند به سگ نزدیک شوند. حال آن‌که برای ترزورک خانم استیورا مقام صاحب را داشت؛ با وجود این، آماده بود به ژولیده نیز تا زمانی که نفوذی داشته باشد خدمت کند. تمام کسانی را که پیش از ژولیده نزد خانم استیورا صاحب نفوذ بودند مؤدبانه نادیده می‌گرفت و بهتر از خود استیورا دوستان وفادار او را از دشمنان پنهانش تشخیص می‌داد. نوع متفاوتی از خوش‌آمدگویی را شایسته هریک می‌دانست، به استثنای کسانی که ارزش هیچ جور سلام و تعارفی را نداشتند. میان بدهکاران مقاوم و طلبکاران مزاحم فرق می‌گذاشت؛ برای گروه اول بایستی به شوخی واق زد و ایشان را به درون حیاط جلب کرد. در مقابل گروه دوم، بهتر این بود که اصلاً رو نشان ندهد. خُب، اینها را که کسی به ترزورک یاد نداده بود؛ پس او به راستی سگی بود شایسته بر سر سمتی بایسته. سگهای «دولتی» ابتدا مرغها را بی‌شرمانه لت و پار می‌کردند و تازه بعد از آن‌که کتک مفصلی نوش جان می‌کردند، به تقصیر

خود پی می بردند و از آن پس دیگر قید مرغدانی را می زدند. حال آن که ترزورک چشم از مرغدانی بر نمی داشت و شش دانگ حواسش به جوجه ها بود، چون خوب می دانست که در صورت وقوع هر حادثه ای پیش از همه یقه خودش را خواهند گرفت. فهمیده بود صلاحش در این است که صداقت داشته باشد، متتها صرف صداقت کفایت نمی کرد؛ می بایست امکان هرگونه سوء ظن را نیز از میان برداشت. درست فهمیده بود که اگر او را ناگهان به اتاق راه داده اند، ممکن است همان قدر ناگهانی هم از آن جا بیرونش بپندازند. پس نباید در حضور میهمانان به خواب عمیقی فرو رود یا خودش را بخاراند؛ اگر نیازی طبیعی احساس کرد، باید به شدت پارس کند و، انگار در پی چیزی مشکوک باشد، به حیاط بدود. همچنین لزومی ندارد که اگر کسی بینی اش را فشرده و سر به سرش گذاشت، تظاهر به بی اعتنایی کند، بلکه، به عکس، باید خرناس بکشد و هجوم ببرد؛ درست است که آدمها فروتنان را دوست دارند، اما بیشتر از آن دوست دارند که دستشان بپندازند. معلم ترزورک خود زندگی بود با ضربه هایی که به او زده، آب جوشی که رویش ریخته و هول و هراسی که با بستن قوطیهای کنرو به دمش بر او متولی کرده بود. اینها همه تجربیاتی سخت و گاه بیرحمانه، اما شخصی بود. به عوض، هرگز کوچکترین تردیدی نداشت و ذهنش را با تعالیم ابداعی موجودات دوپا، آن هم البته به سود خودشان، مغشوش نکرده بود و در نتیجه توانسته بود هم عزت نفس و عقل سالم و هم نرم خوئی و همدردی صمیمانه اش را برای سگهای امثال خودش حفظ کند. آری، وراج و شایعه پراکن بود و چنان خودستا که لنگه نداشت، اما مثلاً محال بود خبر شود که جایی هست که می شود شکمی از عزا درآورد و آن را به دیگران بروز ندهد. حال آن که روسلان کسی را جز آلمانا به شکارگاهش راه نمی داد. هر دو سگ به فراوانی غذا عادت داشتند و هرگز ناچار نشده بودند با هم از یک کاسه غذا بخورند - شرایطی که البته سگ را عصبی می کند، اما به او همبستگی می آموزد.

چه کسی از بازی روزگار خبر دارد؟ شاید اگر روسلان تابستان آن سال را نیز در چنین محیطی سپری می کرد، موفق به درک نکات بسیاری می شد که در عالم خودپسندی خادمانه اش ابداً حدس نمی زد، و چه بسا با درک این نکات می توانست با زندگی در این شهرک و در این حیاط، در کنار خانم استیورا و ژولیده، انس بگیرد. و اگر خانم استیورا به تلاش خود در جهت تغذیه سگ با سوپ گرم و پراستخوان ادامه می داد، بی شک سرانجام در این کار به نتیجه می رسید. روسلان که نمی توانست تا ابد از مسمومیت وحشت داشته باشد، شاید متوجه می شد که آن سوپ هیچ آسیبی به ترزورک نمی رساند.

اما از کارهای آدمیزاد نیز کسی خبر ندارد. یکی از روزها، همان دو زن وراج که مدام به ژولیده می گفتند «ننوشته اند، اما می نویسند»، معلوم نشد چرا به جای گفتن این کلمات، چیز مثلث شکلی مچاله ای را به دستش دادند. زندانی آن را طوری با احتیاط میان دو دست گرفت که انگار احتمال داشت چیزی در آن منفجر شود و به چشمانش بپاشد. روسلان با این قبیل ترفندها در جریان درسهای بی اعتمادی نسبت به مواد غیرخوراکی آشنا شده بود. بیرون که آمدند، ژولیده مثلث را باز کرد. هیچ حادثه وحشتناکی رخ نداد، اما اثری غریب و نامتظر بر ژولیده گذاشت، طوری که انگار نزدیک بود غش کند و روی پله ها نشت.

رو کرد به روسلان و گفت: «عجب قضیه ای! برادر، خبر نداری چه قضیه ای...» و روسلان دید که چشمان مرد پر از اشک شد.

آخر چه کسی می تواند سر در بیاورد که این احمقها به خاطر چه چیز این طور حالی به حالی می شوند؟ می توانی سرشان داد بکشی، کلی واق بزنی - انگار نه انگار. پس شاید باید به دست هر کدامشان یکی از این سه گوشه ها با تمبر خاکتری - ارغوانی داد تا بی مقدمه شروع کنند به خندیدن و اشک ریختن و لب گزیدن و روی زانوهایشان زدن - و بعد هم با ذوق و شوق فوق العاده ای مشغول فعالیت شوند. بنا بر قواعد روسلانی (باید گفت برای

روسلان هر رویدادی که دست کم دو بار تکرار می شد به صورت قاعده درمی آمد (زندانی اکنون می بایست از ایوان یگراست به طرف بوفه برود و در آن جا شکمش را با آن کثافت زردرنگ تا خرخره پرکند. حال آن که ژولیده به محل کارش رفت، آن هم با چه شور و شوقی! و در آن جا سبه حق چیزهای ندیده و نشنیده - با تمرکز حواس و دقتی بی سابقه مشغول شد؛ زوارها در دستهایش به رقص درمی آمدند، فراغتی برای دود کردن سیگار در کار نبود، و بعد هم چندتا زوار چوبی را روی دوش گذاشت و جت و خیزکنان و سرودخوانان راهی خانه شد.

نگهبانی از چنین زندانی ای آرزوی هر سگی بود؛ با چنین زندانی ای، زندگی به خواب خوشی می مانست! متها، در نهایت تأسف، این رفت و آمدهای مشترک دیری نیابید. دو نوبت دیگر به اتفاق سر کار رفتند و مقداری زوار آوردند. از آن پس، ژولیده خانه نشین شد و سرش معلوم نبود به چه کاری گرم شد. حتی سرک کشیدن به داخل خانه ممکن نبود، چون بوی سرگیجه آور و مهوعی از آن جا بیرون می زد که چشم را می سوزاند. خانم استیورا تمام پنجره ها را چهارتاق باز کرد و بوی گند به حیاط نیز راه یافت. ترزورک، در پی عطسه و گریه مفصلی، به حیاط همسایه پناه برد تا نفسی تازه کند، ولی روسلان صلاح دید پست نگهبانی اش را به آن سوی خیابان انتقال دهد. البته، به این ترتیب، بخشهای غیرقابل کترلی در میدان دید او پدید آمد و زندانی می توانست در پناه آن بوی گند از روی پرچین فلنگ را ببیند. خوشبختانه صدایش بی وقفه گواه حضورش بود. از صبح زود که در خانه تنها می ماند، پشت سر هم سینه صاف می کرد، غر می زد، آه و ناله می کرد؛ گاه با خودش حرف می زد و با لحن تهدیدآمیزی می پرسید:

«این کار چه کسی است؟ پرسیدم این پرداخت کار کیست؟ خوک کثیف، اقرار کن! دستهایت را باید برید...» گاهی هم به نشانه رضایت با صدای زیر و لرزانی برای خودش آواز می خواند. به محض آن که خانم استیورا از سر کارش برمی گشت، دعوا شروع می شد:

«آخر چند لایه دیگر مانده؟ ده تا یا پانزده تا؟ پس است دیگر، نفس آدم از این مرده شور برده می گیرد!...»

ژولیده با لحنی جدی و متین جواب می داد: «عوضش، استیورا جان، خواهی دید! ما می پوسیم و هیچ اثری از ما باقی نمی ماند. اما استخوانهای من شرمندۀ این پرداخت زیبا نمی شوند!»

به عوض، شبها سکوتی عجیب در خانه حکمفرما می شد. ژولیده و استیورا بیشتر مواقع کنار یکدیگر در ایوان می ایستادند و آرنجها را به نرده ها تکیه می دادند و مدتها با جملات بریده بریده و گاه نجواگونه، مانند دسیسه چینان، با هم صحبت می کردند. ظاهراً خیالهایی می یافتند که روسلان از آنها سر در نمی آورد.

تا آن که سرانجام روز موعود فرارسید. موج فعالیت های زندانی فروکش کرد و بی توش و توان، چون کشتی شکسته ای که به ساحل پرتاب شده باشد، بی رمق ماند. با چهره های رنگ پریده و چشمانی گودافتاده، آرام نشسته بود و سیگاری را میان انگشتان چسبناکش می فشرد. از زیر یقه چروک پیراهن سفیدش، دو استخوان عرق کرده ترقوه اش بیرون زده بود. خانم استیورا دست روی شانه او نهاده و با قیافه ای موقر و باشکوه کنارش ایستاده بود. اما معلوم نبود چرا افرده به نظر می رسید و در چشمانش برقی نمناک و اسرارآمیز بود. لباس آبی رنگ روزهای عید را با آستینهای کوتاه و پیش سینه توری بر تن داشت که روسلان تا آن روز ندیده بود. از خانم استیورا، بوی تند و سکرآور گل به مشام می رسید.

ژولیده رو کرد به روسلان و گفت: «خُب، خُب روسلان جان، زنده ای؟» انگار آن چیز گزنده و بدبوی خواص مرگباری داشته است. «چه بخواهی چه نخواهی، موقع جدایی رسیده. فردا با قطار می روم و دیگر خدا نگهدار. می خواهی با من بیایی؟ از تو بلیط نمی خواهند. راه هم که تا تا بخواهی دراز است. در عرض سه روز، بیشتر از تمام عمرت سیاحت می کنی. خُب، چه می گویی؟»

اما ژولیده ضمن گفتن این حرفها در حقیقت نه قطار را می‌دید، نه راهها را. به همین علت، روسلان نیز چیزی ندید و تمام حرفهای زندانی برای سگ چیزی نبود جز مجموعه‌ای از صداهاى نامفهوم.

خانم استیورا درآمد که: «این هم شد حرف؟ می‌خواهی سگ را با خودت ببری؟ معلوم نیست به چه عنوان؟»

«چطور معلوم نیست؟ برای خدمت، مثل غنیمت جنگی. سایرین خرده‌ریزهای مختلفی از جنگ به غنیمت می‌بردند. به زک‌ها هم بالاخره یک جور غنیمتی می‌رسد. خُب، روسلان، موافقی؟» معلوم بود فکری شیطننت‌بار در ذهنش، که عجالتاً هنوز نشده بود، جرقه زده است. «به آن‌جا که رسیدیم، مردم را کلی سرگرم می‌کنیم. نمایش می‌دهیم که چه جوری از سوت صبح تا سوت غروب با هم می‌رفتیم و می‌آمدیم. آنها به عمرشان این‌طور چیزی ندیده‌اند. تعریف هم که می‌کنی، کسی باورش نمی‌شود. فقط، روسلان، یادت باشد درست طبق مقررات اسکورتم کنی: نه یک قدم به راست، نه یک قدم به چپ. و با تمام قدرت پارس کن! می‌توانی حتی پاچه شلوارم را بگیری. تا این حدش را تحمل می‌کنم.»

ژولیده تصویر روشنی از این رفت و آمدها در ذهن داشت. روسلان نیز آن را برای خود مجسم می‌کرد؛ در عین حال، سرانجام درمی‌یافت که زندانی‌اش از چه کمبودی در رنج است. و درست در همین موقع خانم استیورا شاهد صحنه‌ای شد که در خواب هم نمی‌دید: روسلان سرش را پایین آورد، دمش را جنباند، به ژولیده نزدیک شد و پیشانی‌اش را روی زانوی او گذاشت. خود را

۱. واژه زک (Zek) ممکن است بدون ترجمه درست در دنیا رواج پیدا کند، حال آن‌که می‌توان آن را به سادگی توضیح داد. سازندگان کانال بالیک-دریای سفید یا عنوان رسمی «زندانی کانال-ساز» (Zakloochonnyi Kanaloarmeyerz) و مخفف آن Z/K نامیده می‌شدند. این نام از آن‌جا به زندانیان دیگر و پروژه‌های عظیم گوناگون تری یافت، و هرچند در آن مکانها دیگر کانالی ساخته نمی‌شد، دستگاه رسمی فاقد شعور این واژه را بدون در نظر گرفتن ریشه آن، در کلیه اسناد و مدارک به کار می‌برد.

همان‌طور به شلوار مندرس ژولیده چسباند که زمانی به شل صاحب می‌چسبید، بویژه در مواقعی که می‌خواست به یادش بیاورد همان‌جا نزدیک اوست، و آماده است تا هر آن به کمکش بشتابد. اما این بار پیام دیگری نیز در این حرکت نهفته بود. پیامی حاوی اعتراف و درخواست، و به رغم این واقعیت که سگ خدمت حق نداشت آن را جز به صاحبش به دیگری ابراز کند: «من هم از انتظار کشیدن خسته شده‌ام، اما چیزی نمانده، صبر داشته باش!»

خانم استیورا شگفت‌زده گفت: «نگاه کن، دارد انس می‌گیرد!»

«پس چی؟ بالاخره او هم موجود زنده است. فکر می‌کنی جدایی از من برایش آسان است؟ حتماً او هم برای خودش فکری دارد. کله‌اش بزرگ است، لابد چیزی آن تو هست. استیورا، بیرونش نکن. سگ باشخصیتی است، همه چیز را یاد می‌گیرد. وقتی برگردم، می‌بینی چه جور به پیشوازم خواهد آمد!»

دست ژولیده روی چشمان نیمه‌بسته سگ قرار گرفت. از بوی تهوع‌آور آن چیز کثیف مربوط به بوفه، سرِ روسلان به دوران افتاد، وانگهی، هر چیزی حدی داشت، حتی برای زندانی نمونه‌ای مانند ژولیده. بنابراین روسلان از او فاصله گرفت، به خیابان رفت و جلوی در دراز کشید. اکنون در دلش محبتی نسبت به زندانی حس می‌کرد و خود را به خاطر سوء ظن احمقانه‌اش مقصر می‌شمرد. با چه وسواسی از این گوسفند راه‌گم‌کرده مراقبت کرده بود، و حالا بفرما، معلوم شده بود که تنها آرزویش بازگشت به جمع گله بوده است...

در نتیجه، فردای آن روز برنامه اسکورت زندانی متوقف شد. نگهبان سخت‌گیر سرانجام حسابی به خودش ارفاق کرد. تا دلش خواست شکار کرد، حسابی در جنگل دوید، در آفتاب لم داد، و مدتی هم با احساس مالکیت از فراز تپه به شهرک در آن پایین چشم دوخت؛ در یکی از خانه‌های قشنگ آن، طعمه اصلی و گنج گرانبهای روسلان، خودش، خودش را می‌پایید...

اما زمان سنج نهفته در مغز سگ فقط ظاهراً از کار افتاده بود. این ساعت

حساب اوقات فراغت او را داشت و درست در دقایق هراس‌انگیز پیش از تاریکی علامتی خفیف اما بی‌امان، مانند ضربان قلب، به‌روسلان داد. یک جای کار ایراد داشت. همه‌چیز زیادی خوب بود. آن‌قدر خوب که غیرواقعی می‌نمود.

روسلان، در همان حال که از تپه پایین می‌آمد، سعی داشت بفهمد چه چیز موجب نگرانی‌اش شده است. شاید رنگ آبی لباس خانم استیورا؟ یا برق محزون وداع در چشمانش؟ آری، دقیقاً همان برق چشمان، متها نه محزون، که فریبکارانه، موجودات دوپا هرگاه قصد خیانت دارند، همیشه پیش از آن محزون می‌شوند. او این حالت را خوب به‌خاطر داشت، مانند حزن و اندوه خاص چشمان زندانی‌ای که همان شب پا به فرار می‌گذاشت و سگها در تعقیبش کلی می‌دویدند. پس آن دو خائنِ مهربان و محزون او را گمراه کرده بودند!

لازم نبود از خیابان اصلی منحرف شود؛ رد پای هردو فراری از کوچه بیرون می‌آمد و به سوی ایستگاه می‌رفت. بی‌شک خیلی وقت نبود که از این جا گذشته بودند، چون بوی گند آن کثافتِ ژولیده و عطرتند و گزنده استیورا هنوز در هوا معلق بود. معلوم بود که می‌خواستند به این ترتیب بوی فرارشان را پنهان کنند. بد ترفندی نزده بودند، چون این بوها از بوی توتون هم قوی‌تر بود. اما اشتباهی مرتکب شده بودند که نمی‌گذاشت زیاد دور شوند - کفشهای نوی خانم استیورا اندکی تنگ بود و او به ناچار با زحمت و به‌کندی قدم برمی‌داشت؛ ژولیده نیز، اگرچه هیجان‌زده بود، اما چاره‌ای نداشت جز آن‌که پابه پای او حرکت کند.

دو فراری را در انتهای سکو یافت - و تب و تاب تعقیب در وجودش فرونشست. خیال می‌کرد آنان را در حالتی غافلگیر خواهد کرد که سراسیمه اطراف را می‌پایند، حال آن‌که هردو را قوزکرده و تقریباً بی‌حرکت نشسته بر نیمکت یافت و حتی هنگامی که خود را لَه‌لَه‌زنان به آنان رساند، متوجه

رسیدنش نشدند. ابتدا خود را پشت تیر چراغ پنهان کرد، بعد به موازات حصار سکو به راه افتاد که از شبکه فلزی ساخته شده و آن را به رنگ فولاد درآورده بودند. آن گاه آهسته و با احتیاط پشت نیمکت جا گرفت. چشمش فقط پاهای آن دو را می دید. میان پاهای ژولیده، کیسه سربازی انباشته ای قرار داشت و خانم استیورا پاها را از کفشهای تنگ بیرون آورده بود و انگشتانش را می جنباند. روسلان از این موضع آهسته ترین آهها و کوچک ترین صداهايشان را به خوبی می شنید و از همین رو خیلی زود به این نتیجه رسید که خیال ندارند با هم فرار کنند.

خانم استیورا می گفت: «بی خود پول تلگراف نده، از تلگراف بیزارم، هیچ فایده ای هم ندارد. بهتر است همه چیز را مفصل تو نامه بنویسی. به زور هم که شده بنویس.»

«به محض این که رسیدم، فوراً برات نامه می نویسم.»

«لازم نیست فوراً بنویسی. اول ببین اوضاع چطور است، کس و کارت را پیدا کن. شاید پیدایشان نکردی. دنیا را چه دیدی. تازه وقتی هم که پیدایشان کنی که دیگر حواست پیش من نیست. ولی خوب، مثلاً یک ماه بعد یک خبری از خودت بده. نگذار نگرانت شوم که مبادا زیر تراموا رفته باشی.»

«باشد، باشد، حتماً می نویسم. فقط تو نکند غصه بخوری. قول می دهی؟»
 «سعی می کنم. ولی فرصتش را هم نخواهم داشت. یادم نیست بهت گفتم یا نه؟ قرار شده تمام اداره را به محل اردوگاه شما منتقل کنند. پیداست عجله دارند. از ماه آینده، تو این مسیر اتوبوس راه می اندازند. تا بروم و برگردم، و خانه و حیاط را تمیز کنم، روزم گذشته است. ولی اگر اتفاقاً برگشتی و من خانه نبودم، بدان کجا می توانی پیدایم کنی.»

ژولیده، که از حرکت کفشهایش معلوم بود به آنها چشم دوخته است، حرف او را قطع کرد: «استیورا، می دانی، خوابی که برایت تعریف کردم دروغ بود.»

«کدام خواب؟»

«همان‌که مثلاً خواب دیده بودم کسی و کارم زنده‌اند و منتظرم هستند.

هیچ خوابی ندیده بودم؛ نامه آمده بود.»

انگشتان پای خانم استیورا از حرکت افتاد. ژولیده ادامه داد:

«یادت می‌آید راجع به همسایه‌ام برات تعریف کردم؟ همان‌که تو اردوگاه

موقت بهش برخوردی؟ با هم توی یک واگن بودیم. این‌جا هم با هم بودیم، با

هم سرکار می‌رفتیم، از سوت تا سوت. چون معلول بود، شش ماه زودتر

آزادش کردند. معلوم نیست اقبال کی بلندتر بود. تخصص به درد نخوری

داشت: قالب‌ساز اشیاء تزئینی. حالا تو اردوگاه از کجا مواد بیاورد، آن هم برای

اشیاء تزئینی؟ بیچاره همه‌جا دوش به دوش بقیه کار می‌کرد. پایش را از جنگل

بیرون نمی‌گذاشت، بالاخره هم فتق گرفت. ولی من هر چه باشد با چوب

سروکار داشتم، گاهی برای رؤسا چیزکی می‌ساختم، از روکش کردن میل هم

سر رشته داشتم... یک جوری تحمل کردم. پاهایم را دراز نکردم، ولی هیچ

چیز درست و حسابی هم برای احدی درست نکردم. لعنت بر همه‌شان،

مادر قحبه‌ها!»

«برای چی اینها را به یاد می‌آوری؟ ول کن. قرار است زندگی کنی، نه این‌که

خاطرات بنویسی. خُب، موضوع همسایه را بگو.»

«جوابش آمد.»

استیورا به تلخی گفت: «عجب آدمی هستی... مگر من بدخواه تو بودم؟

نمی‌توانستی همان اول بگویی که برایت نامه آمده؟ این‌که خیلی بهتر شد.

دست کم می‌دانی که رفتن بی‌فایده نیست.»

«مطمئن نیستم. از مردک خواهش کرده بودم فعلاً بروز ندهد که زنده‌ام.

فقط با گوشه و کنایه بفهماند که همه‌چیز امکان دارد، که خُب، به هر جهت،

گاهی بعضیها برمی‌گردند. نوشته از جا پریدند، کلی شلوغ‌بازی درآوردند.»

«حق داشتند. خوشحال شده بودند.»

«نه، از خوشحال شدن چیزی ننوشته، فقط نوشته دختر بزرگم وارد دانشگاه شده.»

«دختر به این بزرگی داری؟ مرچیا، تبریک عرض می‌کنم! خُب، این چه عیبی دارد؟»

«عیبش این است که معلوم نیست دخترم درخواست ورود به دانشگاهش را چگونه پر کرده. تو نامه از این قضیه حرفی نیست.»

«این روزها دیگر آن قدرها سخت نمی‌گیرند. نگران نباش. بگو بینم از همسایه‌ات چگونه استقبال شده؟»

«از قضا بیشتر از همه درباره خودش نوشته. زبانش اردوگامی است، مناسب خانمها نیست.»

«بی‌شرفها! واقعاً که شرف ندارند!»

ژولیده آه عمیقی کشید: «وضع آنها را هم باید در نظر گرفت. معلوم نیست چه جوری تنها و بی‌پناه گلیمشان را از آب بیرون کشیده‌اند. آن وقت یک‌هوسر و کله طرف پیدا می‌شود، از کار افتاده با درد فتن. معلوم نیست بودنش بهتر است یا نبودنش. خیال دارم اول یک گوشه قایم شوم و از دور بینم اوضاع چگونه است. بعد همسایه را صدا می‌زنم و باهاش مشورت می‌کنم.»

«مشورت با همسایه چه فایده‌ای دارد؟ برای همین پرسیدم چه جوری ازش استقبال کردند! عمداً تو را می‌ترساند که تنها نباشد. او مسائل خودش را دارد، تو مسائل خودت را.»

«آخ، نه جانم. یک وقتی بله، این جوری بود؛ هر کس مسائل جداگانه خودش را داشت. ولی حالا من و او مسائل مشترک خودمان را داریم. و آنها، همه با هم، مسائل متفاوت خودشان را.»

از سرتاسر این گفت‌وگو روسلان فقط یک مطلب دستگیرش شد: ژولیده از فرار پشیمان شده و اگر به خاطر تشویقهای خانم استیورا نبود، مسلماً برمی‌گشت. چه خوب که خود روسلان به دام سوپهای چرب آن زن نیفتاده

بود! اما گویا تشویقه‌هایش چندان هم مؤثر نبود، یا خودش نمی‌خواست مؤثر باشد - واضح بود که ژولیده رفته‌رفته دچار ترسی می‌شود که لحظه به لحظه او را بیشتر فلج می‌کند. تکانهای ناآرام کفشهایش راز او را آشکار می‌کرد.

«آخ، استیورا، کاش زودتر، کاش پیش از اینها... باور نمی‌کنی نامه که به دستم رسید، چقدر خوشحال شدم، ولی راستش دیگر جان ندارم، کارم تمام است. چرا این جور شدم؟ به خاطر آن بوفه؟...»

«چه ربطی به بوفه دارد؟ مرده‌شورش را ببرد...»

«مزخرف گفتم، تو گوش نده. ولی کاش زودتر...»

«یعنی کی؟ همان وقت که آزادت کردند؟ این جا را دیگر من مقصرم. یادت می‌آید چه جوری جلوییم سبزشدی؟ "بانوی محترم، کاروباری ندارید؟" باید همان وقت فوراً می‌گفتم: "بزن به چاکا! بگیر، این پول بلیطت. ولی اگر همه‌اش را ودکا خوردی، دیگر این طرفه‌پیدات نشود، وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!"»
 «نه، منظورم این نبود. باید بعد از همان شش ماه اول اردوگاه فلنگ را می‌بستم؛ زودتر یعنی آن موقع. چند نفری بالاخره هر جوری بود فرار کردند، همه هم که بر نمی‌گشتند. همه که گیر نمی‌افتادند.»

«تو یکی حتماً گیر می‌افتادی.»

«گیرافتادن مهم نبود. بدتر از همه این بود که می‌دانستی به خانه‌ات نمی‌رسی. می‌دانستی وسط راه کارت را می‌سازند. از اول معلوم بود که نباید یکراست طرف خانه رفت، باید مدتی یک کنجی قایم شد. ولی دل من فقط هوای خانه‌ام را داشت. می‌خواستم با چشمهای خودم زنم و بچه‌هایم را ببینم. نامه می‌نوشتم، مثل سنگ تو آب گم می‌شد. بعد می‌فهمیدی اسم خیابان را عوض کرده‌اند. اول اسمش بوده «بهاران»، حالا شده «مارشال چوی بال‌سان»^۱.

۱. Choybalsan (۱۸۹۵-۱۹۵۲) از فعالان کمونیست مغولستان و از رهبران انقلاب ۱۹۲۴ آن کشور. پس فرمانده کل ارتش شد و از ۱۹۳۹ نخست‌وزیر بود و مؤول سرکوب بیرحمانه مردم مغولستان - م.

پلاک خانه‌ات هم عوض شده، چون نصف بیشتر خانه‌ها زمان جنگ سوخته. مدام تو دلم می‌گفتم: "فقط یک نگاه بهشان می‌اندازم و دیگر از خدا چیزی نمی‌خواهم. و بعدش هم هر چه پیش بیاید، آمده است؛ بگیرند، به حکم اضافه کنند، شکنجه بدهند!" ولی خُب، کجا می‌شود قایم شد؟ کی به آدم غذا بدهد، پول سفر قرض بدهد؟ البته می‌شد به جایش کار کرد. آخ، کاش می‌دانستم که تو این جایی، در دو قدمی...»

«باز هم که داری مزخرف می‌گویی. واقعاً شر و ورمی بافی.» لحن استیورا حاکی از عصبانیت بود. دعوای پُرسر و صدای آن دو معمولاً همین‌طور آغاز می‌شد. «می‌خواهی دلیلش را بدانی؟ بله، این‌جا بودم. همین‌جا زندگی می‌کردم. ولی خودت خوب می‌دانی باکی. مطمئن باش تو خانه راحت می‌دادم، بهت غذا و آب می‌دادم، می‌گذاشتم تو جای گرمی هم بخوابی. ولی در این فاصله خودم را می‌رساندم به اُپرا^۱ و قضیه را بهش می‌گفتم. جای دوری که نبود؛ تمام روز نزدیک ایستگاه کشیک می‌داد.»

«راستی راستی می‌رفتی؟»

«چی فکر می‌کنی؟ بالاخره همه خودی بودیم، اهل شوروی بودیم — بین خودیها که نباید رازی باشد! طوری ما را به کرم خاکی تبدیل کرده بودند که فکرش را هم نمی‌شود کرد.»

«استیورا، کی؟ کی تبدیل کرده بود؟»

«نپرس، چون جوابش را ندارم. همین‌قدر گفتم که بدانی. این‌جا پیش از این کارت به جایی نمی‌رسید. حالا خیالت راحت شد؟ پس برو به سلامت.»
قطار از میان تاریک‌روشن غروب پدیدار شد. مسافران معدود تالاب سکو پیش رفتند. صدای زنگ ایستگاه به گوش رسید.

اول خانم استیورا از جا بلند شد، پاهایش را توی کفشهایش کرد و محکم به زمین گذاشت. ولی ژولیده، انگار به نیمکت چسبیده باشد، به‌کندی از جا

برخاست؛ معلوم بود پاهایش رغبتی به این کار ندارند، درست مثل زندانی‌ای که کنار آتش گرم شده باشد و حالا باید برای کار در سرما برخیزد. بگذریم که با آن کلاه زمستانی، پیچیده در شال و پالتو، انگار واقعاً سردش بود. خانم استیورا کمک کرد تا کیسه‌اش را بردارد و با عجله صورتش را غرق بوسه کرد. ژولیده چنان سراسیمه او را در آغوش گرفت که بند کیسه از روی شانه‌اش در خم آرنجش افتاد. تازه پا روی پله قطار گذاشته بود که صدای ساییده شدن آهن بر اثر اتصال واگنها به یکدیگر در سراسر قطار طنین انداخت و قطار تکانی خورد. ژولیده سر برگرداند: چهره‌اش رنگ‌باخته و پوشیده از عرق و چشمانش از وحشت ناهشیار بود.

«استیورا!...»

خانم استیورا، در همان حال که کنار واگن به کندی در حرکت راه می‌رفت، می‌گفت: «خیلی خُب، برو نترس، محکم باش.»

روسلان، که زبانش از فرط گرما آویزان بود، به این صحنه می‌نگریست. ما انسانها، سرشار از احساس برتری، گاه حیوانات را برادر خود می‌نامیم؛ برادرانی همواره جوان‌تر و ضعیف‌تر. اما هر یک از ما — ما انسانهای من‌تر و قوی‌تر — اگر آن‌روز در پوست سگ بودیم، چه می‌کردیم؟ سر به دنبال قطار می‌گذاشتیم؟ خود را به زندانی می‌رساندیم، لبه پالتویش را به دندان می‌گرفتیم و او را از بالای پله قطار پایین می‌کشیدیم؟ پرتش می‌کردیم روی اسفالت، سکو و دیوانه‌وار نعره می‌زدیم؟ ژولیده، همان‌طور ایستاده روی پله قطار، اکنون به مقابل ساختمان ایستگاه رسیده بود. در این بین، خانم استیورا، که از راه رفتن با آن کفشهای تنگ خسته شده بود، رو از قطار برگردانده بود — حال آن‌که روسلان، بی‌آن‌که عزیمت و سفر ژولیده را احساس کند و او را در دل از دست‌رفته بشمارد، کماکان به حالت انتظار درازکش مانده بود. و هنگامی که کیسه ژولیده از واگن بیرون افتاد و به سطح سفت اسفالت خورد، سگ دیگر می‌توانست رو برگرداند و شاهد صحنه بعدی نباشد؛ لزومی نداشت که ببیند

خانم استیورا چطور به ژولیده نزدیک می‌شود، کمکش می‌کند تا از جا برخیزد، و سپس روی سکوی خلوت ایستگاه و گویی در پی فراقی بس طولانی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

خانم استیورا ژولیده را به نیمکت رساند و روی آن نشاند، و خودش با قیافه‌ای اخمو در حالی که سرش را تکان می‌داد در برابرش ایستاد. کلاه او را از سرش برداشت، یقه پالتویش را باز کرد و گفت:

«خُب، بشین، استراحت کن. آخ، احمق جان، دست کم می‌توانستی بلیط را قبلاً پس بدهی. خُب باشد، خیال می‌کنیم رفته‌ای و برگشته‌ای. حالا استراحت کن.»

ژولیده، که مانند حیوانی در التهاب گریز به نفس نفس افتاده بود، در جواب گفت:

«نخیر، من هیچ جا نرفتم. برای چی بروم؟ کجا بروم؟ استیورا، این را بفهم!»

«می‌فهمم.»

راه بازگشتان به خانه بیار طولانی شد. تقریباً روی هر نیمکتی و جلوی هر دری می‌نشستند. ژولیده کلاهش را به دست گرفته بود و خانم استیورا کفشهایش را. رولان، که کماکان کسی او را ندیده بود و از این بازگشت چندان خرسند نبود، پشت سرشان می‌رفت. کاش این آدمها می‌دانستند چه دردسری برای او درست کرده‌اند! تکلیف ژولیده می‌بایست روشن شود. او رنج بسیار کشیده، امید و ایمانش را ازدست داده و کوشیده بود آن‌جا را ترک کند، و البته به بیهودگی این کار پی برده بود. در حالی که در تنها مکانی که رولان در صدد بود او را در آن جا بدهد — جایی که زندانی می‌توانست آرامش خود را در آن بازیابد — حوادث عجیبی رخ می‌داد. در واقع، رولان از همان روز که رد پای صاحبش را در خیابان اصلی بو کشیده بود تا امروز به آن سو نرفته و حتی از خود نپرسیده بود که در اردوگاه چه می‌گذرد؟ به خاطر

محافظت از یک زندانی امر بسیار مهمتری را از نظر دور داشته بود، امری که به نحو اسرارآمیزی با حرفهای خانم استیورا در ایستگاه ارتباط داشت. آخر چرا درست موقعی که پشت نیمکت لمیده بود به فکر اردوگاه افتاده بود...؟

این فکر تا دیروقت شب رهایش نکرد و در عین حال که می‌کوشید برای همهٔ این مسائل پاسخی بیابد، گوش به جیرینگ جیرینگ بطریها و صدای گریه‌مانند ژولیده سپرده بود که مصرانه می‌خواست مطلبی را به اثبات برساند. روسلان بارها دیده بود که واگنها را پس از تخلیهٔ بار به ریلهای بن‌بست می‌کشاند؛ جرثقیلها را دیده بود که تودهٔ آجر و تیرهای چوبی دراز، ورقه‌های قلزی و صندوقهای بزرگ با نوشته‌های سیاه‌رنگ را بلند می‌کنند و همهٔ اینها را بار کامیونها می‌کنند و از راه کاملاً آشنای او به جایی می‌برند. حتی در خاطرش بود که گاه، به نام برقراری نظم، به این کامیونها پارس کرده (هرچند هیچ‌کس دستور «صدا بده!» صادر نکرده بود، اما روسلان اکنون به تنهایی خدمت می‌کرد و بنابراین می‌توانست خودش به خودش دستور بدهد) و تا مافتی همراهشان دویده بود؛ منتها هرگز به فکرش نرسیده بود که کامیونها را تا پایان راه دنبال کند! اکنون، اگر می‌توانست سرخ شود، از نوک بینی تا انتهای دمش به رنگ ارغوانی درمی‌آمد و از فرط خجالت آب می‌شد و به زمین فرومی‌رفت!

سحرگاه روسلان را در جادهٔ اردوگاه می‌یابیم. جاده از آن زمان تاکنون بسیار تغییر کرده است؛ پهن‌تر شده و سرتاسر سطحش را، از شهرک تا اردوگاه، با ریگ ریز روشنی پوشانده‌اند. انحنای جاده را با خاکریز بلندی راست کرده‌اند و از سرایشی آن صدای غرش بولدوزری به گوش می‌رسد. ادامهٔ راه، همچون رودخانه‌ای عریض، به درون جنگل فرومی‌رود و اگر ریگی کف آن به پنجه‌ها فرو نمی‌رفت، دویدن در این راه می‌توانست تجربه‌ای مطبوع باشد. به علاوه، باریکه راههای تسطیح‌شده‌ای در میان درختان جنگل به چندسو می‌رفت و دوباره به سوی جادهٔ اصلی برمی‌گشت و به آن متصل می‌شد و بدین ترتیب جادهٔ اصلی از همه‌جا دید داشت. بگذریم که روسلان

به هر حال آن را گم نمی کرد، چون بوی گچ و دود شدید آگروز از آن سو در هوا پراکنده می شد.

اما منظره اردوگاه روسلان را به کلی میبوت کرد. دستخوش هیجان شدید، با زبانی آویخته، همان جا نشست. انتظار دیدن چنین منظره‌ای را نداشت. در سرتاسر دشت، حتی بیرون محوطه اردوگاه، بلوکهای یک طبقه خاکستری این جا و آن جا سر برآورده بودند. یکی با پنجره‌های بلند و شیشه‌دار برق می زد، دومی هنوز شیشه نداشت و تازه تا زیر سقف رسیده بود، و سومی دیوارهای کوتاه یا کمی بلندتر داشت. روسلان شروع کرد به شمردن. به عدد شش که رسید، شش شماره دیگر هم شمرد، اما بعد حساب از دستش دررفت، چون فقط بلد بود تا شش بشمرد. زندانیان در ردیفهای پنج نفری می ایستادند و اگر شش تا می شدند، صاحبان نفر ششم را به ردیف پشت می رانند و می گفتند «زیادی است». بنابراین گویا تعداد بلوکها نیز زیادی بود. شگفت این که باراکها یکسره ناپدید شده بودند؛ شاید دو یا سه باراک هنوز باقی بود، ولی شیشه‌هایشان شکسته بود. خوابگاه صاحبان سر جایش بود، همین طور انبارها و گاراژ، ولی روسلان هیچ اثری از لانه سگها ندید.

هیجان زده به جست و جو پرداخت. هیچ اثری نبود، نه رد پای، نه بویی. آدمهایی که شاد و سرحال همه جا می گشتند و او را صدا می زدند به قدری محوطه را با کپه‌های آتش، بقایای سیمان و کثافت‌های دیگر به گند کشیده بودند که حتی نمی شد حدس زد آتپزخانه یا میدان تمرین یا محوطه دویدن در کدام نقطه بوده است. حتی به نظرش رسید که این جا اصلاً اردوگاه نبود، جای دیگری بود. پس لابد اردوگاه را به مکان دیگری منتقل کرده بودند. روسلان چنین انتقالی را دو بار در عمرش تجربه کرده بود. جنگلهای اطراف اردوگاه روز به روز تُک‌تر می شدند، ستون زندانیان را به ناچار روز به روز دورتر می بردند و همزمان گروههای جدید بیمارانِ نیازمند استراحت از راه می رسیدند؛ تا سرانجام کار به انتقال بزرگ می کشید. در محل جدید، همه چیز را به معنای

دقیق کلمه از کوبیدن یک تیرک چوبی آغاز می‌کردند. اما پس از مدتی که همه چیز روبه راه می‌شد و زندگی به روال عادی می‌افتاد، معلوم می‌شد اردوگاه جدید بسیار وسیع‌تر و جادارتر است. برای مثال، وضع سگها بهتر از سابق شده است، و لانه‌ها تمیزتر است. پاسدارخانه گرم‌تر است و حتی اتاقکهای نگهبانی بخاری دارند. همچنین زندانیان نمی‌بایست از سلولهای تأدیبی بتنی محکم، که در مقایسه با چهاردیواریهای چوبی بدون سقف سابق جادارتر بودند، شکایتی داشته باشند. با این اوصاف، تابستان گذشته باز هم تنگی جا برای همگان مسأله‌ساز شده بود؛ همه عصبانی بودند، زندانیان به صدای بلند و با عصبانیت حرف می‌زدند. علاوه بر این، بیشتر از معمول دور هم جمع می‌شدند و حاضر نبودند پراکنده شوند. حتی سگها هم فهمیده بودند که انتقال اجتناب‌ناپذیر است، وگرنه ممکن است حادثه‌ای رخ دهد. حادثه در واقع نیز رخ داد، و در نتیجه آن تا امروز هیچ‌کس را نمی‌توان پیدا کرد. ولی نه، به رغم تمام این حرفها، این جا اردوگاه بود، نه جای دیگری. سابقاً، در محل اردوگاههای متروک، چیزی جز بقایای نیمه‌سوخته ساختمانها و گودالهای متعفن پوشیده از خاک باقی نمی‌ماند. روسلان حتی این فکر را پسندید که این بار تصمیم گرفته بودند انتقالی صورت نگیرد، بلکه صرفاً به گسترش محوطه اردوگاه اکتفا شود. فقط به نظرش رسید که ساختمانها را زیادی نزدیک جنگل ساخته و برخی را حتی به داخل آن برده‌اند. آخر اگر حادثه‌ای رخ دهد، نگهبان روی برج حتی مجال هدف‌گیری دقیق و تیراندازی به فراری را نخواهد یافت... بدتر از همه، از خود برجهای نگهبانی نیز اثری نبود! همین‌طور از سیمهای خاردار، همان سیمهایی که همه چیز از آنها شروع می‌شد و اولین تیرک را نیز برای کشیدن آنها می‌کوبیدند!

به این نتیجه رسید که لابد سیمها را دیرتر خواهند کشید، هنگامی که همه چیز ساخته و تمام شود و مرتب و منظم سر جای خود قرار گیرد. شاید لازم باشد درختان قطعه دیگری از جنگل را بیندازند تا همه چیز به وضوح

دیده شود. با این همه، قضیه سیم خاردار هنوز برایش معما بود. دوردیف سیم دور اردوگاه را از کجا تا کجا خواهند کشید؟ مرزهای اردوگاه در ذهن سگ به همه سو گسترش یافت؛ ردیفهای سیم خاردار را می‌بایست دور و دورتر برد؛ می‌بایست دور تمام جنگل، بعد هم دور شهرک و ایستگاه راه‌آهن و به طور کلی دور تمام چیزهایی که روسلان در سرتاسر عمرش دیده بود، سیم خاردار کشید. چه تصویر هیجان‌انگیزی! اگر کار به این ترتیب پیش می‌رفت، این ماه لعتی نیز در تیررس قرار می‌گرفت و صاحبان می‌توانستند آن‌را سرنگون کنند یا به سیاه‌چالی تنبیهی بیندازند! بهترین کار همین بود؛ چراغهای خیابان کفایت می‌کردند، دردسرشان کمتر و نورشان بیشتر بود...

با این همه، یک جای کار عیب داشت، با عقل جور در نمی‌آمد. روسلان می‌دانست دنیا بزرگ است و می‌توان به هر سویی دوید و به آخر دنیا نرسید. به یاد روزی افتاد که از مادر جدا شده و همراه صاحب در اتاقک کامیون در سفر بود و در طول راه از پنجره بیرون را می‌نگریست - دنیای پشت پنجره عجب متنوع و سفر چقدر طولانی بود! اگر دنیا چنین بزرگ است، پس چند تیرک و چند کلاف بزرگ سیم خاردار برای محصور کردن آن لازم است؟... اما شاید... شاید دوران زندگی بدون سیم خاردار فرارسیده باشد، زندگی در اردوگاهی واحد، مشترک و سرشار از سعادت؟

نه، ممکن نیست. در آن صورت، هر کس هر جا دلش خواست می‌رود و هیچ کس را نمی‌شود پایید. برای مراقبت از هریک نفر که نمی‌شود سگی را گماشت. تعداد آدمها زیاد است، حال آن‌که تعداد سگها بی‌تردید بسیار کمتر است. البته منظورش سگهای دورگه نبودند - که عجیب تولید مثل کرده‌اند - بلکه مقصود سگهای واقعی بودند؛ سگهای متعدد خدمت که لازم است برگزیده و تربیت و کارآموده شوند، و بتوانند همه‌چیز را به نحو شایسته‌ای فراگیرند. تازه در آن صورت است که سگها می‌توانند برخی چیزها را به آدمها بیاموزند - آدمهایی اغلب مختلط و ناجور که کوچک‌ترین علاقه‌ای به آموختن

تدارند. گذشته از اینها، باید با کمال تأسف برخی از سگها را که از درک اصل مسأله عاجزند، و بعضی از زندانیان درمان‌ناپذیر را ناگزیر به جای دیگری برد، چون، طبق مقررات، تیراندازی در داخل اردوگاه مجاز نیست. خُب، وقتی همه جا اردوگاه باشد، اینها را کجا باید برد؟ بنابراین، کار به هر صورت بدون سیم خاردار پیش نمی‌رود. پس سیم را کجا باید کشید؟ همین جا، یا هر جا که لازم باشد و بس!

همه چیز عالی پیش می‌رفت. روسلان راضی و خرسند از آنچه دیده بود، راه بازگشت را در پیش گرفت؛ البته قدری دیرش شده بود، دیگر فرصت شکار نداشت و در میانه راه ممکن بود ماه، که هنوز کسی با تیر سرنگونش نکرده بود، او را غافلگیر کند. هرچند، نه! گویی ماه نمی‌خواست آن شب به آسمان بیاید. به رغم غیبت ماه، همه جا روشن بود و روسلان به خوبی کوره‌راهها و بوته‌ها و درختان را می‌دید. چشم به آسمان دوخت و ستارگان را دید. پس اینها بنا داشتند راه شبانه او را روشن کنند - باشد، اشکالی ندارد! به دویدن ادامه داد، آنها نیز همراهش دویدند. ایستاد، ستارگان نیز صبورانه منتظر ماندند. روسلان اگرچه با این ترفند آشنا بود، اما همواره آن را تحسین می‌کرد. با قدردانی و ستایش به ستارگان چشم دوخت و می‌خواست پارس دوستانه‌ای برایشان سر دهد، ولی ناگاه حس کرد آن قطار موعود، که او و ژولیده آن‌طور بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدند، چه‌بسا به زودی وارد ایستگاه شود.

جرقه‌ای در مغزش درخشد و زیباترین پنداره‌ها را از دل تاریکی بیرون کشید. هرگز دریا را ندیده بود، اما نمکِ این مادرِ ازلی به رگهای او نیز راه یافته بود. روسلان غرش مهیب اقیانوس را به وضوح در گوش داشت که هر بار امواج بی‌پایان آب را بر شنهای خاکستری ساحل می‌غلطاند و فواره کفهای بخارآلود را به هوا می‌پراند و پرندگان سفیدی را در آسمان تیره به پرواز درمی‌آورد که غریبشان از فاجعه خبر می‌داد. عصایی روی شنهای ساحل

اقیانوس افتاده و یک بارانی سفید و یک جفت صندل و یک کیف سفری با قرصی نان کنارش قرار داشت و صاحب، که این چیزها مال او بود، دور از ساحل شنا می‌کرد؛ و چون قدرت نداشت بر امواج گرداب چیره شود، روسلان را به کمک می‌طلبید، و او در جواب پارس می‌کرد: «الساعة می‌آیم، مقاومت کن!» و خود را به دیوارهٔ امواج غران می‌زد. امواج به پوزه‌اش می‌کوبیدند و نفسش را بند می‌آوردند. و بعد که سر از آب بیرون می‌آورد و آب را از دهان بیرون می‌داد، نابینا و ناشنوا ولی مغرور و سعادتمند به سوی صاحب شنا می‌کرد و، در همان حال که در سرایشی امواج به پایین کشیده می‌شد و گاه کلهٔ صاحبش را گم می‌کرد و گاه آن‌را در میان دریای متلاطم دوباره می‌دید، نزدیک و نزدیک‌تر می‌رسید.

روسلان به خود آمد و شروع کرد به دویدن. مشکلات تازه‌ای در انتظارش بود؛ می‌بایست بقیهٔ سگها را خبر کند و وضعیت مراقبت از سکو را بهبود بخشد. چیزی اسباب نگرانی‌اش بود: آیا، به رغم آن‌که از مدتها پیش خواب راحت را بر آنها حرام کرده بود، حرفش را باور خواهند کرد؟ آنها که تا گلو غرق در گناه بودند، چه بسا به بدخواهی متهمش می‌کردند. پیچ‌هاشان به گوشش رسیده بود، شایعاتی مبنی بر این‌که گویا او، روسلان، به خدمت ژولیده درآمده است! دروغی کثیف‌تر از این نمی‌شد پرداخت! هرچند، راستش را بخواهید، اندکی بی‌بند و بار شده بود؛ به خود اجازه داده بود کله‌اش را به زانوی زندانی بمالد - خجالت داشت، شرم‌آور بود! هیجان‌زده و تب‌آلود وقایع را در ذهنش مرور کرد تا ببیند آیا در آستانهٔ بازگشت خدمت مرتکب خطایی شده است؟ آیا جز او به دیگری خدمت کرده است؟ نه، هرگز! هرگز چیزی از کسی نپذیرفته، از احدی اطاعت نکرده، برای هیچ‌کس دُم نجبانده، با بیگانه‌ای از در دوستی درنیامده و هیچ‌گونه تماسی که برای سگ و وظیفه ناشایست باشد برقرار نکرده بود. صبر کن بینم، پس قضیهٔ آما چه بود؟ قضیهٔ آما؟ بله، بی‌اجازه و سرخود و بدون حضور صاحبان که می‌بایست بر این امر

نظارت داشته باشند! اما آخر اتفاقی نیفتاد! صرفاً یک تمایل قلبی بود و آتما فقط کنار او دویده و خودش را، مانند زمانی که با افسار مشترک می‌دویدند، به او مالیده بود. همان موقع هم تمام حواسش پیش توله‌هایش بود... اما وجود این توله‌ها دیگر به خود آتما مربوط است، گناه خودش است و معلوم نیست برای توجیه عمل خود چه بهانه‌ای خواهد تراشید. پرواضح است که برای آتما تأسف می‌خورد، اما خودش را بی‌گناه می‌داند!

آری، چنین است. ما اشرف مخلوقات می‌توانیم به خود ببالیم که تلاش‌هایمان بیهوده نبوده است. بنگرید حیوان بزرگ و نیرومند و سرحالی که در این شب پرستاره در جنگل خلوت می‌دود و در همه‌حال طوق بدمنظر و محکم ما را بر گردن خود احساس می‌کند، و خوشحال است که این طوق حلقش را نمی‌فشارد و مجروحش نمی‌کند. اگر زمانی بخواهند پرسش‌نامه سوابق حرفه‌ای روسلان را پُر کنند (بی‌شک زمانی چنین مدرکی وجود داشته و برای ابد در زیرزمینی بایگانی شده)، صفحات آن بی‌تردید یکپارچه سفید خواهد بود و در مقابل پرشهای آن فقط خط‌های تیره خواهیم دید و واژه برای ما بسیار دلچسپ «نه». روسلان نبود، نداشت، شرکت نکرده بود، عضو نبود، تعلق نداشت، تردید نمی‌کرد. بر پایه عدل الهی، خدمت بزرگ می‌بایست، با توجه به این همه، سگی را که اکنون مثل باد زیر آسمان پرستاره می‌دوید به عنوان زبده‌ترین زبده‌گان به خدمت فرامی‌خواند؛ آخر او با تمام توان می‌کوشید خود را سر وقت برساند.

و خدمت بار دیگر روسلان را فراخواند.

انتظار کشید، و انتظارش بی‌ثمر نماند. کسی که چنین با اشتیاق در آرزوی چیزی باشد، سرانجام به آرزویش می‌رسد.

خبری را که منتظرش بود کسی برایش نیاورد. خود او، از قضا، همان روز صبح روی سکوی ایستگاه نشسته بود که علامت قرمز روشن شد و لکوموتیو دودزده با سوتِ خفه‌اش عقب‌عقب آمد و واگنهای سبز مافبرری را به سوی ریلهای بن‌بست هل داد. هنوز تلقِ تلقِ سپرها و ضربه‌گیرها بلند بود و صدای فس‌فس بخارِ لکوموتیو خاموش نشده بود که چیز عجیب و غریبی بر سکو ریخت، پرید، یا افتاد. همراه با داد و فریاد، هیاهو و غوغا، غش‌غش خنده و تق‌تقِ کفشها و صندلها و صدای افتادن چمدانها و کیسه‌ها و کوله‌پشتیها، سرِ رוסلان از بوهای گیج‌کننده‌ای که وارد سوراخهای بینی‌اش می‌شد گیج رفت. از جا جست و در همان حال که از شدت پارس کردن نفسش داشت بند می‌آمد، شتابان خود را به سر قطار رساند. این کاری بود که تا آن‌روز سابقه نداشت. اما این هم سابقه نداشت که با گروهی چنین بزرگ و تا این حد عجیب و پرهیاهو و بی‌نظم روبرو شده باشد! از این گذشته، نیمی از این گروه زن بودند. این‌همه زن را برای چه آورده بودند؟

اما این، به هر حال، خدمت بود. آمده بود، و رוסلان برایش آماده بود. در یک لحظه، قیافه رוסلان به کلی دگرگون شد؛ فرزند چابک شده و حواش جمع شده بود و با چشمان زردش همه‌چیز را به دقت زیر نظر داشت؛ موهای

پس گردنش، همچون یقه‌ای بلند، سیخ شده و گوشها و شکم و انتهای دُم کشیده‌اش، از شدت پارسی که از ته حلقش بیرون می‌آمد، به لرزه افتاده بود. البته باز هم مرتکب خطا شد، متتها این بار از فرط خوشحالی: کوله‌پشتی کی را به دندان گرفت و بلند کرد، اما آن را با خنده و شوخی از دهانش بیرون کشیدند و چیزی نمانده بود به قیمت شکستن دندانهایش تمام شود. روسلان، بی آن که این حرکت را به دل بگیرد، شروع کرد به پریدن روی سینه پسرها و لیسیدن صورتهای نمکینشان، تا آن که سرانجام ناگزیر گوشه زبر و زمخت یک پتوی سربازی را در دهانش چپاندند. این را هم به دل نگرفت، هرچند مجبور شد چندین بار با اشمز از آب دهانش را تف کند. مهتر از همه این بود که بالاخره آمده بودند. آن هم داوطلبانه! خودشان به همان نتیجه‌ای رسیده بودند که همه صاحبان و تمام سگها پیشاپیش می‌دانستند — دریافته بودند که در آن جا، در آن سوی جنگلها و دور از حصار اردوگاه، زندگی بهتری وجود ندارد — و اکنون از این کشف خود مرور بودند.

با وجود این، روسلان وظایفش را از یاد نبرد. باید مواظبت می‌کرد که همه، تا نفر آخر، از واگنها بیرون بیایند و جز مأموران راه‌آهن کی آن جا باقی نماند؛ همه باید دو قدم عقب می‌رفتند و تا آمدن صاحبان روی سکو می‌ماندند.

اما صاحبان به علت نامعلومی بدجوری دیر کرده بودند، حال آن که معمولاً زودتر از موقع روی سکو حاضر می‌شدند و زنجیروار در سرتاسر آن می‌ایستادند — همراه با سگها و هر کدام در برابر درهای مربوط به خودشان. در این جا، روی سطح بتنی سکو، گارد انتقال تازه‌واردان را به گارد اردوگاهی تحویل می‌داد. روال کار این بود که زندانیان را، در حالی که دستها را پس گردن گذاشته بودند، پشت سر هم روی زمین می‌نشاندند و صاحبان در طول صف نامها را یکی یکی می‌خواندند و افراد را می‌شمردند و لوازشان را هم بازرسی می‌کردند. چیزهای غیر ضروری ضبط و به داخل کامیونها پرتاب

می شد؛ اگر کسی به این کار اعتراض می کرد، آن وقت سگها بدون دستور وارد عمل می شدند.

اما امروز همه چیز خلاف مقررات انجام می شد. هیچ کس نشسته و لوازمش را پهلوی خودش نگذاشته بود؛ هر کس لوازمش را برداشته و به دنبال گله به راه افتاده بود. روسلان تحمل این رفتار را نداشت؛ با این همه، وقتی دید از راه آشنای پلکان وارد میدان جلوی ایستگاه می شوند، اندکی آرامش یافت. وظیفه او این بود که نگذارد متفرق شوند؛ از همین رو، گاه ناچار می شد این یکی یا آن یکی را با دستها یا پوزه اش هل بدهد. راستی، این عادت تنه زدن و هل دادن تبلیها را از چه کسی آموخته بود. چه کسی پیش از همه به این فکر افتاده بود؟ مسلماً اینگوس؛ چه کسی جز او می توانست این حرکت را باب کند؟ موضوع این بود که زندانیان اصلاً از این حرکت دل خوشی نداشتند؛ روسلان می خواست آنها را به طرف گرما و به داخل باراک هل بدهد، ولی از جا می جستند و وحشت زده جیغ و داد راه می انداختند، انگار سگ آرزویی جز گاز گرفتن آنها نداشته باشد! آخر خود او هم به هر حال دوست داشت هر چه زودتر به جای گرمی برسد. بعدها این عادت به جولبارس هم سرایت کرد و با همان اخلاق سگی اش همه چیز را خراب کرد. جولبارس بود دیگر... همه در میدان گردآمدند، لوازم را روی زمین گذاشتند و رو به ایستگاه ایستادند. آنجا، روی پله ها، دو نفر غریبه ایستاده بودند، با لباسهای متحدالشکلی طوسی رنگ و چیزی به رنگ تمشک دور گردنشان. هیچ کدامشان بلندقد نبود. یکی لاغر بود و دیگری چاق. آدم چاق دستها را به پشت برده بود و فقط لبخند می زد، ولی مرد لاغر عینکش را به چشم گذاشت، ورقه کاغذی را باز کرد و رو به آن مدت درازی چیزهایی گفت؛ در عین حال، گاه و بیگاه دستش را تکان می داد، انگار بخواهد سگی را تمرین بدهد تا چیزی را بیاورد. و بعد از مکثی کوتاه، چند بار تکرار کرد: «و اکنون شما، سازندگان جوان کارخانه کاغذسازی...». بعد کاغذش را تا کرد و در این موقع مرد چاق دستها را از

پشت کمر به جلو آورد و کف دستهایش را به هم زد. همه این حرکت او را تقلید کردند و فریاد کشیدند «هورا»، و ظاهراً از خودشان بسیار راضی شده بودند. آن وقت، یکی از تازه‌واردان رفت روی پله‌ها، چمدانش را کنار پایش گذاشت و او نیز کاغذی درآورد و رو به کاغذ حرف زد، ولی کوتاوتر و کمی متفاوت: «و اکنون ما، سازندگان جوان کارخانه کاغذسازی...» کلماتی عجیب، شبیه به کلماتی که ژولیده بعد از نوشیدن مقدار زیادی از آن کثافت بطری‌اش فریاد می‌کشید، اکنون در گوش روسلان زنگ می‌زد. به فکرش رسید که در واقع جای ژولیده هم در این جا خالی است، کاش می‌توانست به دنبالش برود.

اما معلوم شد وقتی باقی نمانده است، چون آدمها، بعد از آن که خوب حرفهایشان را زدند و دستهایشان را تکان دادند و سیگارشان را کشیدند، لوازم خود را بدون انجام بازرسی! — از زمین برداشتند و شروع کردند به تشکیل ستون راه‌پیمایی. این کار تازگی داشت، اما این بار خوشایند بود! و گرچه کلی از مقررات را نقض می‌کردند، ولی معلوم شد که مهمترین اصل را فراموش نکرده‌اند: راه را باید نه آن‌طور که هرکس دلش خواست، بلکه در یک ستون منظم پیمود. روسلان، که به جهت نگهبانی از ستونی چنین عظیم و آگاهی از این که آن را کجا باید بُرد احساس غرور و شادی می‌کرد، بی‌درنگ و بنا به عادت، سر جای خودش در سمت راست ستون و نزدیک به ابتدای آن قرار گرفت. و بدین سان، قدم در راهی گذاشت که در پایان آن دیگر هیچ چیز در انتظارش نبود.

ستون راه‌پیمایان، در پی ورود به خیابان اصلی، راه خود را از روی پستی و بلندیه‌های آن ادامه داد. چمن سبز حاشیه را لگدمال می‌کرد و از زیر پاهای بی‌شمارش ابری از گردِ خاک رس به هوا برمی‌خاست و روی تک و توک درختان تبریزی و پرچینه‌های چوبی می‌نشست. از جایی در دل ستون، صدای دلنگ‌دلنگ گیتار و خرخر آکوردئون بلند شد. در پاسخ به این صداها، دختری

با شلوار مردانه و موهای کوتاه پرانه از صف بیرون پرید، با اشتیاق به ابتدای ستون رفت و در آن جا، رو به ستون، مشغول رقص و پایکوبی و آوازخوانی شد. این دیگر جداً خلاف اصول و مقررات بود، متها زن بودنِ خلافکار باعث شد رولان بلا تکلیف بماند. نمی دانست با او چه کند. در گذشته، این قبیل موجودات به ندرت در ستون زندانیان دیده می شدند و هرگز هم در دسری نمی آفریدند؛ همین قدر گاهی از ستون عقب می ماندند و ضرورت داشت آنها را به جلو هل بدهند، اما هیچ گاه به فکر فرار نمی افتادند و، در نتیجه، سگها بعد از مدتی نسبت به آنها بی اعتنا می شدند. رولان تصمیم گرفت این یکی را نیز به حال خودش بگذارد، بخصوص که لوس بازی دختر نظم ستون را بر هم نزده بود. آکوردئونها حالا با حدت تمام ناله می کردند؛ دخترک چرخشی دور خودش زد، در چهره تپل و آفتاب سوخته اش لبخندی از این گوش تا آن گوش دیده می شد، و دوباره رقص کنان رو به ستون به راه افتاد. در این حال، آوازهایی هم می خواند، اما صدایش در میان صداهای کلفت مردان، که دسته جمعی شروع به سرود خواندن کرده بودند، گم می شد.

حین حرکت ستون، پنجره خانه ها باز می شد و ساکنان شهرک چشم به خیابان می دوختند. برخی مات و مبهوت می ماندند، دیگران با لبخندهای حیرت زده به تماشا می ایستادند، و زنانی که در باغچه ها سرگرم کار بودند کمر راست می کردند دست را سایان چشمها قرار می دادند. پیرمرد سپیدمویی با پیراهن وصله دار نظامی آهسته به پرچین کوتاه باغچه اش نزدیک شد و با چشمان بی رنگ و بی نورش در سکوت و بی تفاوتی کامل به نظاره راهپیمایان ایستاد. دمه هایش که دسته بلی را می فشردند با شبکه رگهای برآمده، و صورتش با چین و چروکهای عمیق، به رنگ تیره دسته بیل بودند؛ حال آن که آنجها و گردنش که از پیراهن بیرون افتاده بودند، با وجود شبکه رگهای آبی، سفیدی می زدند. پیرمرد مدتی دراز لبهایش را بی صدا جنباند، سپس دستی به سرش کشید و پرسید: «شماها از کجا آمده اید؟ از مسکو، یا از جای دیگر؟»

جوابش دادند: «از جاهای مختلف. از بریانسک، از اسمولنسک. همشهری، مگر تابه حال آدم مثل ما ندیده بودی، هان؟»

«چرا دیده بودم. یک عالم آدم جور واجور از این راه رفته‌اند. هم از بریانسک، هم از اسمولنسک. فقط آواز نمی‌خواندند».

پیرمرد دهان بی‌دندان‌ش را به لبخندی گشود و دنبال کارش را گرفت.

ستون راهپیمایان در میان خنده و هیاهو، و حرف زدن پرسر و صدای افراد صفها با مردم عابر، به راهش ادامه می‌داد. ولی خوشبختی روسلان کامل نبود. مقررات جدید را ابداً نپسندیده بود، چون متأسفانه تشریفات جدی و خاموش خدمت را به هرج و مرج می‌کشاند. اما می‌دانست که باید صبور باشد. همه چیز می‌گذرد. همه آن هیاهو و هیجانات و بی‌مزگیها خواهد گذشت، حتی گردی و تپلی آن صورتها هم دوامی نخواهد داشت. همه چیز خواهد گذشت و تازه‌واردان خاموش خواهند شد، و طولی نمی‌کشد که چشمانشان گشاد و پیشانی‌شان بلند می‌شود و انگار از درون نورانی می‌شوند. فقط افسوس که نمی‌توانست آنان را از آنچه در انتظارشان بود و به فکرشان هم خطور نمی‌کرد آگاه سازد. به آنها بگوید که اردوگاهی وسیع با باراک‌های جادار و عالی به منظور روشن کردن درونشان آماده شده که مسلماً همگی را در خود جا خواهد داد. خوب، شاید فقط لازم باشد بعضیها را به زور در آن چپانند! و نگران سیم خاردار هم نباید باشند، چون حتماً کشیده خواهد شد. سیم خاردارشان را با دستهای خودشان خواهند کشید، و نه تنها از آن عبور نخواهند کرد، بلکه حتی جرأت نزدیک شدن به آن را نخواهند داشت...

روسلان ناگاه دید که سگها از همه طرف به سوی ستون می‌دوند. از کوچه‌ها و حیاطها و باغچه‌ها بیرون می‌آیند، از روی پرچینها می‌جهند، و همه عجیب به هم شباهت دارند. گردهای صاف و سیاه، شکمهای زرد و پرمو، دهانهای باز و زبانهای آویخته، همگی خوشحال و بی‌خیال. همه روزی همکار او بوده‌اند. جولبارس، ینی‌سی^۱، بایکال، ارا و گیلزای جدایی‌ناپذیر، دیک و

سزار، کورک و زامک. آما و نر سفیدچشمش - این حقه‌باز دیگر به چه حقی خودش را وسط انداخته؟ درواقع، حقه‌باز تنها نبود، خیل عظیمی از دورگه‌ها همراهش بودند. هرچه ترزورک و بورک و دیانا در شهرک بود، حتی ولگردها و بی‌صاحبها و بی‌نامها، خودشان را رسانده بودند. آخر از همه، سر و کله لوکس پیدا شد. روسلان از این سنخ موجودات بی‌بند و بار، با قیافه و رفتار ماده‌سگها، بیزار بود. لوکس در گیر و دار دعوا، به محض آن‌که هوا را پس می‌دید، بلافاصله به پشت می‌افتاد یا بدوید و به جولبارس، یعنی حامی‌اش، شکایت می‌برد. حمایت جولبارس را با این ترفند جلب کرده بود که ظاهراً ککهای بدنش را می‌جُست. جولبارس اصلاً کک نداشت، ولی لوکس طوری نقش بازی می‌کرد که شاهدانِ صحنه همه‌چیز را تقریباً به رأی‌العين می‌دیدند. با این دوز و کلکها - با خوش خدمتی و دلکک‌بازی - جای خودش را در جمع گله باز می‌کرد. هم‌اکنون نیز میان گرد و خاک غلت می‌زد. و بعد هم یک‌دفعه به هوا پريد و دندانهایش را به هم زد، یعنی مثلاً کک را در هوا گرفته است. عمداً دیر کرده بود که این بازی را درآورد، و جماعت سگها نیز با دم جنباندن و دندان نشان دادن از او تشکر کردند. حال آن‌که همگی وانمود می‌کردند روسلان را ندیده‌اند. خُب، چه می‌شود کرد؟ او اولین کسی نبود که عاداتهای غریب این جماعت را شخصاً تجربه می‌کرد؛ جماعتی که دلکک را می‌پرستد و ته دل از قهرمان نفرت دارد.

جولبارس در همان حال که به سر جای خودش می‌دوید، شانه روسلان را دوستانه با دندان لمس کرد. روسلان روگرداند و غرشی کرد؛ حسود نبود، اما در این موقع احساس غبطه تند و گزنده‌ای به او دست داد؛ این جولبارس نره‌خر همیشه سردسته بود، همیشه اول ستون می‌دوید، در صورتی که روسلان در مکان دوم بود و حالا هم چاره‌ای نداشت جز آن‌که عقب برود. از قضا، به ناچار کنار پرکی می‌دوید که کفشهای نو با تخته‌های لاستیکی کلفت به پا داشت - امان از بوی آن لاستیکها! با این اوصاف، چشمانش از گرمایی

نمناک پُر شد و در دل اعتراف کرد که رفقای سابقش، به رغم همه خیانتها، به نخستین فراخوان خدمت پاسخ مثبت داده‌اند. حتی آزای نابینا نیز خود را رسانده و بدون آن‌که اشتباه کند جای خود را - چهارمین سگ از سمت چپ ستون - اشغال کرده بود. همه چیز به بهترین نحو جریان داشت، بدون سگ‌دو زدنِ بیهوده، در آرامش و سکوت. فقط از دور صدای واق زدن دورگه‌ها می‌آمد، ولی آنها نیز پس از رسیدن به ستون بی‌درنگ ساکت می‌شدند؛ بالاخره آنها هم از این جور صحنه‌ها زیاد دیده بودند، هرچند خاطره آنها اکنون کم‌رنگ شده بود.

همه چیز به قدری عادی و بی‌سر و صدا رخ داده بود که هیچ‌یک از تازه‌واردان به هراس نیفتاده بودند و از سگهایی که ستون را در محاصره داشتند فاصله نمی‌گرفتند. برخی حتی دستی هم به سر و گوش این یا آن سگ می‌کشیدند. واضح است که سگها از این حرکت خوششان نمی‌آمد، ولی تماس این دستها را تحمل می‌کردند و فقط آهسته می‌غریبند. شاید در کاهدانیها تن به تنبلی داده یا به طور کلی ملایم‌تر شده بودند.

ناگهان پرکی که کفشهای تخت لاستیکی به پا کرده بود و لبهای قلوه‌ای کودکانه‌ای داشت فریاد زد: «میثا، نگاه کن! عجب اسکورتی! چه استقبالی، مگر نه؟»

میثا در پاسخ فریاد زد: «حتماً از طرف کمیته یا هیأت مدیره کارخانه آمده‌اند.»

«آره، در جهت رفاه و بهروزی انسانها. درست مثل فیلمها. ببین میثا، شاید اینها بارمان را هم ببرند؟»
«بد فکری هم نیست!»

درواقع نیز پسرک کوله‌پشتی‌اش را روی پشت روسلان گذاشت و سگ پریشان‌حال در میان خوشحالی همگان مدتی وظیفه باربر را انجام داد، تا هنگامی که خود پسرک از این بازی خسته شد و رو کرد به سگ و گفت:

«دست درد نکند، متشکرم.» و کلاهش را به رسم تشکر از سر برداشت و ادامه داد: «حالا نوبت من است.»

دختری از همان صف دست برد و شروع کرد به برهم زدن موهای پس گردن روسلان. سگ رو گرداند و، در همان حال که غرش خشمش را فرومی خورد، با خود فکر کرد که این مجانین در دوران غیبت طولانی اش اصلاً سر عقل نیامده اند. اگر این قدر دلشان می خواهد به سگ لطف کنند، آن هم حتماً با دست، بهتر است دستهایشان را تمام مدت پشت سرشان نگه دارند.

شگفت آن که اهالی شهرک - که از پیاده روها و از پشت پنجره ها یا پرچینها شاهد حرکت آن ستون و راهپیمایی عجیب آدمها و سگها بودند - لبخند بر لب نداشتند، بلکه با قیافه ای عبوس در سکوت کامل به این صحنه می نگریستند. پس از مدتی، راهپیمایان نیز از خندیدن و قیل و قال بی جا و تحریک سگها با نوازشهای بی مورد دست برداشتند و سکوت برقرار شد؛ فقط صدای قدمهای راهپیمایان و لَه لَه خسته سگها به گوش می رسید. این سکوت، حتی در همان نخستین لحظات، به نظر روسلان منحوس و شوم آمد و هراسی بی دلیل در دلش افکند. شاید تازه واردان چیزی احساس کرده اند؟ شاید از برگشتن پشیمان شده اند و می خواهند از عزیمت به مقصد مورد نظر خودداری کنند؟ در آن صورت، هر لحظه احتمال دارد پا به فرار بگذارند. روسلان نگاهی به پشت سرش انداخت و پوزه موزی دیک را با آن جراحت جنگی التیام نیافته اش دید. کمی دورتر، با فاصله ای مناسب، بایکال بلند قامت با گامهای محکم می دوید، و باز هم دورتر ارا قدم برمی داشت و همزمان استخوان هردو کتفش را هماهنگ حرکت می داد. همگی سرگرم کاری بودند که برای انجام آن به دنیا آمده و تربیت شده بودند. هیچ کدام آنها ذهن خود را با فکر کردن به نحوست آن سکوت مغشوش نمی کرد. بنابراین روسلان نیز آرام گرفت و چشم به جلو دوخت، آن جا که خیابان به آخر می رسید و جاده خلوت پس از گذشتن از

تپه‌ای به اردوگاه منتهی می‌شد. اکنون دیگر شک نداشت، این آدمها بازگشته بودند! به راستی بازگشته بودند! و این باشکوه‌ترین لحظه زندگی روسلان بود. به خاطر این لحظه باشکوه در به در شده و گرسنگی کشیده بود، خود را روی کپه‌های زغال گرم کرده، زیر بارانهای بهاری خیس شده، موش خورده، ولی از دست بیگانگان غذا نگرفته بود. به امید این روز، ژولیده را پاییده و از صاحبش، که خائن از آب درآمده بود، بیزار شده بود. این بود آن لحظه سرشار از سعادت و عشق، عشق به آدمهایی که محافظشان بود. روسلان راهنمای آنان به سوی ساحل درخشان نیکی و آرامش بود، به سوی مأمنی که بنا بود در آن دردهایشان با روشی هماهنگ درمان شود. همان‌گونه که پرستار مهربان بیمار پریشان روانی را با ملایمت به سوی تخت بیمارستان هدایت می‌کند، بیماری که بر اثر مراقبت بیش از حد و دوستی خاله خرسه هموعانش از عقل محروم شده است.

و آن عشق، آن احساسِ همدردی و غرور، با لبخندی از این گوش تا آن گوش پوزه روسلان را روشن کرد.

هنوز این لبخند — نشانه ضعفی کوتاه مدت — روی پوزه‌اش بود که با شنیدن نعره‌ای خفه و سپس داد و فریادی انسانی، هولناک همچون فریادهای پیش از مرگ، رو برگرداند. هنوز لبخند می‌زد، اما دیگر در یک چشم به هم زدن همه چیز را دریافته و سیه‌روزترین سگِ عالم شده بود. شده بود آنچه می‌بایست می‌شد. آخر همه دکانهای شهرک و دکه‌ها و بساطهای دستفروشی در خیابان اصلی بود و هیچ‌کس به این تازه‌واردان هشدار نداده بود که اجازه ندارند از صف بیرون بیایند. جای صاحبان از همان ابتدای کار خالی بود تا به جای آن‌که چرت و پرت بگویند و روبه کاغذ مهملاتی مثل «و اکنون شما... و اکنون ما...» راجع به کارخانه و کاغذسازی به هم بیافند، در دو جمله کوتاه و روشن پیشاپیش به زندانیان هشدار بدهند: «نه یک قدم به راست، نه یک قدم به چپ... شلیک بدون اخطار...» آخر می‌بایست همان موقع صف بستن

همه چیز را به این دیوانگان گوشزد می کردند، چون ممکن بود از دفعه پیش تابه حال همه چیز را فراموش کرده باشند...!

جولبارس، که دیک را همراه خود می آورد، پارس کتان ولی بدون شتاب، سر رسید. رولان مأمور مراقبت از کانی شد که آرامش خود را حفظ کرده بودند. در این موقع، همه چیز در ابتدای ستون به هم ریخته بود: صدای پارس دیوانه وار سگها، داد و فریاد وحشت زدگان و سگ گزیدگان، صدای ضربه های توأم با زوزه و نفسهای از بیخ حلق شنیده می شد. بله، می زنند، به شکم می کوبند! رولان گیج و مگ شاهد زد و خوردها بود. پوزه هایی با دندانهای تیز، بدنهای افتاده بر زمین، مشتها، پاها و لوازمی که سعی می شد به کمک آنها سگهای به خشم آمده را دور کنند - همه، پیچیده در کلافی از گرد و غبار، برق آسا از پیش چشمش می گذشتند. خود او لحظاتی کوتاه دستخوش آن اشتیاق بی امان و پرنشاط شد که همه چیز را به رنگ زرد درمی آورد، اما این احساس خیلی زود فروکش کرد و فقط احساس تأسف از گردش فاجعه بار اوضاع باقی ماند. حالا دیگر از غرش گیلزای می فهمید که چه کسی این ماجرا را آغاز کرده است؛ چه کسی جز گیلزای زیادی غیرتمند و طرفدار روشهای خشونت آمیز - درجا بر زمین انداختن و بی درنگ دندان در گلو فرو بردن. پرواضح است که اِرا هم فوراً پشت سر او وارد میدان شده بود. به جای آن که اول به نشانه هشدار با کله یا پهلوی زندانی را به داخل صف هل بدهند، یا با ملایمت تنش را با دندان لمس کنند... ای بابا، بالاخره برای وادار کردن آدمها به اطاعت راههای دیگری هم غیر از گرفتن گلو وجود دارد!...

رولان صحنه زد و خورد را کم و بیش با بی اعتنائی زیر نظر داشت و تنها دغدغه اش این بود که احدی از صف مربوط به خودش بیرون نیاید. ابتدا هیچ کس دست از پا خطا نمی کرد، اما ناگهان دختری که کنار پسر تخت کفش لاستیکی راه می رفت با سر و صدا از صف بیرون پرید. رولان مجال پیدا نکرد مانعش شود و، به علاوه، قضیه به نظرش چندان جدی نیامد. اما

دخترک برگشت و آرنج همسایه هاج و واج مانده اش را گرفت. روسلان خود را میان آن دو نفر انداخت و زانوی دختر را به دندان گرفت. دختر از جا جست و جیفی زد که روسلان ابداً انتظارش را نداشت - او، حتی در مواقعی که به ناچار برق آسا و بی مقدمه عمل می کرد، بلد بود چگونه گاز بگیرد تا پوست انسانی را نخراند. خوشبختانه نفر دوم، که نیم قدم بیشتر از صف بیرون نیامده بود، حتی به این مختصر اخطار نیز نیاز نداشت. کافی بود روسلان لبهای لرزانش را فقط اندکی به بالا ببرد تا پسرک، همان قدر رنجیده که ترسیده، از جایش تکان نخورد. سگ احساسی فراتر از اعتماد نسبت به او پیدا کرد؛ پسرک عیب و ایرادی نداشت، مطلب فوراً دستگیرش شده بود.

متنها، درست در همین لحظه، روسلان از صحنه ای که دید خشکش زد. جولبارس را دید که با پوزه خونین و چشمان سرخ از میدان نبرد بیرون می دوید. بیرون می دوید، هرچند در آنجا نظمی برقرار نشده بود! پشت سرش، لوکس با زوزه ای رقت بار لنگ لنگان می دوید. به وضوح در نشان دادن علائم درد زیاده روی می کرد، چون هیچ اثری از مبارزه روی تنش دیده نمی شد. حال آن که بدن جولبارس جای سالم نداشت، ولی او نه تنها اهمیت نمی داد، بلکه از شور و هیجان نبرد نعره هم می کشید.

با اشاره سر از روسلان خواست دنبالش برود. با هم تا نبش خیابان دویدند، اما در آنجا روسلان ایستاد. جولبارس هم ایستاد. معلوم شد نه تنها از فرط هیجان است که نعره می زند، بلکه از شدت خستگی به نفس نفس افتاده و پاهای بی رمقش دیگر تاب نگه داشتن جثه تنومندش را ندارند و آرزو می کند که می توانست دراز بکشد؛ متنها این درد را اکنون و این جا، دور از چشم بیگانگان، می تواند بروز دهد. روسلان درد جولبارس را درک می کرد؛ با این حال، از او خواست که برگردد. می دانست که سگها فقط تا زمانی به مبارزه ادامه خواهند داد که جولبارس در میدان باشد. هرچند خسته و فرسوده و پیر و تنبل شده است، دست کم می تواند چنان که برازنده رهبر است بخروشد؛ در آن

صورت، هیچ‌کس جرأت فرار نخواهد داشت. جولبارس به سختی نگاه تند روسلان را تاب آورد، اما لوکس تحمل نکرد، از جا در رفت و با عصبانیت به گردن روسلان پرید. متها وقتی جولبارس، خشمگین و از خود بی‌خود، خواست درسی به این چاکر بی‌شعور بدهد، معلوم شد که او ناخواسته دندان در حلقه قلاده روسلان فرو برده و بدین ترتیب خودش به خودش درس داده است. نگاه دو سنگ بار دیگر تلاقی کرد. در نگاه جولبارس، چیزی مانند دلسوزی موج می‌زد. هیچ‌گاه از این دیوانه خوشش نمی‌آمد، و حالا از درک او نیز به کلی عاجز بود. بسیار خُب، دق دلشان را خالی کرده و گازشان را گرفته بودند؛ دیگر وقتش بود به خانه برگردند. بقیه کار که دیگر ربطی به سگها نداشت، بخصوص که این همه وقت از صاحبان خبری نشده بود... و سرانجام این‌که، جولبارس، در مقام رهبر گله، تکلیف را از دوش روسلان برمی‌داشت. اما چه فایده، آن دیوانه دیگر سر برگردانده و در راه بازگشت بود. جولبارس، پس از آن‌که نگاهی به روسلان انداخت، سرش را به تلخی تکان داد و بعد به لوکس غرشی کرد که برود به جهنم. آن‌گاه به خم اولین کوچه پیچید و بدین سان — در حالی که بدنش از خون خودی و بیگانه خونین شده و خودش در پی این واپسین چالش زندگی‌اش هم خوشحال بود و هم اندوهگین — با گامهایی شاهانه با شهامت به سوی ایام سالخوردگی‌اش شتافت.

حال آن‌که مقدر بود روسلان همچنان از کار این دنیا شگفت‌زده شود، زیرا صفوف خود را مانند زمانی که ترکشان کرده بود منظم یافت. ما موجودات هوشمند این چیزها را به زحمت درک می‌کنیم، اما ظاهراً در این‌جا عادت قدیمی بشر، یعنی حرکت در صفوف منظم، نقش اساسی داشت. همین بس که ابتدای ستون نظم خود را کمابیش حفظ کرده بود. البته حق هم همین بود، چون هنوز که کسی دستور «متفرق شوید» صادر نکرده بود! روسلان با پارسی هشداردهنده در طول ستون دوید تا از نظم و ترتیب آن اطمینان حاصل کند. در این بین، نبرد اصلی به آن سوی خیابان منتقل شده و نزدیک دکه آبجوفروشی

ادامه داشت. اکنون در این محل کلّ یک گله درگیر مبارزه بود، حمله‌ور می‌شد و عقب می‌نشست، و گهگاه برای نفس تازه کردن به پیاده‌روی چوبی پناه می‌برد. در این گیر و دار، فشار صفوف دیگری که از عقب به ستون راهپیمایان می‌پیوستند باعث می‌شد عده‌ای زیر دست و پا بیفتند. در قسمت مربوط به روسلان، عجلتاً نظم برقرار بود. صف او به‌دکه‌ای رسید که سه مرد با خیال راحت به پیشخوان آن تکیه داده و هر کدام لیوانی پر از مایع زردرنگ در یک دست و ماهیهای کوچکی در دست دیگرشان گرفته بودند. اینها مردان محلی بودند و ربطی به کار روسلان نداشتند. وانگهی، با نزاکت از سر راهش کنار رفتند و اجازه دادند بگذرد.

شگفت آن‌که نه از گیلزا اثری دید نه از اِرا. براساس این اصل ساده که «گروهی می‌جنگند و دیگران مراقب بقیه گله‌اند»، می‌بایست همین‌جا باشند. حال آن‌که رد پای هردو سگ ماده به‌سوی شکافی در یکی از پرچینها می‌رفت. شکافی که ظاهراً به منظور استفاده از نرده پرچین برای کوبیدن بر سر این دورفیک شفیق باز شده بود راه فرارشان را نیز گشوده بود. آخر با تخته نرده که کسی حریفشان نمی‌شد، تیرک یا کنده درخت لازم بود... بله، واضح بود، همانها که سرشان بیشتر از همه برای دعوا درد می‌کرد و همه‌چیز را شروع کرده بودند، اول از همه فلنگ را بسته بودند! و نتیجه اقداماتشان نزدیک همان شکاف پرچین افتاده بود. معلوم نبود آن آدم خودش به آن‌سوی جوی خزیده، یا او را به آن‌جا کشانده و کنار پرچین نشانده‌اند؛ همین بس که در واقع کارش ساخته بود. با هردو دست گلایش را گرفته بود و قطره‌های خون روی پیراهن سفید و تکه پاره‌اش می‌چکید؛ چشمانش بی‌نور بود و پوست آفتاب‌سوخته‌اش به‌کبودی می‌زد. باز هم جای شکرش باقی بود که به‌دادش رسیده بودند، وگرنه ممکن بود حالا، به جای نشستن، پاهایش را دراز کرده باشد.

نگاه انسان و حیوان تلاقی کرد. مسلماً آنان در آغاز مردد مانده بود که آن هیولای تیزدندان در آن‌سوی جوی توهم است یا واقعیت؛ آن‌گاه نشانه‌های

استیصال و التماس در چشمانش پدیدار شد و قطره‌های درشت عرق بر صورتش نشست. سگ با نگاهی سرشار از ملامتی یأس‌آمیز او را می‌نگریست: چرا از یاد برده بود که نگهبان همراه هرگز بدون دستور به آدم‌های بر زمین افتاده حمله نمی‌کند؟ سگ گوشه‌هایش را به نشانه آشتی سیخ کرد و رو برگرداند. و درست در همین لحظه، زنی با چیزی گلداز بر تن و چیزی سفید در دست از کنارش گذشت. عجله داشت خود را به زخمی برساند و برای همین متوجه رוסلان نشد. اما لابد او را از گوشه چشم دیده بود، چون گویی ناگهان چیزی به یاد آورد و از میانه راه بازگشت. سگ آرامی که بی‌سر و صدا قدم برمی‌داشت او را بیشتر از سگی ترسانده بود که می‌گرید و تند می‌دوید. زن، که چشمانش از وحشت از حدقه بیرون زده بود و زیر لب کلماتی را زمزمه می‌کرد، به دیواره جانبی دکه تکیه داد و دستانش بی‌اختیار پارچه سفید را دور خود پیچیدند؛ لابد این هم وسیله‌ای بود برای دفاع در برابر سگ!

روسلان از جلو زن گذشته بود که ضربه‌ای هولناک و نفس‌گیر او را از پا درآورد و به سوی همان دیواره دکه انداخت. به زحمت پهلویش را به زانوئی زن پیراهن‌گلداز تکیه داد و به این ترتیب توانست خود را سرپا نگه دارد. زن دیوانه‌وار جیغ کشید و با آن پارچه سفید مسخره‌اش شروع کرد به زدن او؛ در نتیجه، روسلان فوراً فهمید که نباید ترسی از او به دل راه دهد.

اما کدام‌یک از این سه مردی که در این موقع با قیافه‌های عبوس و چمدانهای سنگین به او نزدیک شدند به شکم او کوبید؟ ولی این هم دیگر مهم نبود. مهم این بود که زمان آغاز عملیات فرار سیده بود. روسلان به سرعت آن سه مرد را برانداز کرد. روی دست یکی از آنان زخم باز دندان بود؛ تا همین چند لحظه پیش، اسیر دندانهای بایکال بوده و اکنون، بی‌آن‌که دقیقاً بداند آن اطراف چه می‌گذرد، تلوتلو می‌خورد و روی پایش بند نبود. دومی — مردی کوتاه‌قد و تنومند با صورت بیضی‌شکل و قیافه مرموز و چشمهای پف‌کرده و ناپیدا — واقعاً ظاهر خطرناکی داشت؛ از پا درآوردن این قبیل آدم‌ها آسان

نیست. اینها سر فرصت فکر می‌کنند و به همین علت نیز در کمال خونردی عقب می‌نشینند. سومی همان پرک با کفشهای تخت لاستیکی بود؛ با صورت برافروخته، لبهای قلوه‌ای و کوله‌پشتی! مگر خطایش را یک‌بار نادیده نگرفته بودند؟ پس دیگر به چه مناسبت خودش را دوباره جلو می‌انداخت؟ و چرا سه نفری حمله می‌کنند، در صورتی که فقط یکیشان به چیزی می‌ارزد؟

بسیار خُب، دلیل آمدنشان معلوم شد. آمده‌اند تا سر و صدای بیشتری راه بیندازند و به این ترتیب با زن پیراهن‌گلداز همدردی کنند، به او کمک برسانند و دلداری‌اش بدهند. چه کار ابلهانه‌ای؛ آخر روسلان که بدخواه آن زن نبود، اصلاً وجودش برای سگ علی‌السویه بود. برحسب اتفاق، سر راه روسلان قرار گرفته و به عقلش نرسیده بود که به آن طرف جوی بجهد... شاید هم جرأت نکرده بود، چون در آن صورت ناچار می‌شد برگردد و به روسلان پشت کند. به هر حال، پیشامد احمقانه‌ای بود.

روسلان دندان نشان داد و، در حالی که گهگاه روی دو پای عقبش می‌نشست، به سوی‌شان هجوم برد. انتظار همه‌چیز را داشتند جز این هجوم؛ پس ناگزیر عقب نشستند، اما نه همگی. مرد خپله تک و تنها باقی ماند. روسلان این را پیش‌بینی کرده و به همین دلیل روی دو پا نشته بود، آماده برای جهیدن.

سگ توانست مرد را به زمین بیندازد، اما او نیز موفق شد بازوی کلفت و مثل چوب سفت خود را حایل حملات حریف کند. گاز گرفتن این بازو کار غلطی بود، اما روسلان دچار جنونی ناگهانی شده و با خود گفته بود: بگذار دست‌کم فریاد دشمن بلند شود! متها مرد در سکوت و سر فرصت هر دو دست خود را آزاد کرد و گردن سگ را محکم گرفت. دنیا در برابر دیدگان روسلان تیره و تار شد و در درونش همه‌چیز رو به سردی گذاشت. پس که این‌طور... در آن حال که سست و بی‌رمق سینه حریف را با ناخن می‌خراشید و می‌کوشید عضلات گردنش را سفت کند و خود را از چنگ او برهاند، متوجه نبود که ضربه‌هایی پی‌درپی بر ستون فقرات کرخ‌شده‌اش فرود می‌آید.

هنگامی به خود آمد که حس کرد چیزی سخت و سنگین بر سرش کوبیده شد و تیزی اش ابروی او را برید. اما ظاهراً انگشتان مرد نیز از ضربه همان کوله‌پشتی انباشته مصون مانده بود، چون از فشار دستهایش کاسته شد. روسلان بی‌درنگ خود را پس کشید و از حلقه آن دو دست رها ساخت، نفسی کشید و خود را به دیواره دکه چسباند. زن پیراهن‌گلدار دیگر آن‌جا نبود. حالا دیگر عملاً ستونی در کار نبود. به چیزی مفتضح و شرم‌آور تبدیل شده بود، به جمعیتی که به آن‌سوی خیابان نقل مکان کرده و گویی گرفتار کابوس شده باشد فریاد می‌کشید. هنوز صدای سه‌الی چهار سگ از آن‌سو به گوش می‌رسید. آری، فقط همین تعداد! به سرکردگی بایکال، بایکال جنگجویی شایسته است — دلیر و نیرومند و آرام. بی‌دلیل خود را به آب و آتش نمی‌زند، بی‌جهت سر و صدا راه نمی‌اندازد و می‌داند چطور آرامش خود را به سایرین تحمیل کند. آه، اگر جولبارس همراهش بود! به اتفاق جولبارس موفق می‌شدند این گله را مهار کنند، حتی اگر بنا بود تا آخرین نفر کشته شوند. روسلان عجالتاً می‌بایست جلوی این سه نفر بایستد که مبارزه با آنها هم به هیچ‌وجه موفقیت‌آمیز نبود و متأسفانه دوباره حمله را از سر گرفته بودند. مرد خپله در سکوت و آرامش از جا برخاست، بی‌آن‌که حتی زیر بازوی زخمی‌اش را بگیرد. روسلان فهمید که کار به جای باریک کشیده و قضیه دیگر جدی است. اما ناگاه نفر چهارمی از پهلوی پیدایش شد و خود را از هر سه نفر جلوتر انداخت. پیراهن و شلوار سربازی بر تن داشت و کاکل بورش روی پیشانی‌اش افتاده بود. روسلان از طرز رفتارش حدس زد که سر و کارش با سگها بوده است، چون با دستهای گشوده نزدیک می‌شد تا قلاده را بگیرد، و سوت‌زنان و آمرانه و در عین حال با ملایمت می‌گفت: «بیا این‌جا، آفرین سگِ خوب، بیا». شاید روسلانِ قبلی به سرباز اعتماد می‌کرد، ولی نه روسلان فعلی که طعم زهر را از دست صاحب خیانتکارش چشیده بود. سرباز، به رغم آن‌که از نژاد صاحبان بود، با این مجانین همراه شده بود و بنابراین دشمنی بود بدتر از آنان. به مراتب بدتر!

از گوشه چشم، دیک را دید که خود را از زیر دستها و پاها بیرون کشید و لنگ‌لنگان از عرض خیابان گذشت و به سوی در یکی از حیاطها رفت. دیک دست زخمی و خونین خود را بالا نگه داشته بود و دو نفر از زندانیان از پشت سر با ترکه بر گرده‌اش می‌کوبیدند. سگ از خشم دیوانه دم به دم رو برمی‌گرداند و به سوی تعقیب‌کنندگان هجوم می‌برد، متها چون دائماً دست مجروحش را فراموش می‌کرد، هر بار از فرط درد نعره‌ای می‌کشید و نقش زمین می‌شد. عده‌ای هم مشغول کتک زدن آزای کور بودند که از فرط درماندگی کله‌اش را به پرچینی می‌کوبید - یعنی او نیز به میدان مبارزه آمده بود؟ و سرباز این صحنه‌ها را با چشم خود می‌دید و، با این حال، باز هم می‌گفت: «بیا پیش من، سگ خوب»؟

سرباز تازه در آخرین لحظه از مقاصدش چشم پوشید. توانست با آرنج صورتش را بپوشاند و روسلان، که دندانها را در گوشت انسانی او فرومی‌برد، همراهش بر زمین غلتید. سرباز به خود می‌پیچید و آهسته می‌نالید، و در عین حال سعی داشت با دست دیگرش سگ مهاجم را از خود دور کند. چیزی نمانده بود سرباز تسلیم شود، اما همدستانش یکبار ننشسته بودند؛ یکی لگد به زیر دنده‌های روسلان می‌زد و دیگری دم و گوشهای سگ را با تمام قوا می‌کشید. روسلان ضربه‌ها را تحمل می‌کرد و دندان از آرنج سرباز بر نمی‌داشت. اما همه این تلاشها بی‌ثمر بود. روسلان دریافت که حتی اگر آرنج سرباز را تا استخوان بجود، این آدمها به قدر لازم نمی‌ترسند. فهمید که ناگزیر است نفر بعد را نه از آرنج، که از گلوش بگیرد. از این رو، از چند لحظه آشفته‌گی استفاده کرد و به عقب جت تا هم اوضاع را بسنجد و هم نفسی تازه کند.

با نومیدی نگاهی به دور و برش انداخت. آلمان را دید که به طرف شکاف پرچین پس می‌نشست. دورگه سفیدچشم او نیز حقاً و انصافاً با متانت و وقاری غیرمنتظره در حال عقب‌نشینی بود؛ حتی می‌کوشید پاچه یکی از زندانیان چماق به دست را هم بگیرد. فقط به آموزش نیاز داشت - آخو کدام

سگی آدم چماق به دست را از پایش می‌گیرد؟ از لابه‌لای پاهای جمعیت، چشمش به بایکال افتاد که به کوچه‌ای فرعی رانده شده و از آن‌جا دوباره در حال حمله بود؛ در همان حال، عده‌ای سعی داشتند با جار و جنجال ترکه‌هایی را در دهانش بچپانند. و دیگر هیچ خبری نبود. او تنها مانده بود. اکنون ناچار بود دست تنها این گله پراکنده، پریاهو و نافرمان را جمع و جور کند. دیگر امیدی نداشت که بتواند گله را به اردوگاه برساند، اما دست کم می‌توانست تا رسیدن صاحبان سرشان را گرم کند. بالاخره سر و کله‌شان پیدا می‌شد!

دیواره دکه از پشت سر حافظ او بود. از آن سه نفر جلوی پیشخوان ترسی نداشت؛ در تمام این مدت، در همان وضعیت قبلی ایستاده و با بهت و حیرتی نیمه‌مستانه نظاره‌گر صحنه بودند. نگران زنی هم نبود که با صورت آفتاب سوخته و چشمان اندوهگین پشت پرچین باغچه‌ای ایستاده و به بلی تکیه داده بود. خطرناک‌تر از همه سرباز بود که اکنون روی زمین نشسته و آرنج مجروحش را به شکم می‌فشرد، چون ظاهراً کمی از خدمت سر رشته داشت و می‌توانست بقیه را راهنمایی کند. اما این خائن پست فطرت هم گویا حواسش بیشتر به زخم آرنجش بود... در همان نزدیکی، پرچین کوتاهی بود که می‌شد احیاناً، در موقع لزوم، از رویش پرید و از چنگ تعقیب‌کنندگان گریخت و بعد از پشت سر غافلگیرشان کرد. این تنها راه برای انجام وظیفه‌اش بود. حال آن‌که جمعیت اکنون دیگر به سوی او هجوم می‌آورد، به سوی سگی تک و تنها. جمعی حمله‌ور در نیم‌دایره‌ای تنگ، با چهره‌های به شدت خشمگین، و چوبدستیها و اشیاء سنگینی در دست.

رولان با غرشی خشماگین اعلام کرد که قصد شوخی ندارد، خواهد کشت و خود نیز آماده مرگ است، و در حالی که نیشهای تیز و لرزانش را به رخ می‌کشید، به این جمعیت حمله برد.

جمعیت قدری درنگ کرد، اما پس نرفت. نتوانسته بود مرعوبشان کند. گاه به یکی و گاه به دیگری هجوم می‌برد، اما آدمها جفاخالی می‌دادند، پشت

کوله‌پشتیها پنهان می‌شدند، از پهلوی حمله می‌کردند، با چوبدست بر سرش می‌زدند و حتی عمداً تحریکش می‌کردند. فهمید که قصد دارند خسته‌اش کنند تا دیگران در صفهای عقب بتوانند به هر سو که می‌خواهند پراکنده شوند. چاره‌ای نداشت. می‌بایست دست‌کم حساب یکی را واقعاً برسد. این درسی بود که از صاحبان و مربی و روپوش‌خاکستریها آموخته بود؛ بهتر است حساب یک نفر را درست و حسابی رسید تا با پنج نفر الکی درافتاد. اما دنیا دیگر به چشم روسلان بدجوری رو به زردی می‌رفت. شن‌ها و علفها به رنگ زرد درآمده بودند، همین‌طور آبی آسمانِ نیمروز و چهرهٔ انسانها و خون خودش که از شکاف میان ابروانش می‌چکید. حال آن‌که در چنین وضعیتی، بزرگترین دشمن روسلان خود او بود. پرکی را برگزید که هرچند دور ایستاده و فقط صحنه را تماشا می‌کرد، اما به علتی نامعلوم به چشم روسلان از همه فتنه‌جوتر بود. شاید هم این انتخاب را برای هر چه بیشتر غافلگیر کردن مهاجمان و بیشتر مشغول کردن آنان انجام داد. به هر تقدیر، هنگامی که دو تن از مهاجمان نزدیکتر آمدند، مانوری انحرافی داد و از میان آن دو به سوی قربانی‌اش جهید.

اندام دراز سگ، با پوزهٔ خونین و گوشهای خوابیده‌اش، حین این جهش کشیده شد. اما هنوز در هوا بود که دریافت به خطا خواهد رفت. خون روی یکی از چشمانش را پوشانده بود؛ به همین علت، فاصله را غلط تخمین زده و زودتر جهیده بود. پسرک همچون حیوانی وحشی نعره کشید و، به تبع غریزهٔ حیوانیِ آن، بیدار شده‌اش، بدنش را خم کرد و دولا شد. روسلان با شکم از روی او پرید، معلق زرد و با تمام سنگینی روی شن‌ها سقوط کرد، و پیش از آن‌که مجال برخاستن بیابد، احساس کرد که دو ضربهٔ چوبدست بر فرقش خورد و همزمان کسی از پهلوی با صندوقِ سنگینِ آهن‌کوبی‌شده‌ای محکم به پشتش کوبید.

در پی چنین ضربه‌ای، چه نیرویی می‌تواند حیوان را از زمین بلند کند؟ ترس از ضربهٔ جدید؟ اما دیگر هیچ‌کس ضربه‌ای فرود نیاورد و روسلان

احساس کرد که اگر از جایش تکان نخورد، مردم او را به حال خود رها خواهند کرد. یا شاید دغدغه سرنوشت فرزندان؟ آری، بی تردید، اما روسلان که فرزندی نداشت و زندگی اش از این احساس تهی بود. در عوض، با احساس دیگری آشنا بود، با احساس وظیفه - احساسی که ما انسانها به او القا کرده بودیم بی آن که خودمان به درستی از ماهیت آن آگاه باشیم. و دقیقاً همین احساس روسلان را واداشت تا از جا برخیزد.

دهانش پر از خاک بود. در حال خفگی و دستخوش سرفه های پیایی، با صرف نیرویی خارق العاده دستهایش را راست کرد و نشست. بیش از این قدرت نداشت. و ترسید - نه از این بابت که زورش نرسیده بود، بلکه بیم داشت به ضعف او پی ببرند. آدمها نزدیکتر آمدند. هنوز می توانست به حسابشان برسد. اما این کار را نکرد. فقط نشسته بود و با صدای گرفته نعره می زد و سرش را تکان می داد.

سرباز، که همچنان روی زمین نشسته و سرگرم پاره کردن آستین پیراهن و پانسمان آرنجش بود، گفت: «بچه ها، ولش کنید مرده شور برده را. او در حال انجام خدمت است.»

پسرک در جواب گفت: «کسی کاری بهش ندارد.» و بعد برآشفته افزود: «یعنی این جوری خدمت می کند؟ عجب پست فطرتی!»

«پست فطرت نیست. هر جور تربیتش کرده اند همان جور خدمت می کند. کاش همه این جور خدمت می کردند، از جمله من و تو.» لبخندی زد و از درد چهره در هم کشید. «حاضر بودم خودم نگهش دارم.»

«با این که به شما حمله کرد...»

«اتفاقاً به همین دلیل. می دانی منظورش چی بود؟ می گوید تو که صاحب

من نیستی بی خودی دستور نده!»

سرباز با دندان گره پانسمان بازویش را سفت کرد. پسرک نزدیک آمد و گفت: «اجازه بدهید کمک کنم. خبر داده ایم که کامیون بفرستند. حدود بیست نفر مجروح داریم.»

«خُب، پس کمک حتماً می‌رسد. در ضمن، پسر جان، یادت باشد تعداد تلفات را نباید با صدای بلند جار زد. کافی است بگویی مجروح داریم.»

روسلان با سر فرو افتاده، به اتکا دو دست در خاک فرو رفته‌اش خود را به حالت نشسته نگه می‌داشت. هر از گاه به نشانه مقاومت و برای اثبات این که هنوز تسلیم نشده است نعره‌ای بر می‌آورد. فقط نمی‌فهمید چرا آدمها آن قدر دست دست می‌کنند. یعنی حدس نمی‌زدند که قدرت برخاستن ندارد؟

ژولیده از راه رسید و او را به این حال و روز دید - خونین و رقت‌آور و ترسناک. دویله‌ی ملتهب سگ بالا و پایین می‌رفت، پاهایش چنان بی‌رمق از هم باز مانده و پخش زمین بود که گویی در ستون فقرات خمیده‌اش مفصلی پدید آمده است. اما همین حالت او ژولیده را به اشتباه انداخت و این اشتباه سرنوشت روسلان را رقم زد.

ژولیده پرسید: «آخر چرا فوراً کمرش را شکستید؟ مجبور بودید؟ آخ، از دست این جوانها. تا اتفاقی می‌افتد، به قصد کشت می‌زنند.»

سرباز گفت: «بله، از دستان در رفت.»

پسرک دوباره برآشت: «آقا، این چه حرفی است! شما که نبودید ببینید این جا چه قیامتی بود.»

ژولیده در جواب گفت: «از قیامت این جا من خبر دارم، نه تو.»

سرباز گفت: «هر دو خبر داریم.»

ژولیده به روسلان نزدیک شد و خواست دستی به سرش بکشد. کله هراس‌انگیز سگ به سمت بالا رفت، لبهایش به لرزه افتادند، نیشها برق زدند. چنین هشداری معمولاً کافی بود که انسان همه چیز را بفهمد و برگردد سر جای خودش. به ژولیده می‌شد قدری بیش از این وقت داد تا به این فکر خوب بگیرد که هرگز، حتی یک لحظه، در مقام صاحب روسلان نبوده است.

ژولیده نیازی به این وقت اضافی نداشت. بی‌درنگ برگشت سر جایش، سر جای زندانی در داخل ستون.

سرباز لبخندی زد و به ژولیده گفت: «معلوم است یادت نرفته، فقط یک چیز دیگر: دستها به پشت!»
ژولیده پاسخی نداد.

از قرار معلوم، سرانجام پسرک نیز کمابیش چیزی دستگیرش شده بود، زیرا افسرده و پکر ایستاده بود.

بعد، در حالی که نگاهی سرشار از انتظار به حاضران می انداخت، گفت: «خُب، حالا تکلیف چیست، باید چه کارش کرد؟ این جور که نمی شود ولش کرد. چطور است دامپزشک خبر کنیم؟»

ژولیده گفت: «شوخی نکن. دامپزشک که کمرش را جاتمی اندازد.»
سرباز گفت: «پس، از وزنه بردارمان خواهش می کنیم.» و رو کرد به مرد خپله و صدا زد: «آهای، پهلوان! هنوز از دستش عصبانی هستی؟ پس بیل را بردار و بکوب. چاره ای نیست. وظیفه است، می فهمی؟ به خاطر وطن.»
مرد خپله با چشمان پُف دارش نگاهی به روسلان انداخت و به سوی پرچین رفت. زن در آن سوی پرچین بیل را مطیعانه به دست او داد و دور شد. با این همه، از پشت شکافهای پرچین به تماشای صحنه ماند.

خپله بیل را در دستهایش به این طرف و آن طرف گرداند. بیل میان دستان بزرگ و نیرومند مرد به اسباب بازی شباهت داشت. اما ظاهراً به عمرش هرگز کسی را نکشته بود، نه میلی به این کار داشت و نه راه و رسم آن را بلد بود.
پسرک پرسید: «اصلاً چرا این جوری؟ شاید این جا کسی تفنگ شکاری داشته باشد؟»

ژولیده جواب داد: «نخیر، هیچ کس تفنگ شکاری ندارد. این جا تفنگ قدغن بود.»

همه از مرد خپله فاصله گرفتند. روسلان خاموش شد و دوباره سرش را پایین انداخت. دید که چگونه دو پا در کفشهای غبارگرفته با فاصله ایستادند. آن گاه سایه بیل بالارفته از برابر چشمانش گذشت. و ناگاه خشم تمام وجودش

را تکان داد - خشمی که دیگر از آن خودش بود، نه خشمی که آدمها به او القا کرده بودند. دریافت که حریف هیچ کس نخواهد شد، و فهمید که شکست خورده است. اما حیوانات تا دم آخر برای بقای خود می جنگند و کفش دژخیمان را نمی لیسند. از همین رو، روسلان کله اش را عقب کشید، به سوی بیل خیز برداشت و آهن آن را به دندان گرفت.

این حرکت واقعاً دردناک بود، اما به عوض دید که رنگ از روی وزنه بردار پرید و نشانه های ترس و تردید در چشمانش پدیدار شد.

خپله، همان طور که بیل را از دهان روسلان بیرون می کشید، با لبخندی پوزش خواهانه - لابد زمانی که موفق نمی شد وزنه ای را بلند کند همین طور لبخند می زد - گفت:

«عجب جانور پُرزوری! چه کارش باید کرد؟»

ژولیده به تأکید گفت: «همین کاری که داری می کنی. بالاخره باید کلکش را کند. زنده که نمی ماند. یعنی ممکن نیست.»

رنگ صورت خپله ارغوانی شد و بیل را به سرعت بالا برد. این بار از پهلوی حمله کرد، طوری که روسلان دیگر نمی توانست او را ببیند. نفس را با صدای «هن» بیرون داد و سر تیز بیل را اریب فرود آورد. روسلان با شنیدن صدای نفس خپله فقط فرصت کرد رو برگرداند و برق بیل را ببیند. برقی کدر و سرد، مثل ته لیسیده شده کاسه آلومینیومی...

آن گاه خود خپله به اتفاق پرک دستهای روسلان را گرفتند و بدن او را به سوی جوی کشیدند، در حالی که پشت سرشان رد سرخ کج و معوجی بر کلوخه های داغ خاک باقی می گذاشتند. ساکنان خانه ها به شدت با انداختن لاشه سگ زیر پنجره هایشان مخالفت کردند. بنابراین مجبور شدند لاشه را دورتر، تا پشت دیوار آخرین خانه، بکشند و در سرایشب گودالی که بولدوزر کنده بود بیندازند.

بیل آلوده به خون و بزاق را نیز به دنبال لاشه سگ پرتاب کردند.

آزای کور زخمهای روسلان را در هردو پهلوی و روی گرده، و سوراخ عمیق و وحشتناک بغل گوشش را درست لیسید. بالای سرش نشست و صورت بی چشم و پوزه لرزانش را به سوی خورشید گرفت و زوزه کشید. سپس، آن گاه که از به هوش آمدن او ناامید شد، آن جا را ترک کرد.

با این همه، روسلان به هوش آمد. شاید باورکردنش دشوار باشد که با کمر شکسته بر دو دستش تکیه کرد و، در همان حال که دو پایش را به زحمت به زمین گیر می داد، سرایشی گودال و تمام راه را تا ایستگاه پشت سر گذاشت. اما فقط کسانی از باور کردن این موضوع عاجزند که نمی دانند هر موجود زنده مصیبت دیده ای چگونه با سرسختی و فارغ از اشتباه می کوشد به مکانی بازگردد که زمانی در آن جا رنج کشیده ولی جان به در برده است. بی تردید چنین کاری در هشیاری کامل از روسلان ساخته نبود. اما اکنون ذهنش تیره و تار بود و تنها جایی را که به روشنی می دید کنج آن دیوار، میان زباله دانی و مستراح، بود، جایی که زمانی بر مسمومیت چیره شده بود.

گرمای نیمروزی مردم را به سایه پشت کرکره های بسته و خنکای اتاقهایی رانده بود که کفشان آب پاشیده بودند. تنابنده ای در خیابان دیده نمی شد. سگهای دورگه، سست و بی حال از گرما، در سگدانیها یا زیر ایوانها چرت می زدند و توجهی به روسلان نداشتند که از کنار حیاط هاشان می خزید. اما نزدیکیهای غروب که اندکی به خود آمدند، حضور او را بو کشیدند. بعد از

همه رویدادهای آن روز، روسلان می‌بایست باز هم تجربه دیگری را از سر بگذراند، تجربه تحقیرآمیزترین شکنجه‌ها. همه آن ملوسکها، سیاه‌سوخته‌ها، دردانه‌ها و بی‌صاحبها، که زمانی آن‌طور دست‌کم‌شان گرفته بود، اکنون بنا داشتند با تحقیر او تلافی کنند. روسلان حتی حدس هم نمی‌زد که چه ضربه عمیقی به عزت نفس آنها وارد کرده است. به علاوه، به این خصلت زشت سگی توجه نکرده بود؛ به عادت مذموم حمله دسته‌جمعی به موجودی شکست‌خورده و از یاد رآمده. که البته نزد موجودات سست‌عنصر و عاجز از دفاع از خود، و چه‌بسا تحقیر شده از سوی انسان، قابل فهم بود. به هیجان ناشی از چنین تهاجمی نیز توجه نکرده بود که با اندازه جثه قربانی ارتباط مستقیم داشت.

ولی عجیب بود! تهاجم دار و دسته سگهای محلی در بیشتر موارد به جایی نمی‌رسید، یا به مراتب ضعیف‌تر از آن بود که از جار و جنجال دیوانه‌وار مهاجمان برمی‌آمد. روسلان احساس می‌کرد چیزی مانع از آن می‌شود که حسابش را یکسره کنند. ظاهراً سگ نیرومندی در کنارش بود، پابه پای او در سمت چشم نابیناشده‌اش حرکت می‌کرد. شاید آلمانا بود یا بایکال؟ دیگر از تشخیص صداها عاجز بود و حمله‌ها را هربار یا دفع می‌کرد یا فقط بخشی از آنها را تحمل می‌کرد، زیرا دار و دسته سگها مابقی دق دل خود را با گاز گرفتن یکدیگر خالی می‌کردند. یکبار نیز رهگذری حساس آنها را از دور و بر روسلان تاراند. سرانجام سگها داوطلبانه و با رضایت خاطر پراکنده شدند؛ بالاخره آرزویشان فقط همین بود که یکبار هم که شده دندان به غول زده باشند تا بتوانند بعداً پز بدهند که بارها او را گاز گرفته‌اند...

چیزی نگذشت که روسلان، حین خزیدن از میان میدان، مدافع شجاع خود را دید و آرزو کرد ای کاش همان ته گودال مانده بود. از قرار معلوم، آن کس که به خاطر او سینه سپر کرده و از جان مایه گذاشته بود همان ترزورک کوتوله شکم‌گنده بود که پذیرفتن کمک او تا همین دیروز به چشم روسلان به منزله بزرگترین تحقیرها بود.

ترزورک تا آخرِ راه با روسلان ماند؛ و آن‌گاه که پاهای روسلان دیگر قدرت نداشتند به گوشهٔ میان زیاله‌دانی و مستراح بخزند، ترزورک از بذل این آخرین محبت نیز در حق او دریغ نورزید. اینک روسلان از سه طرف امنیت داشت و امیدوار بود بتواند از روبرو از خودش دفاع کند. ترزورک می‌توانست به خانه برود، اما همچنان نشسته بود و به سنگینی نفس می‌کشید. در همان حال که سرتاپایش در پی هول و هراس زد و خورد و از درد ناشی از گزیدگیهای متعدد می‌لرزید، ماتم گرفته بود. به علاوه، می‌خواست دست آخر از موضوع دیگری سر در بیاورد. در چشمان لبریز از سرزنش و اندوهش پرشی موج می‌زد؛ شاید می‌خواست بپرسد «آخر برادر، چرا این‌جور کردی؟»

روسلان سرش را تکان داد — همان سرِ ترسناک و چشمهای پرخونی که ترزورک را به وحشت انداخته بود — و با او وداع کرد، و ترزورک دریافت که جای پرسش نیست، چون خودِ روسلان نیز پاسخ را نمی‌داند. همچنین فهمید که باید بی‌درنگ آن‌جا را ترک کند، زیرا آنچه از آن‌پس بر روسلان خواهد گذشت هراس‌انگیزتر و مهم‌تر از هر پرشی خواهد بود. این را نیز دریافت که هیچ‌کس نباید شاهد آن رویداد باشد. بنابراین ترزورک، در حالی که موهای بدنش از ترس سیخ شده بود، عقب‌عقب رفت و پس از آن‌که به اولین کوچه پیچید، زوزه‌ای سر داد که به هیچ‌وجه قادر به مهار آن نبود و به سوی خانه دوید.

اگر گه‌گاه شامگاهان سگی را می‌بینید که تک و تنها وسط خیابان می‌دود و از میان دندانهای به هم فشردده‌اش زوزه‌هایی خفه و دلخراش بیرون می‌آید و هرچند هیچ‌کس در تعقیب نیست، گویی از کسی می‌گریزد، بدانید که از خودش می‌گریزد. بی‌شک از سر بی‌احتیاطی یا کنجکاوی به قعر مفاکی نگریسته که هیچ موجود زنده‌ای نباید در آن بنگرد و به گوشه‌ای از رازی پی برده که حتی در گرمترین لانه‌ها لرزه بر اندام هر سگی می‌اندازد. ترزورک فقط

گوشه‌ای از آن راز را با خود می‌برد، اما اکنون دیگر محکوم بود، محکوم به این‌که دیگر گرم نشود، لب به غذا نزند و نداها را بانویش را پاسخ ندهد. بلکه به تاریکترین کنج خانه پناه ببرد و چشمانش را برهم بگذارد. اما حتی در آن‌جا نیز رشته ارتباطی که او را به روسلان می‌پیوست بنای پاره شدن نداشت؛ در آن‌جا نیز از موهبت آرامش محروم بود. تقدیرش این بود که با شنیدن صدای تپشهای قلبِ بزرگ و ناآرام خود از ترس خشکش بزند، بی‌آن‌که بداند این تپشها با تپشهای قلب دیگری هماهنگ شده است و ادامه خواهد یافت، تا زمانی که آن دیگری از حرکت بازایستد. تازه در آن هنگام رشته ارتباط بریده خواهد شد و او، خسته و رنجور، در خوابی عمیق به وادی فراموشی خواهد رسید.

روزه‌های آهسته و آهسته‌تر ترزورک واپسین صداهایی نبود که به گوش روسلان می‌رسید. تا مدتها صدای گامهای نزدیک و گفت‌وگوهای را می‌شنید؛ درست از کنار گوشش صدای غرغر سرپوش چوبی متراح و چلپ‌چلپ سطل آب می‌آمد. هر بار از ترس نفسش را حبس می‌کرد، ولی مقدر این بود که کسی به وجودش پی نبرد. اگرچه، به هر حال نیز او را به چیزی جز کپه‌ای زباله بدمنظر نمی‌گرفتند.

منتظر ماند تا شب، و به همراه آن سکوت و تاریکی، فرارسد. احساس می‌کرد ناگزیر باید چیزی را به خاطر بیاورد؛ به چیزی گریزان و فرار چنگ بیندازد. محکوم بود از آنچه پیش از برآمدن خورشید بر او می‌گذشت بی‌خبر بماند، به رغم آن‌که خود را برای آن آماده می‌کرد. اما پیش از آن باید به جایی بازمی‌گشت؛ شاید به همان مخاک ظلمانی که زمانی از آن سر برآورده بود. و به این ترتیب، روزهای زندگی روسلان آرام‌آرام به عقب بازگشتند.

روزهای زندگی‌اش یکی پس از دیگری تسبیح‌وار از پیش چشمش می‌گذشتند، کمابیش بدون تفاوت، یکسان همچون خار سیمها، مانند گوسفندهای گله -نگهبانیهایش، ستونهایش، تعقیبها و درگیریهایش- همه چیز رنگ تلخ

صفراپی داشت و همه جا، چه بسته به تسمه قلاده یا بدون آن، زندانی به بندکشیده‌ای بیش نبود. اما حالا دیگر می‌خواست خود را در نخستین و مهمترین شادی حیوانی غرق کند، در احساسی که هرگز از یاد نمی‌رود و فقدانش هیچ‌گاه پذیرفتنی نیست. در احساس آزادی. بنابراین، روسلان با شتاب به سوی گذشته‌های دور می‌رفت. تا آن‌که سرانجام به مقصد رسید. خود را در قفس روباز و جادادار محوطه پرورش سگها یافت؛ پستانهای صورتی و خال‌دار مادرش را دید. ماده‌سگ مفتخر به نشان خدمت. و پنج خواهر و برادرش را که روی کاه نرم کف‌پوش از سر و کول همدیگر بالا می‌رفتند. از پشت شبکه‌ای که در تمام طول محوطه امتداد داشت، سبزی پرتراوت و شن زرد و آبی درخشانی پیدا بود؛ حال آن‌که خود شبکه به چشم کوچولوها نمی‌آمد و نمی‌دانستند فایده‌اش چیست. آه، حالا کسی به شبکه نزدیک می‌شود؛ در آن‌را می‌گشاید و او، صاحب، به درون می‌آید. صاحب همراه آدم آشنای دیگری است که اغلب برای مادر غذا می‌آورد و با جاروی بی‌خطرش قفس را جارو می‌زند. همان روز بود که روسلان برای نخستین بار صاحب را دید. مردی جوان، نیرومند، خوش‌قد و بالا، با لباسی صاحبانه و بس زیننده، با چهره‌ای زیبا و خداگونه و چشمانی تهدیدآمیز مثل دو کاسه کوچک آب کدر آبی‌رنگ! و برای نخستین بار هراسی درک‌ناپذیر به دل روسلان راه یافت، چنان‌که حتی نزدیکی مادرش نیز آن‌را تخفیف نمی‌داد.

آدم جارو به دست گفت: «انتخاب کن.»

صاحب چمباتمه نشست و مدتها با دقت به توله‌ها نگاه کرد، و بعد دستش را دراز کرد. در این موقع، هر پنج خواهر و برادر روسلان با فروتنی و بالابه‌ای رقت‌بار، و لرزان از ترس و بی‌صبری به سوی این دست خزیدند، در حالی که مادر مغرورشان با نوک بینی‌اش آنها را با ملایمت به جلو هل می‌داد. و فقط او، روسلان، موهایش را سیخ کرد و غرش کنان به گوشه تاریک قفس خزید. برای اولین بار در زندگی‌اش غریزه بود، چون از دست پهن صاحب و موهای قرمز

پوشش آن ترسیده بود. اما آن دست از روی هر پنج توله گذشت و به سوی او دراز شد، پوست گردنش را گرفت و او را به جانب نور بالا برد. آن چهره هراس انگیز همان که در آغاز می پرستید و سپس از آن بیزار می شد - نزدیکتر آمد و لبخند زد، در حالی که روسلان، بیمناک و خشمگین، پیچ و تاب می خورد، دست و پا می زد و دمش را تکان می داد.

از قضا، در چنین موقعیتی با نام خودش آشنا شد.

صاحب پرسید: «به چه اسمی ثبتش کرده ای؟»

آدم جارو به دست جلوتر آمد و نگاه دقیقی به او انداخت.

«روسلان.»

«برای چه روسلان؟ روسلان اسم سگ شکاری است. اگر من بودم، اسمش را می گذاشتم جری. گرچه، یکی به این اسم داریم. به جهنم، بگذار اسمش روسلان باشد. خُب، توله، فهمیدی کی هستی؟ چقدر وول می زنی؟ از من خوشتر نمی آید؟ هان؟»

صاحب با دو انگشت دهان روسلان را گشود و سق او را واری کرد.

آدم جارو به دست گفت: «ترسو است.»

«سرت نمی شود! تخم جن به کسی اعتماد ندارد. به درد خدمت می خورد. نگاهش کن، بدمصب چه غیظی دارد.» صاحب زد زیر خنده، و پس از آن که تلنگر دردناکی به شکم عریان روسلان زد، او را جدا از دیگران در همان کنج قفس گذاشت. «این یکی را بگذار یک خرده بیشتر شیر بدهد. بقیه به مفت نمی ارزند، ردشان کن.»

از آن روز به بعد، مادرش بی آن که نگاهی به بقیه بیندازد فقط روسلان را شیر می داد. پنج توله «به درد خدمت نخور» را در سطل گذاشتند و بیرون بردند. به جای آنها توله های دیگری آوردند، توله هایی بسیار حریص که با دندانهای تازه نیش زده خود مایه آزار مادرش می شدند. مادر، در حالی که با سرپرستی و وفاداری به چشمان صاحب می نگریست، همه توله ها را پذیرفت و لیسید.

آخر چرا حمله نکرد؟ چرا آنها را به زیر دندان نگرفت؟ روسلان اکنون، غرق در عوالم و خاطرات دورانِ عجز شیرخوارگی، بار دیگر خود را از درک احساس رضایت و آشتی جویی مادرش عاجز می‌دید. باز هم با خیال نجات خواهران و برادران بی‌گنااهش، در گرداب وحشت دست و پا می‌زد و هر بار زیر فشار پنجه سنگین مادر از پا در می‌آمد. این چگونه میثاقی بود که میان او و صاحب برقرار بود؟ آگاهی از کدام حقیقت شوم موجب می‌شد بچه‌هایش را چنین با فروتنی به کام مرگ بفرستد؟ آخر برای حیوان مادر مثل روز روشن است که همه فرزندان که از او جدا می‌شوند به کام مرگ می‌روند، نه به جایی دیگر!

روسلان این واقعیت را امروز دریافت، هنگامی که، پس از تحمل اولین ضربه، آن سه نفر را دید که با صورتهای درهم‌کشیده و کج و کوله به سویش می‌آمدند؛ زمانی که کوله‌پشتی سنگین بر فرقهش فرود آمد؛ و همان دم که بیل بالا رفت و ژولیده گفت «کارش را بساز». نفرت این عقل‌باختگان از کسانی که صرفاً به انجام وظیفه می‌اندیشند هیچ‌گاه فروکش نمی‌کند. این سیاه‌دلان فقط منتظر لحظه مناسب برای ابراز آن هستند. حق با صاحبان بود — هر کس از آنان نبود، دشمن بود. اما آیا در میان صاحبان کی دوست واقعی روسلان بود؟ فقط مربی دوست واقعی سگها بود، که او هم بعد خودش سگ شد. آخ، راستی مربی در آن شب یخبندان، در میان غوغای کولاک با پارس خود چه می‌گفت: «بیاید از دستشان فرار کنیم! اینها برادر نیستند، دشمن‌اند. همه‌شان تا نفر آخر!» پس آیا ماده‌سگِ مادر، که به ازای کاسه‌ای سوپ محکوم به زاییدن و پرورش فرزندان برای خدمت به آدمهای پلید و خائن بود، همه‌چیز را دریافته و تمامی آنچه را که امروز رخ داده بود پیشاپیش می‌دانست؟ برای همین اعتراض نکرده و رنج نکشیده بود؟ چون می‌دانست سرنوشت آن پنج توله‌ای که در سطلی حلبی از کنار او رفتند از سرنوشت بقیه بدتر نبود؟...

هر موجود زنده مصیبت‌دیده‌ای به مکانی باز می‌گردد که زمانی در آن جا

درد کشیده و جان به در برده است. اما روسلان با این هدف به این جا نیامده بود. دیگر نه بزاق شفا بخش آزا می توانست نجاتش دهد و نه طعم گیس علفها و گللهایی که بویشان را همواره هنگامی احساس می کرد که بیمار یا زخمی می شد. حیوان زخمی فقط تا وقتی زنده می ماند که خودش بخواند. ولی روسلان احساس می کرد به جایی فرو می افتد که در آن نه از سیاه چال خبری هست، نه از ضربه های تسمه فلاده، نه از تیزی سوزن؛ در آن جا هیچ چیز نخواهد بود - نه صدایی، نه بویی، نه هراسی - هیچ چیز جز سکوت و تاریکی. و او برای نخستین بار آرزو کرد در چنین جایی باشد. چیزی نداشت که به سویش بازگردد. عشق رقت بار و معیوبش به انسانها به کلی از میان رفته بود، ولی عشق دیگری نمی شناخت، طعم زندگی دیگری را نچشیده بود. اکنون که در این پناهگاه متعفن افتاده و از درد آهسته لابه می کرد، صدای سوت های دور و حرکت قطارهایی را می شنید که وارد ایستگاه می شدند، اما دیگر از آنها هیچ انتظاری نداشت. پنداره های پیشین، و هنوز گهگاه تابناکش - که سابقاً چنان مایه شادی و شیرینی بخش زندگی اش بودند - اکنون همچون خوابی نحس و ننگین آزارش می دادند. به قدر کافی در بیداری از دنیای سرشار از شقاوت و خیانت موجودات دویا آزار دیده و از آن بیزار شده بود. وقت آن است که ما نیز روسلان را به حال خود بگذاریم. به هر جهت نیز او اکنون آرزویی جز این ندارد که همه ما گناهکاران سرانجام او را ترک کنیم و دیگر بازنگردیم. چه بسا مابقی آنچه هنوز ممکن است در ذهن ملتهب و بیش از پیش تبادارش بگذرد، دیگر برای ما قابل درک نباشد. بنابراین دیگر کاری نداریم. اما گویا بر پشانی روسلان نوشته بود که خدمت او را در واپسین دقایق زندگی اش تنها نگذارد؛ مقدر بود که درست در لحظه عزیمت به سوی آن ساحل ناشناخته او را بخواند و روسلان بتواند در پاسخ فریاد لیک برآورد.

هنگامی که وفادارترین وفاداران - همانها که زمانی سوگند یاد کرده بودند که زندگی خود را یکسره به پایش خواهند ریخت - به خدمت خیانت کرده

بودند؛ زمانی که دولتمردان و امرای لشگر، قاضیان و درخیمان، خبرچینان چه مزدور و چه افتخاری، از آن دست شسته و انکارش کرده بودند؛ زمانی که پرچمداران پرچمهای آلوده و لکه‌دارش را بر خاک و خاشاک انداخته بودند — آن‌گاه، به دنبال آخرین تکیه‌گاه، ظاهراً خود را نیازمند وفاداری پایداز و استوار کسی احساس کرده بود.

و جنگجوی محتضر به ندای این دعوتِ جنگاورانه پاسخ داد. به نظرش رسید که صاحب بازگشته است — نه سر کار مرجوخه سابق، بلکه آدمی سرتا پا متفاوت، بدون بو و با کفشهایی نو که تازه می‌بایست به آنها عادت کند. و روسلان حس کرد که دست صاحب، محکم و آمرانه، روی کله‌اش قرار می‌گیرد.

... صدای گشودن قلابِ تَمه قَلاده به گوش رسید. صاحب دستش را دراز کرد و دشمن را به او نشان داد. روسلان خیز برداشت و با جهشهای بلند، رها از درد و ترس، فارغ از عشق به هیچ موجودی، تاخت زد. و در پی او آن عبارت محبوب، یگانه پاداش آن‌همه رنج و وفاداری سگانه‌اش، طنین انداخت:

«بگیرش، روسلان!... بگیرش!»

پی‌گفتار

گزیده‌ای از برداشتها و تحلیلهای تنی
چند از روسیه‌شناسان و منتقدان ادبی
لهستان دربارهٔ «روسلان وفادار»

داستان سگ اردوگاه، اثر گئورگی ولادیموف، برجسته‌ترین نثرنویس معاصر و در قید حیات روس، اثری است از هر نظر در حد کمال. بنابراین تعجبی ندارد که بسیاری از پژوهشگران آثار ادبی روسلان وفادار را از بزرگترین دستاوردهای ادبیات روس و همچنین ادبیات جهان به شمار می‌آورند.

در میان کتابهایی که به موضوع اردوگاههای استالینی پرداخته‌اند، روسلان وفادار جایگاهی منحصر به فرد دارد. این اثر نه تنها مانند سایر داستانهای گولاگ گواه تکان‌دهندهٔ واقعیتهای زمانهٔ خویش است، بلکه تحلیلی طراز اول از نظام توتالیتیر، تصویری جامع از موجود در بند، توصیفی عمیق از روشهای اجرایی این نظام، و نیز درجات مختلف خفت و خواری انسانها در متن واقعیت شوروی ارائه می‌دهد. در عین حال، ضمن آن‌که به تمثیلی شاعرانه نزدیک می‌شود، پرسشهایی کلی در زمینهٔ ارزشهای فراگیر اخلاقی مطرح می‌کند: در جهانی که ولادیموف توصیف می‌کند، هیچ‌کس بی‌گناه نیست. شر در وجود انسان و به دست انسان خلق می‌شود و رشد می‌کند، بنابراین نمی‌توان آن را مصداق مقوله‌های عرفانی دانست. نویسنده میان زندگی در «منطقه»^۱ کوچک و «منطقه» بزرگ (اردوگاه و شهرک همجوار آن) هیچ تفاوتی

۱. «منطقه» برگردان واژه Zone است که ورود به برخی از آنها برای زندانیان ممنوع بود.

نمی‌بیند، فقط حصار سیمهای خاردار این دو «متطقه» را از هم جدا می‌کند. بدین ترتیب، از مضامین هولناک و تکان‌دهنده و شگردهای هنری ویژه ادبیات اردوگاهی فاصله می‌گیرد.



روسلان سگ اردوگاه و نگهبان زندانیان به هنگام جابه‌جایی بوده است، مهره‌ای در ماشین ویرانگر حکومت که اکنون آن‌را باز کرده و به دور انداخته‌اند. خواننده واقعیت دنیای پیرامون را از دریچه چشمان حیرت‌زده سگی از نژاد سگهای گله می‌بیند. ابتکار نویسنده ظاهراً دشوار و درواقع سرشار از نبوغ است. نگاه سگ - که قهرمان اصلی این اثر است و داستان از دید او روایت می‌شود - دروغ نمی‌گوید. با دقت و وسواسی وافر بر تناقضها و عجایب خورفاک دنیای موجودات دوپا، که تا به آخر نیز برای روسلان نامفهوم می‌ماند، تأکید می‌کند. بدین ترتیب، گزینش پاره‌ای جزئیات، افزون بر برداشت «ساده‌لوحانه» سگی اردوگاهی، کافی است تا تصویری ظریف، دقیق و طنزآمیز از بخشی از زندگی مردم شوروی به دست دهد. نگرش و برداشت دورافتادگی سبب می‌شود که مقیاسها تغییر یابد، معانی تحریف شود و مفاهیم متناقض جلوه کند. از همین‌رو، اثر ولادیموف را باید در چندین سامان معنایی مستقل خواند و بررسی کرد. این همه ساختاری سه‌بعدی را پدید می‌آورد که گویی رو به بالا گسترش می‌یابد، در جهت کلی‌ترین و جهانی‌ترین مضامین. داستان واقعی سگ، که نویسنده خود در عنوان فرعی اثر به آن اشاره می‌کند،^۱ سطح بنیادین معانی است و برای «برداشت دورافتادگی» و از خود بیگانگی جنبه اساسی و برای سطوح بعدی نقش محوری دارد. لایه‌های «گسترده‌تر» دیگری از معانی در مراتب بالاتر روی این سطح قرار می‌گیرد: سرگذشت تراژیک موجود زنده‌ای که محکوم به نابودی است، تأمل در زندگی یکی از نگهبانان اردوگاه، نگاهی به سرنوشت ملتی دریند... همه اینها سرانجام به گره‌های

۱. عنوان فرعی این کتاب در متن اصلی «فاجعه وفاداری در روزگار اسارت» بوده است. -م.

ناگشودنی و «منحوس» مسائل هستی ملت روس و، در بالاترین سطح، هستی بشری، منتهی می‌شود؛ به پرسشهایی در باب ساختار شر، و این که شر چگونه و از کجا در انسان پدید می‌آید و چه کسی در پیدایش آن مقصر است و آیا می‌توان بر آن غلبه کرد یا نه. تلاشهای تفسیرگرانه در جهت «سامان‌بخشی» به این طرحهای معنایی، یا رازگشاییهای تک‌معنایی، نتیجه‌ای جز تخریب راز سر به مهر این اثر و معمای باطنی آن نخواهد داشت که به هر حال برآمده از ژرفترین واقعیتهاست.

دنیایی که از دریچه چشم روسلان می‌بینیم از حلقه‌های متمرکزی تشکیل شده است. کوچک‌ترین حلقه در واقع قلب این دنیا، یعنی اردوگاه، است. جزیره کوچک اردوگاه را حلقه بزرگ‌تر جنگل احاطه می‌کند و بزرگ‌ترین حلقه شهرکی است که مردمی در بیرون «منطقه» کوچک در آن سکونت دارند. استفاده نویسنده از این فرم ادبی بی‌جهت نیست. او تصویر اردوگاه را به شیوه خاصی می‌سازد: این جهان کوچک، که گویی حتی سایه‌روشنهایش تکرارناپذیر است، همسان جهانی بزرگ است، منتها به شکل شفاف‌تر و فشرده‌تر. بنابراین اردوگاه استعاره‌ای است از کشور؛ و حتی فراتر از آن، استعاره‌ای است از نظامی جهانی.

ولادیموف تصویر سگ نگهبان (روسلان وفادار) را چنان آفریده که این حیوان به مظهر بهترین و والاترین فضایل انسانی بدل شده است، بی‌آن که چیزی از طبیعت «پاک» سگی‌اش را از دست بدهد. روسلان با تمام وجود و تا مغز استخوان سگی است واقعی و، در عین حال، یکی از تراژیک‌ترین شخصیت‌های ادبی است که تفسیرش بسیار دشوار است. شخصیتی است که هرچند موضوع بحثها و جدلهای بی‌شمار منتقدان ادبی بوده، اما ظاهراً هیچ‌یک از آنان به حقیقت غایی در مورد او پی نبرده است. در نمایشگاه قهرمانان مثبت روس، روسلان می‌تواند در جایگاهی در صف نخست بایستد. او همانند شهسوران قرون وسطی است - نیرومند و شکست‌ناپذیر،

بزرگ‌منش و بی‌باک، مغرور و شایسته، زیبا و در حرفه خود طراز اول. سودایی بزرگ و ویرانگر یکسره بر سرشت قهرمانی روسلان چیره شده است - ایده وفاداری. انحراف از این ایده جایز نیست. روسلان کوچک‌ترین سازشی را موجه نمی‌داند، پیمان خود را نمی‌شکند، از اعتمادی که به او شده سوء استفاده نمی‌کند. با وظیفه همچون مقوله‌ای مذهبی و عرفانی مواجه می‌شود. شوالیه‌ای است یکه و تنها که از نفرت بری است و با قساوت آگاهانه بیگانه. به انسان عشق می‌ورزد، بیش از انسان به خودش و به هموعانش. پس بی‌دلیل نیست که ولادیموف قهرمان کتابش را «روسلان» نامیده، نامی که یادآور خصلت‌های قهرمانی شهسواران سرگشته و والاترین ویژگی‌های «ملی» قهرمان منظومه پوشکین، روسلان و لودمیلا، است.

اما دست تقدیر روسلان را به زندگی در جامعه اردوگاهی محکوم کرده است، زندگی‌ای که این شهسوار روس را به سرسپرده متعصب کیش سیاسی جدید (کمونیسم) بدل می‌کند. خدمت از دید روسلان دگم و اصل اعتقادی است؛ و صاحبش، یکی از نگهبانان اردوگاه، بتی است بی‌همتا. و روسلان نه از سر ترس و نه از روی حسابگری، که به فرمان وجدان به آنها خدمت می‌کند. به فرمان وجدان و به نام عشقی بزرگ به انسانها نقشی را که بر عهده‌اش گذاشته‌اند، نقش نگهبان و در صورت لزوم جلاد را می‌پذیرد؛ هرچند می‌داند برای سگها فرجام خدمت همواره مرگ است، آن هم به دست صاحبانشان. روسلان خدمت را تقدس می‌بخشد و هرگونه تخطی از فرمانش را از مقوله گناه می‌شمارد. بدین‌سان، وفاداری بی‌چون و چرا به ایمان بدل می‌شود. ولی ایمان حد و مرزهایی دارد که اندیشه فقط در چارچوب آنها می‌تواند حرکت کند، و هرآنچه را که در آن چارچوب نمی‌گنجد ناگزیر طرد می‌کند. به نظر روسلان، هیچ نظم جهانی نمی‌تواند زیاتر از دنیای محصور میان سیمهای خاردار و صفوف هماهنگ و منظم زک‌ها باشد که تحت حفاظت سرپرستان خود - صاحبان و سگها - به سوی آینده روشن در حرکت‌اند. سگ نگهبان

درون محدودهٔ ایمانش خود را در کمال آزادی احساس می‌کند. اردوگاه را برچیده‌اند، سیمها را از جا کنده‌اند، ولی سگ نگهبان کماکان داوطلبانه مشغول انجام وظیفه است؛ نگهبان یک زندانی است و همه‌جا او را همراهی می‌کند.

هر کاری که روسلان برای خدمت انجام می‌دهد در جهت خیر است. بنابراین خدمت خیر و حقیقت است و هر چیزی جز آن شرّ و دروغ. در نظر او، خدمت امر قدسی است، واقعیت مطلق است. روسلان، این رئیس جدید دادگاه تفتیش عقاید^۱، اگر می‌توانست، کلّ بشریت را از سرِ مهر و محبت در اردوگاهی محبوس می‌کرد، چون دقیقاً در آن‌جا «از همه به دقت مراقبت می‌شد و آدمها تصورش را هم نمی‌کردند که چه گنج گرانمایی به شمار می‌آیند».

به این اعتبار، روسلان یادآور معنای دیگری نیز هست: روسلان-روس-روسیه. ولادیموف شخصیت فولادین روسلان را، که تار و پود آن از والاترین و زیباترین صفات بشری، و همچنین عالی‌ترین خصلت‌های سگی – یعنی وفاداری و بی‌غرضی – است، به‌بوتهٔ آزمایش واقعیتِ شوروی می‌سپارد. ابهام‌آفرینی عظیم ادامه دارد: ارزشها، همچون تصاویر منعکس در آینه‌های موج‌دار، تغییر شکل می‌دهند. وفاداری، صداقت، عشق و شرافت منجر به خشونت و تسلیم کورکورانه در برابر ماشین حکومت می‌شود. روسلان به‌شوالیهٔ روسیهٔ اردوگاهی بدل می‌شود؛ یا حتی به مراتب بدتر از آن: قهرمان روس به‌هیأت یکی از نگهبانان مورد اعتماد و آخرین سنگر استوار حکومت درمی‌آید.



ولادیموف در این داستان می‌کوشد به علت بنیادین و اصلی زوال و انحطاط ارزش‌ها پی‌برد. تحریف ارزش‌های بیرون از ارادهٔ انسان‌ها رخ می‌دهد. در شیوهٔ حکومتی خدمت، هرآنچه انسانی است رودرروی انسان می‌ایستد و او

خود، با پایداری و تکاپویی سخت، قفس خود را می‌سازد، آن هم برخلاف طبیعتش. با این همه، تغییر جادویی خیر به شر نه بیرون از ارادهٔ انسان، که بر اثر بی‌ارادگی او رخ می‌دهد. دروغ قادر مطلق و حضور فراگیر می‌شود، اما آنچه از همه هولناک‌تر می‌نماید این است که جامعهٔ اردوگاهی را صرفاً بر پایهٔ دروغ و تزویر ساخته‌اند، بلکه دنیای محصور میان سیمهای خاردار را با عناصر و ارزشهایی اصیل نیز بنا نهاده‌اند: با حقیقت، صداقت و اهداف والا. هرچند شرّ و بدی، که بدین طریق پدید آمده است، دیگر از ویژگیهای جدایی‌ناپذیر دنیای انسانی است، با این همه، انسان قادر به شناختن آن نیست — دامنه و وسعت آن از حدّ تصور بشری در این زمینه فراتر می‌رود. جنایت و دیو صفتی به صورت اسری روزمره درمی‌آید و، به سبب عمومیت یافتن، به ابتذال کشیده می‌شود.

ابزار اصلی خدمتِ معبود، تلقینِ عقیده است و هدف آن شکل دادنِ بنیادین به آگاهی «جماعت مؤمنان» و تک‌تک افراد آن «برای همیشه»، و بازستاندن استعدادِ ارزیابیِ منتقدانه و تفکر مستقل از افراد جامعه است. دیالکتیکِ ترس و تسکین (چماق و هویج) خدمتِ سبب می‌شود که اصول اعتقادی آن صورت «شخصی» به خود بگیرند و به «حقیقت یگانه و مشترک» بدل شوند، حال آن‌که تمامی دیدگاههای متفاوت کذب و فریب می‌نمایند. از دید مؤمنان، همهٔ دگراندیشان خائن و مرتد و بنابراین از اصل دشمن‌اند. ارشاد و القا در وجه کلی و همگانی آن، تربیت و اهلی کردنِ بیرحمانه‌ای است که همواره بر اساس دروغ و تزویر استوار است و موجد رنج و مرارت فراوان. تربیتِ بی‌امان از لحظهٔ تولد آغاز می‌شود و سرتاسر کشور را دربر می‌گیرد. روسلان‌های روس را از کودکی در جهتِ پشتازی در نفرت، سنگدلی، سوء ظن و هشیاری در برخورد با بیگانگان تمرین می‌دهند. تقسیم‌بندی «خودیها» و «بیگانگان»، «صاحبان» و «زندانیان» را در ذهنشان جای می‌دهند. هدف از تربیت و تمرین، آموزش این نکته است که «غیرخودیها» شرّ مطلق‌اند، و آن دست انسانی که به نشانهٔ دوستی دراز شده، در واقع، در صدد دادن سم است.

فرایند شکل‌گیری آگاهی «نوین» اجتماعی به تخریب کامل نظام ارزشهای اخلاقی فراگیر و پذیرفتن خدمت به امر قدسی می‌انجامد. خلأیی که ایجاد شده بی‌درنگ با مجموعه ضد ارزشهایی پر می‌شود که تقلیدی از ارزشهای اصیل‌اند. مفاهیم اورول^۱ «لذت اطاعت» و «سوء ظن سالم» مبانی «اصول اخلاقی» است که در کتاب به روشنی ابراز می‌شود: «به هیچ کس اعتماد نکن؛ در آن صورت، هیچ کس تو را فریب نخواهد داد».

قساوتِ تمرینهای آموزشی جسم را مثله می‌کند؛ ولی بیش از همه مایه خسران روح است؛ و غالباً برای همیشه. در داستان ولادیموف، نمایشگاه «ارواح معیوب» با روسلان آغاز می‌شود.



در نمایش بیرحمانه پیچیدن ارزشها در هاله ابهام، قهرمان ولادیموف ناخواسته و ناآگاهانه نقشی دوگانه ایفا می‌کند: هم شریک نویسنده است و هم قربانی او. از طریق زنده‌شکافی^۲ بیرحمانه‌ای استعداد تشخیص معناها و نشانه‌ها را در وجودش از بین برده و ارزشهایی حقیر را به او القا کرده‌اند. بدین‌سان روسلان، با وجود صداقت فوق‌العاده‌اش، به رغم قدرت روحی عظیم و اخلاق شخصی والایش، به پاسداری از ضد ارزشها ایستاده است، بی‌آن‌که از فرایند تباهی ایده‌های اصیل ذره‌ای آگاهی داشته باشد. هیچ چیز نمی‌تواند ایمانش را سست کند، او را به تأمل در مفاهیم از دست‌رفته وادار سازد و از خودسوزی در محراب عقاید القایی بازدارد. روسلان در آرزوی آرمان‌شهر نیست، در آن به سر می‌برد. و، مانند همه «وفاداران» به کیش سیاسی، خودش روح و جوهر انتظار است، انتظاری که بی‌شک برآورده خواهد شد. کل جهان آشنای روسلان به اردوگاهی باشکوه، به کاخ عظیم بلورینی بدل خواهد شد که در آن تمام دردهای زندانیان شفا خواهد یافت و «طولی نمی‌کشد که چشمانشان گشاد و پیشانی‌شان بلند می‌شود و انگار از درون نورانی

می شوند». عشقی بسیار معیوب وجود روسلان را پر کرده است. برای او بدون عشق دنیایی وجود ندارد؛ خود خدمت نیز بدون عشق قابل تصور نیست. زیرا عشق به انسانها روسلان را تا ابد مسموم کرده است: عشق به صاحبان «خداگونه» و «گوسفندان دویله»ی فاقد عقل، یعنی زندانیان. منتها نمی داند که در میان سایر ارزشها، از قضا، عشق بیش از همه دچار فساد می شود. تا آن جاکه زک محکوم به تیرباران به جلادش قول «عشق» تا دم مرگ را می دهد، البته به شرط آن که امانش دهد و از کشتنش بگذرد.

وجدان عاری از انتقاد روسلان، که با خشونت و به زور تمرینهای تربیتی شکل گرفته، کنجکاوی درباره اصول اعتقادی خدمت و جست و جوی کارساز در جهت مدلل ساختن آنها را رد می کند. در نتیجه، حیوان محکوم است برخلاف طبیعت و تمایلاتش زندگی کند، و دورمانده از «ریشه» اش، از شأن و حیثیت واقعی محروم بماند. روسلان، این موجود بی ریشه، صرفاً در خوابها و پنداره های شبانه اش از تقدیر و مقاصد واقعی هموعانش آگاه می شود. او، که برای آزاد زیستن آفریده شده ولی از کردگی به اسارت خدمت درآمده، اسارت را با آزادی اشتباه می گیرد.

انسان-سگ^۱ ولادیموف نمی داند چه می کند و همین گناه تراژیک اوست؛ جزای او زیستن در وضعیتی است که تحقق زندگی در آن امکان ندارد. در صحنه نمایش خوفناک «واژگونی» معناها، یگانه راه حل او یک واژگونی دیگر و نهایی است: واژگونی زندگی به مرگ. روح شریف روسلان، که از دروغ و سازش و معامله بر سر ایمانش بری است، از همان صفحات نخست داستان خود را برای پذیرش امر اجتناب ناپذیر آماده می کند: شرافت مهمتر از زندگی است. راه دیگری وجود ندارد. روسلان به صفوف ترزورکها و بورکها نخواهد پیوست؛ همرنگ «جماعت» نخواهد شد. اما در ضمن قادر نیست تقدس خدمت را انکار کند: با آن که جسمش از بند رسته و از اردوگاه آزاد شده

1. homo canis

است، هیچ یک از بتهای آنرا در درونش نمی شکند. به شکست و تقصیر خود نیز پی نبرده است، بنابراین از موهبت ندامت و توبه نیز بی بهره می ماند. به سوی مرگ نیز همان گونه می رود که در ابتدای داستان بوده است: شهسوار صدیق اردوگاه.



اردوگاه دل تاریکی و شر است. ولادیموف بخشهایی از تصویر اردوگاه را در خاطرات روسلان بازسازی می کند، جزئیات آنرا با دقت و وسواس برمی گزیند، و صحنه های بیرحمی و شقاوت را با خویشن داری بسیار ذره ذره توصیف می کند. هر قدر تشریح واقعیت اردوگاه قویتر و روشن تر می شود، با وضوح بیشتری تعمیم می یابد. دنیای خارج از اردوگاه در قیاس با حقایق اردوگاهی کیفیت دیگری پیدا می کند.

ولادیموف نفی کلیشه رایج تقابل انسان-حیوان را محور ساختاری واقعیت اردوگاه قرار داده است. نویسنده به سگهای اردوگاه فردیتی زنده می بخشد، ولی انسانها را کمایش قراردادی و با نامهایی معتادار به تصویر می کشد. شخصیت های انسانی یک یا چند خصوصیت منفی دارند. در متن واقعیت غیرانسانی اردوگاه، سگها و صاحبان جفتهای همزاد هستند. هر یک از سگها، در مقایسه، از همزاد علیل خود در دنیای انسانها انسان تر می نماید: سگها عشق می ورزند، آدمها نفرت دارند؛ سگها وفادارند، آدمها فقط فرمانبردار. سگها نسبت به قربانیانشان احساس ترحم می کنند، آدمها در شقاوت بر یکدیگر پیشی می گیرند. این سگها هستند که در صحنه آزار زندانیان، هنگامی که آدمها بیرحمی نسبت به هم نوع را از حد می گذرانند، سر به شورش برمی دارند.

در صحنه استادانه شورش سگها، حیوانات اردوگاه، که برای کشتن آدمها تربیت شده اند، در مقابل «صاحبان خداگونه» از زندانیان درست همان طور دفاع می کنند که سگهای نگهبان گله در برابر جانوران درنده مدافع گله خود

هستند. این صحنه را می‌توان به صورتهای مختلف تعبیر کرد؛ از جمله این‌که، آری، شورش در کانون شر امکان‌پذیر است، زیرا احساسات غریزی و اصل و طبیعی خیر و احسان و عدالت در وجود قهرمانان قیام زنده است. این خصایل به آنان «اعطا شده» است و بنابراین عاری از وابستگی و بسیار نیرومندتر از هرگونه مداخله انسانی است. شگفت آن‌که شورشها از همان ابتدا شورش خود را گناهی نابخثودنی می‌دانند و آن‌را معلول جنون جمعی می‌شمارند....

ارزشهای اخلاقی جامعه اردوگاهی رو به زوال است. در این فضای گمراهی اخلاقی، مفاهیم نیکی و بدی صرفاً واژگون نمی‌شوند، بلکه شکلی چنان نادرست، نامعقول و غیرمنطقی می‌یابند که به جنون نزدیک می‌شوند. سگها درک خود را از موقعیت از دست می‌دهند؛ دیگر نمی‌دانند که می‌کنند، اما بی‌تردید از برخی کارها ابا دارند. حال آن‌که این را در مورد انسانها نمی‌توان گفت. برای ورود به درون تاریخ انسانها کلیدهای دیگری لازم است. در اردوگاه انسانی و جهنم سگی، به راستی بی‌گناه وجود ندارد، زیرا، به قول روستلان، زندانیان نیز آماده‌اند که به خاطر کاسه‌ای سوپ آبکی گلوی یکدیگر را بدرند. نقش دژخیمان و قربانیان مدام در حال تغییر است: هرکسی هم دژخیم است و هم قربانی.

در واقعیت اردوگاه، انواع و اقسام پیوندها، هرچند همواره غیرطبیعی، انسانها و حیوانها را به یکدیگر وابسته می‌کند. اما یکی از این پیوندها بین همگان مشترک است: سگها، زندانیان و صاحبان همگی به وسیله خدمت و اصول اعتقادی آن برای همیشه به بند کشیده شده‌اند. اردوگاه در روحشان رخنه می‌کند، فردیت آنان را باز می‌ستاند، و بر منطق زمان خط بطلان می‌کشد. انانی که نه «دیروز»ی دارد و نه «فرد»یی و فقط شماره اردوگاهی او را از سایرین متمایز می‌کند، به آسانی اجازه می‌دهد او را همچون شیئی کنار بگذارند یا با دیگری عوض کنند. در این حال، اردوگاه همچنان فناپذیر

است؛ حتی زمانی که به لحاظ فیزیکی نابود شده است، کماکان در درون ساکنانش به زندگی خود ادامه می‌دهد. روسلان و صاحبش تا آخرین روز عمرشان نگرهبانان ابدی و «موقتاً مرخص شده» از خدمت خواهند بود؛ ژولیده نیز، که از «درون» از تمام اسرار هستی اردوگاهی آگاه شده است، زندانی ابدی «موقتاً رها شده» خواهد ماند.

تصاویر بدلی هر یک از قهرمانان تکثیر می‌شود. هر یک از شخصیتها اندکی شبیه دیگری است و تا حدی همزاد او. و پشت سر هر ژولیده‌ای، در منطقه‌ای معین از زندگی‌اش، سایه‌ی جدایی‌ناپذیر مگ نگرهبانش در حرکت است.

داستان از هنگام برچیدن اردوگاه آغاز می‌شود. سیمهای خاردار را از جا درآورده‌اند، باراک‌ها را ویران کرده‌اند، اما در آن‌سوی سیمها هم زندگی دیگری وجود ندارد. «منطقه» بزرگ - روسیه - پر از نگرهبانان ابدی و زندانیان ابدی است که فقط در اتحاد غیرطبیعی درخیم و قربانی می‌توانند وجود داشته باشند؛ اتحادی که دیگر به طبیعت ثانوی آنان بدل شده است. روسلان اشتباه نمی‌کرد که زندگی در آن‌سوی سیمهای خاردار را تحقیق ناقص الگوی اردوگاهی می‌دید. زندگی اردوگاهی همه‌جا در پیرامون ما جریان دارد. در سرزمین پهناور روسیه، کانی ساکن‌اند که یا زندانی بوده‌اند یا بناست زندانی شوند، و هزاران خاله استیورای خوش‌قلب که حاضرند علیه نزدیکانشان خبرچینی کنند، زیرا «بالاخره همه خودی بودیم، اهل شوروی بودیم - بین خودیها که نباید رازی باشد» روسیه پر است از خانواده‌هایی که به لحاظ روحی و روانی علیل‌اند، و «خانه‌هایی خالی» که بازگشت به آنها برای زندانیان سابق ممکن نیست. و نیز صاحبانی که درهای گشوده اردوگاهها را موقتاً می‌دانند، و «موقتاً آزادشدگانی» که از تلاش ناممکن بازگشت به زندگی پیش از اردوگاهی وحشت دارند. زندانیان به خطا نمی‌روند، روسلان نیز اشتباه نمی‌کند: زمان فقط دمی از حرکت بازایستاده و در زندانها را به خاطر هوسی

زودگذر گشوده است. به زودی حرکت از سر خواهد گرفت و شتاب زده همه چیز را به جای اولش بازخواهد گرداند. پیشاپیش برای آن لحظه آماده شده‌اند. مدارک زندانیان سابق را در بایگانیها مهر و موم کرده و بر آنها برچسب «تاابد حفظ شود» زده‌اند.

چشم‌انداز شفاف و سرشار از واقعیتها در «منطقه» بزرگی آن‌سوی سیمها با همان نثر خاص تمامی داستان توصیف می‌شود. کانون توجه نویسنده سه شخصیت غیرنظامی نمونه است که مستقیماً جزو حلقه کارکنان حرفه‌ای خدمت نیستند: ژولیده، خانم استیورا و سگ همزادش ترزورک.

ژولیده، زندانی سابق و تجلی تقدیر همه «موقتاً آزادشده‌ها»، راهی برای بازگشت به سامان معمول زندگی ندارد، چون اصلاً سامانی در کار نیست. ترس، خبرچینی و خصومت — این است ملاتی که جای خالی همه پیوندهای طبیعی میان انسانها را پر می‌کند؛ و همچنین جای پیوندهای ساده خانوادگی را. زندگی «موقتاً آزادشدگان» درواقع ادامه زندگی اردوگاهی است، البته کمی متفاوت و اندکی ملایم‌تر. ژولیده در سطح دیگری کماکان در بند است. اگرچه جسماً آزاد است، اما به انتخاب خودش زندانی باقی می‌ماند. آزادی‌ای که طی سالها حبس در اردوگاه خوابش را دیده و انتظارش را کشیده بود، اکنون برای او، و همچنین برای رولان، به گرفتاری و مصیبت بدل شده است. «نظام» منفور، اما به هر جهت آسوده خدمت — قلمروی بایدها و نبایدها — این راحتی را داشت که تصمیم‌گیری صرفاً در مورد مسائل ابتدایی لازم بود و بار مسئولیت سرنوشت خود و دیگران را از دوش انسان برمی‌داشت. آزادی برای ژولیده همچنین از این‌رو بی‌ثمر است که او، کاملاً برخلاف رولان، قادر نیست معنای هستی پس از اردوگاهی‌اش را درک کند. انفعال و دلمردگی زندگی‌اش را از هدف تهی می‌کند و خلأیی بیش باقی نمی‌گذارد. امکان ندارد بتوان آن‌را با نوشیدن ودکا و ساختن بوفه‌ای که کسی لازم ندارد پر کرد. خیالبافیهای ژولیده درباره بازگشت به خانه و کاشانه‌اش هرگز جامه عمل

نمی‌پوشد، زیرا اردوگاه در درون او و بخشی از وجود اوست. پیداست که گریز از خود ممکن نیست. روسلان، نگهبان مجرب اردوگاه، این را می‌داند و از همین رو سعی نمی‌کند ژولیده، این زکِ ابدی را از سفری که پیشاپیش محکوم به شکست است بازدارد.

خانم استیورا و سگ خانگی‌اش ترزورک دو شخصیت ساده «از میان خلق» به این درام روسی می‌افزایند. استیورا زنی دلسوز، مهربان و تیماردار است که آماده است از سعادت فردی‌اش چشم‌پوشد به این امید که ژولیده را به زندگی سابق و خانواده‌اش بازگرداند. در عین حال، اگر معشوق در هیأت فراری دم در خانه‌اش ظاهر می‌شد، حاضر بود بدون کوچک‌ترین تردیدی او را لو بدهد. استیورای مهربان، وجه دیگری از تصویر زن در ادبیات روس، درواقع کارگزار غیرنظامی خدمت است. فردی است بسیار خطرناک، چون بینش اخلاقی‌اش دوسویه و برآمده از ضرورت‌های معاش است. بنابراین خدمت از دید استیورا جزو امور قدسی نیست، ایده هم به شمار نمی‌آید، حتی هدف عاجل زندگی‌اش نیست؛ فقط وسیله است، وسیله‌ای برای فراهم کردن زندگی راحت و غذای کافی.

ترزورک، شخصیتی با ویژگی‌های مثبت و به مراتب والاتر از همزاد انسانی‌اش، تصویر جمعی ملت روس را تکمیل می‌کند. در نظم واقع‌گرایانه داستان و لایه‌های معنایی آن، این سگ کج و کوله و بی‌ادعا درگیر و دار تلاش معاش از خانم استیورا شریف‌تر می‌نماید. وظیفه نگهبانی از خانه را با صداقت انجام می‌دهد و کاسه غذایش را با زحمت فراوان به دست می‌آورد. او نیز، مانند روسلان، نگهبانی باوجدان است، ولی انگیزه‌ای یک‌ره متفاوت دارد: به انسان خدمت می‌کند تا بتواند زنده بماند. شهادت و احساس همدردی بی‌غل و غشی او را از همزاد انسانی‌اش متمایز می‌سازد. هم اوست که از روسلان مجروح و محتضر حمایت می‌کند و در آخرین راه زندگی همراه اوست. ترزورک از درک انگیزه‌های قهرمانی روسلان و فداکاری او برای

خدمت عاجز است و تراژدی هستی او را نمی‌فهمد. این سگ بدمنظر جایگاه خود را در دنیای دور و برش می‌شناسد - نازلترین جایگاه در دنیایی آلوده به فساد و غرق در شر. ترزورک شر را فروتنانه می‌پذیرد و در آن زندگی می‌کند، هرچند این زندگی همزیستی دردناکی بیش نیست، و به این ترتیب در آفرینش دنیایی سهم می‌شود که زیستن در آن ممکن نیست...



در سرتاسر ادبیات جهان، در سنت قرار دادن سگ در جایگاه قهرمان داستان، شگرد معمول هنری اعطای امتیازهای انسانی به این حیوان بود: موهبت گویایی، استعداد تفکر و تأمل فلسفی و توانایی تفسیر رفتارهای انسانی «از بیرون». این فرم ادبی را میگوئل سروانتس در اثر خود با عنوان گفت‌وگوی سگها (۱۶۱۳) به کمال رساند. نیکلای گوگول در داستان خاطرات یک دیوانه (۱۸۳۴) قهرمان داستان خود را شاهد و محرم گفت‌وگوی دو سگ قرار می‌دهد. اما در میان قهرمانان ادبیات غنی «حیوانی» - چه روس و چه جهانی - روسلان جایگاهی ویژه دارد. در اغلب این آثار، سگها در واقع ادای آدمها را درمی‌آورند. برخی رفتاری طبیعی و حیوانی دارند تا انسانها خود را حیوان احساس کنند. در متن این رفتار طبیعی و در تضاد با آن است که حيله‌گری و ریاکاری انسانها برجسته‌تر می‌نماید. ولی روسلان به چیزی تظاهر نمی‌کند؛ او سگی بسیار اصیل و در عین حال الگوی والای انسانیت است.

تراژدی تکان‌دهنده داستان ولادیموف در این نکته نهفته است که با سایر آثار جریانهای ادبی اردوگاهی تفاوت دارد و به گونه‌ای دیگر ساخته شده است. نویسنده حاضر نیست با توصیف صحنه‌های دلخراش اردوگاهی خواننده را به حیرت بیندازد. با «روی هم نهادن» لایه‌هایی از مضامین تراژیک، تأثیر تراژیک داستان را عمق و قدرت می‌بخشد. بر لایه تراژدی سرنوشت موجودی زنده، که مانند تراژدیهای باستانی پیشاپیش مقدر است، لایه دیگری

از تراژدیِ انسانِ منفعل و اخلاقاً گمراه از ساکنان کشور-اردوگاه را قرار می‌دهد، و روی آن تراژدیِ ملتی را که با فروتنی بنده‌وار قربانیِ ابهامی عظیم شده است. و سرانجام بر این همه تراژدیِ هستی موجودی را می‌افزاید که هم برای خودش خطرناک است و هم برای دیگران - انسان که در وجودش خیر در خدمت شر است، گاه بی‌آن که آگاه باشد و درک کند. تصویر ولادیموف از حقایق بنیادین واقعیتِ شوروی جای هیچ‌گونه امیدی باقی نمی‌گذارد؛ دیگر هیچ چیز قابل تغییر نیست. نمی‌توان زندگی‌ای را که «وارونه» تجربه شده است به سوی خیر برگرداند. هیچ نیرویی نمی‌تواند معنای واقعیت را که به نحوی شیطانی تحریف شده است بازگرداند، زیرا در این واقعیت بدترین بدی را از عناصر نیک‌ترین نیکی ساخته‌اند. برچیدن اردوگاه‌ها و اعادهٔ حیثیت از میلیون‌ها انسان بی‌گناه که بی‌دلیل متهم شده‌اند جبران مافات را نخواهد کرد - هیچ‌کس نمی‌تواند آنان را از عدم بازآورد. همچنین جایی برای عدالت یا حتی انتقام‌جویی وجود ندارد، زیرا اکثر درخیمان به راه قربانیان رفته‌اند. انسان شوروی^۱ جاودانی است، گذشته از نو آغاز می‌شود. صف پرشور جوانان سازندهٔ کارخانهٔ کاغذسازی، با بیرون خزیدن سگ‌ها - روسلان‌های وفادار، جولبارس‌ها و آزاها - از همهٔ سوراخ‌ها و شکاف‌ها، خیلی زود دگرگون می‌شود و به صورت ستون زندانیان درمی‌آید.

تصویر ولادیموفی ضد دنیای شوروی در این اثر بسیار بدبینانه‌تر از آثار سایر نویسندگان آزاداندیش روس (از جمله یوری دومبروفسکی^۲) است که مانند ولادیموف به مسألهٔ پیچیدهٔ مبارزهٔ فرد برای حفظ هویت فردی‌اش در نظام توتالتر می‌پردازند. قهرمانان آن آثار فردیت خود را در تلاطم تلاش‌های سختِ روانی علیه بیهودگی و شقاوت نظام می‌سازند. از اعتقاد به ارزش‌های

1. *homo sovieticus*

۲. J. Dombrovsky (۱۹۰۹-۱۹۷۸) داستان‌نویس شوروی که در ۱۹۳۷ دستگیر و روانهٔ اردوگاه سیری شد و بیست سال بعدی زندگی‌اش را در آن‌جا سیری کرد.

اخلاقی مسیحیت نیرو می گیرند و نجات خود را در آن می یابند. حال آن که در داستانِ روسلان وفادار نجاتی در راه نیست. سرنوشت فرد هستی بدون اثری است، سفری است از عدم به عدم در گذر از لحظه‌ای که زندگی نام دارد. هستی بی اثر در پس خود «زمین خالی» باقی می گذارد و سبب می شود که همهٔ انسانهای بعدی، همهٔ نسلهای بعدی، ناگزیر از نقطهٔ صفر آغاز کنند و راه زندگی را به عبث در پیش گیرند، راهی که آن نیز ناگزیر به نقطهٔ صفر خواهد رسید.



کتابخانه ملی
ایران



ماجرای تألیف و انتشار کتابی که هم‌اکنون در دست دارید به‌راستی که پیچیده است. همه چیز از آنجا شروع می‌شود که نویسنده کتاب، کتورکی ولا دیمواف، حکایت رویدادی عجیب را از دوستش می‌شنود: در شهرک تیمیر تاتو، در سیبری، اردوگاهی بوده که در دوران زمامداری خروشچف - معروف به عصر "ثوب شدن یخها" - برچیده می‌شود. در محل اردوگاه کارخانه‌ای می‌سازند، ولی سکهای اردوگاهی که بنا بوده طبق دستورالعمل کلی کشته شوند، شاید به دلیل احساس ترحم مأموری زنده مانده، پراکنده شده و اکنون در گوشه و کنار پراسته می‌زنند.

با آن‌که به شدت لاغر و تکیده‌اند، از هیچ‌کس غذا نمی‌گیرند، کسی جرأت ندارد جز از پهلوی به آنها نگاه کند، و معلوم نیست چطور تا به حال از گرسنگی تلف نشده‌اند. شکفتن‌انگیزتر از همه این‌که هرگاه صفوف راهپیمایان به مناسبت عید اول ماه مه در خیابانهای شهرک به راه می‌افتد، سکها بی‌درنگ نقش اسکورت را به‌عهده می‌گیرند و ستون راهپیمایان را از هر سو محاصره می‌کنند. به احادی اجازه خروج از صف را نمی‌دهند و با غرشهای ترسناک، متخلفان را به داخل صف می‌رانند.

کاری بسیار حرفه‌ای و مطابق با اصل اردوگاهی: "نه یک قدم به راست، نه یک قدم به چپ، تیراندازی بدون اخطار!" این داستان، که افسانه نبود و واقعیت داشت، برای مؤلف حکم بومی را پیدا کرد که روایت خود را روی آن به تصویر کشید.

ISBN 964-7134-50-9



ایستادگی
کتابخانه ملی
ایران